

نام کتاب : ثانیه های نفس گیر

www.novelfa.ir

:مقدمه

سخنی از من برای شما...گاهی اوقات برای راضی نگه داشتن دیگران مجبور به کاری می شوی که تو به انجام اون کار هیچ میل باطنی نداری اما خب باید اون کار رو انجام بدی...مثل دوست داشتن اجباری...عشق یک طرفه خیلی بد؟ و هیچ سرانجامی نداره حالا برای اینکه به اون طرف ثابت کنی که راه ما از هم جداست خیلی کارها رو می کنی اما بعضی ها نمیذارن به هدفت برسی ولی یه روز می رسه که تو دیگه برزگتر تر از قبل شدی و جسورتر تا با اون هدفی که بهت تحمیل کردن،مبارزه کنی و به هدف اصلی خودت برسی...خیلی سخته جنگیدن با کسانی که در برابرشون هیچ قدرتی نداری اما بالاخره باید تلاش کنی...حالا من از شما می خوام همراه من باشید ،تا بفهمیم دختر قصه ی ما چه جور می خواد به هدفش برسه...اصلاً به هدفش می رسه یا نه؟

بنام حضرت دوست

صدای آژیر آمبولانس در کوچه تنگ و چراغانی خانه ی آقای حقی بیچید،مجلسی که تا چند ساعت قبل به جشن و سرور مشغول بودند حالا به عزاداری تبدیل شده بود،مهمان ها از تعجب در گوش همدیگر چیزهای نامعلومی می گفتند...هر کسی اتفاق امشب را نوع خاصی تعریف می کرد و کار به درست بودن حرف هایشان نداشتند.صدای شیون های ثریا هر لحظه بلندتر از قبل می شد،دخترانش به همراه خواهرش سعی داشتن او را آرام کنند تا بیشتر از این آبروریزی نشود و رسوایی به بار نیاید

مهمان ها تا حدودی خانه را ترک کرده بودند.آقای حقی با عصبانیت جلوی در نیمه باز اتاق راه می رفت،حاج محسن سعی داشت او را آرام کند اما آقای حقی با خشم و غضب نگاهی به برادرش انداخت...این بدان معنا بود که یعنی سکوت کن و حرفی نزن...حاج محسن هم سری از روی تأسف تکان داد و گوشه ای نشست با راهنمایی یونس پرستارها همراه با برانکارد وارد خانه شدند.یونس با گفتن:یاالله . پرستارها را به سمت اتاق نسترن راهنمایی کرد،در اتاق کامل باز شد...جسم نیمه جان نسترن در لباس عروسی بر روی زمین افتاده بود،دستانش هر دو غرق خون بودند

آن دو مرد برانکارد را روی زمین گذاشتند و به طرف نسترن رفتند

4

خانم حقی با کمک الهام و نسرين از جایش بلند شد. پرستارها نسترن را روی برانکارد خواباندند و خیلی سریع او

را به سمت آمبولانس هدایت کردند. نسترن نگاهی گذار به اطرافش انداخت، در آخر چشمش به آقای حقی

!! افتاد. پدرش با نفرت چشم از او گرفت و گفت: آبرو برام نداشتی

.قطره اشک گرمی از چشمان نسترن چکید و با حسرت چشم از پدرش گرفت

او همیشه باید آبرو داری می کرد، باید طوری قدم بر میداشت که خدای ناکرده خانواده اش ناراحت نشوند، فقط

! نمی دانست او سهمش از این زندگی چیست؟

ثریا با کمک الهام لباسش رو تعویض کرد و چادر سیاه گلدارش را بر سر کرد و رو به آقای حقی گفت: محمد

! مگه تو نمیای بیمارستان؟

آقای حقی با چهره ی برافروخته نگاه تندي به ثریا انداخت و بعد با سرعت به اتاقش رفت. ثریا خوب می دانست

که محمد مرد یک دنده و لجبازی است و فقط حرف، حرف خودش است و راضی به آمدن نمی شود، ثریا آهی

.کشید و همراه الهام و یونس به سمت بیمارستان حرکت کردند

. آن شب هوا بارانی و خیابان ها لغزنده بودند، یونس هم خیلی آرام پشت سر آمبولانس حرکت می کرد

!! ثریا در میان راه به الهام گفت: حالا جواب فامیل رو چی بدم

!! الهام که بی صدا اشک می ریخت، گفت: بس کن مادر، تو باید به فکر نسترن باشی نه فامیل

!! یونس برای اینکه حرفی زده باش، گفت: حق با خاله ست الهام، معلوم نیست چیا گفتن تا الان

. الهام اخمی کرد و گفت: یونس خان شما رانندگی رو بکن

در همان حین جعبه ی دستمال کاغذی را از روی داشبورت ماشین برداشت و مشغول پاک کردن آرایش

صورتش شد. ثریا همه ی غم و غصه اش از بی آبروی این اتفاق بود، پیش خود فکر می کرد که چگونه جواب در

.و همسایه اش را بدهد، اندکی به حال و آینده نسترن فکر نمی کرد

بالاخره به بیمارستان رسیدند، لباس سفید نسترن پر از خون شده بود، لباسی که تا چند روز قبل برای پوشیدنش

!! لحظه شماری می کرد اما حالا شده بود کفنش

نسترن را خیلی سریع به اتاق عمل بردند، ثریا حالا فهمیده بود که حال نسترن اصلاً خوش نیست و دختر ته

تغاریش جانی در بدن ندارد. خود را در آغوش الهام انداخت و زار زار گریه سر داد، مادر و دختر هر دو در راهروی

بلند بیمارستان هم صدا شدند، یکی از پرستارهای شیفت با اعتراض به ثریا و الهام گفت: چه خبر تونه خانما، اینجا !! بیمارستان یکم رعایت کنید

5

الهام با خجالت از پرستار عنبرخواهی کرد، پرستار با گفتن خواهش می‌کنم از آنها جدا شد

بابک بعد از رساندن مادرش به خانه بی‌وقفه و بدون هیچ هدفی در خیابان رانندگی می‌کرد، خیلی کلافه و ناراحت بود... امشب به بدترین و تلخ‌ترین شب زندگی تبدیل شده بود، و ضربه بی‌روحي بدی از عزیزترینش خورده بود. احساس خفگی می‌کرد، کرواتش را شل کرد و دکمه‌ی اول و دوم پیرهن دامادیش را باز کرد اما باز هم از آن گرمایی که بر تمام بدنش رخنه کرده بود، کاسته نشد. چندبار از حرص دستانش را مشت کرد و به فرمان ماشین کوبید.

دیگر اشک به او مجال نداد و ماشین را کنار خیابانی نگه داشت و سرش را به صندلی تکیه داد و گریه کرد... چند سالی از آخرین باری که گریه کرده بود، می‌گذشت. در آن زمان هم بخاطر مردی گریه کرده بود که یار و رفیقش بود اما الان داشت برای کسی گریه می‌کرد که عاشقانه دوستش داشت

الهام زیر لب دعا می‌خواند، یونس به دیوار تکیه داده بود. ثریا هم ساکت و بی‌صدا روی صندلی نشسته بود و هر چند دقیقه یک بار از جایش بلند می‌شد و به سمت در اتاق عمل می‌رفت... چند ساعتی بود که نسترن را برده بودند به اتاق عمل. نسرین دست به کمر با قدم‌های آهسته به سمت خواهر و مادرش قدم بر می‌داشت. زمانی که الهام متوجه حضور نسرین شد، با دلخوری گفت: تو با این شکمت کجا اومدی؟ نسرین مظلومانه گفت: دلم طاقت نیاورد، حال نسترن چطوره؟ الهام به اتاق عمل اشاره کرد و گفت: می‌بینی که هنوز خبری نشده، راستی تو با کی اومدی؟ با مصطفی-

ثریا از جایش بلند شد و گفت: بابات کجاست؟

!خونه، هر کاری کردیم نیومد-

!یونس از همان جایی که ایستاده بود به نسرین گفت: پس مصطفی کو؟

نسرین با یکی از دستانش شکمش را گرفت و با احتیاط روی صندلی نشست، گفت: داره میاد

خانم لطفی خیلی نگران بابک شده بود، هر چی سعی می کرد با بابک تماس بگیرد، هر بار اپراتور می گفت دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد. خانم لطفی پی در پی تماس می گرفت اما باز هم گوشی بابک خاموش بود... زیر لب دعای می کرد که برای یک دانه فرزندش اتفاق بدی نیفتاده باشد. او گر چه با این ازدواج مخالف بود اما بخاطر شادی پسرش حرفی نزده بود تا به امروز، حال پیشمان بود که چرا مخالفت خودش را قبل از ازدواج اعلام نکرده بود تا فرزندش به این روز دچار نشود

او از تمام دنیا همین یک فرزند را داشت و برای خوشحالیش هم حاضر بود جان هم بدهد. از زمانی که نسترن پا به زندگی بابک گذاشته بود، خانم لطفی شاهد خوشحالی و تغییر رفتار بابک شده بود و هر شب می دید که ساعت ها بابک با خدای خویش سخن می گوید برای همین با این وصلت مخالفت نکرد و خیلی زود تابع نظر بابک شده بود.

دیگر خانم لطفی هم از انتظار کشیدن خسته شد و گوشی تلفن را سر جایش گذاشت و رفت به اتاق خوابش تا روی صندلی راحتی کمی استراحت کند. صدای چرخید کلید در خانه پیچید و باعث شد خانم لطفی چشمانش را باز کند. سراسیمه به سمت پذیرای حرکت کرد... وقتی قیافه آشفته ی بابک را دید، جیغ خفیفی کشید و با !! نگرانی گفت: عزیزم کجا بودی، خیلی نگرانم شدم

بابک کنش را روی یکی از مبل های تک نفره سلطنتی پذیرای انداخت و گفت: می خوام تنها باشم. خانم لطفی که حال پسرش را خوب درک می کرد، هیچ اعتراض نکرد و به اتاق خودش بازگشت. اون بهتر از هر کسی می دانست که در این مواقع بابک برایش تنهایی از هر چیز بهتر است. بابک با همان لباسی که تنش بود بر روی تخت خوابش دراز کشید و پاکت سیگاری را که به نسترن قول داده بود دیگر نکشد را از کشوی کنار تختش بیرون آورد

یک نخ سیگار از درون پاکت بیرون آورد و با فندکش روشن کرد و پوک محکمی به سیگار زد. چند تا نخ سیگار پشت سر هم روشن کرد و کشید... دلش نسترن را می خواست او هنوزم عاشقانه اورا می پرستید و همش دعا می کرد که امشب یک کابوس باشد و فردا صبح به نسترن زنگ بزند و این خواب مسخره را برای او نیز تعریف کند.

سه ساعت از عمل نسترن مي گنشت او را هنوز به بخش منتقل نکرده بودند. الهام و نسرین هر دو مادرشان را تسکین مي دادند تا کمي آرام شود اما درون خودشان غوغا به پا بود... مصطفي و يونس هم سعي در آرام کردن آن سه زن را داشتند و جواب گوي تلفن هاي گاه و بي گاه فاميل بودند. ثريا که متوجه تلفن ها مي شد، گفت: خبر به شهر خودمون هم رسیده؟

يونس کلافه گفت: اره خاله

!! ثريا محکم به پاي خود زد و گفت: واي معلوم نيست چه حرفاي پشت سرمون دارن ميزنن

در همان حین که ثريا ناله سر مي داد، دکتر از اتاق عمل بيرون آمد. ثريا با عجله به سمت دکتر شتافت و

گفت: دخترم حالش چطوره دکتر؟

ما تمام سعي خودمون رو کردیم الان فقط براش دعا کنيد-

مصطفي نزدیک دکتر شد، گفت: يعني حالش خوب نيست؟

نه، متأسفانه وسط عمل تشنج کرد و حالش بد شد يعني به نوعي سطح هوشیاري بیمارتون خیلی پایينه... دعا-

!! کنيد تا فردا به هوش بياد

دکتر که از دادن آن خبر ناخوشايند ناراحت بود و برایش سخت بود و ديگر نمي خواست شاهد غم آن خانواده باشد، سريع از آنجا رفت. ثريا ناباورانه به مصطفي نگاه کرد و گفت: من که نفهميدم دکتر چي گفت، حالش خوش نيست؟

مصطفي که خود پريشان حال بود، دستي به صورتش کشيد و چون جوابي نداشت که به عمه اش بدهد... نگاهی به نسرین انداخت. ديد که نسرین رنگ به رو ندارد و به خود مي پيچد. او که هول کرده بود، گفت: نسرین حالت خوبه؟

بعد به سوي وي رفت و او را در آغوش گرفت. ثريا و الهام به طرف نسرین رفتند. ثريا نگران گفت: آخه تو چرا اومدي اینجا؟

!! بعد نگاهی به يونس انداخت، گفت: يونس خاله برو دکتر رو خبر کن

يونس که دستپاچه شده بود، سري تکان داد و با عجله رفت. نسرین که از شدت ناراحتي درد در شکمش احساس مي کرد و سعي داشت خوددار باشد اما هر لحظه درد بيشتري مي شد و مانع سکوت نسرین شد و جيج بلندي سر داد. مصطفي با اضطراب گفت: چي شد؟

!!شکم خیلی درد می کنه.

8

!!باز هم آه و ناله سر داد، الهام بلند داد زد، گفت: کمک کنید، خواهرم اصلاً حالش خوب نیست از ته راهرو دکتر شیفت به همراه پرستاری با سرعت می آمدند. دکتر نگاهی به نسرین انداخت و گفت: این خانم سریعاً باید معاینه بشه.

مصطفی نسرین را بغل کرد و از روی زمین بلند شد، گفت: کجا برم؟
دنبال من بیاید.

دکتر راه افتاد و مصطفی هم پشت سر دکتر حرکت کرد، ثریا و الهام و یونس همراه آنها به راه افتادند این زمانی بود که نسترین رو داشتند از اتاق عمل بیرون می آوردند. حالا دیگر نسترین لباس عروسی را بیرون آورده بودند و لباس بیمارستان تنش کرده بودند. حنان از ته راهرو شاهد جسم بی جان نسترین صمیمی ترین دوستش شد. بغض به گلویش چنگ انداخت و داشت او را خفه می کرد... حنان می دانست که نسترین در زندگیش چقدر زجر و ناراحتی کشیده، او تنها کسی بود که از درد و دل های نسترین خیر داشت. با قدم های آهسته به سمت نسترین رفت.

به صورت رنگ باخته ای نسترین نگاه کرد، اندکی توانست دست یخ زده و باندپیچی شده ای دوستش را لمس کند. یکی از پرستارها که جوان تر از همکارانش بود، به حنان گفت: چیکار می؟

!دوستش، حالش چطوره؟

.باید تو آیی سیو بستری بشه.

!چرا تو آیی سیو؟

.حالش خیلی خوب نیست.

!یعنی چی حالش خیلی خوب نیست؟

.وسط عمل تشنج کرد و حالش بد شد.

حنان گنگ به پرستار نگاه می کرد، پرستار جوان دیگر به حضور حنان توجهی نکرد و به سمت آیی سیو حرکت کردند. حنان هم به دنبال آنها رفت و وارد آیی سیو شد. پرستار که متوجه حال دگرگون حنان شده بود از حضورش در آنجا مانع نشد تا نظارگر دوستش باشد.

اندکی بعد نسترین را وارد اتاق دیگری کردند، سرم و اکسیژن به نسترین وصل کردند. او به همراه بیمارهای دیگر

بي جان روي تخت خوابیده بود. حنان پشت پنجره ایستاد و به نسترن خیره شد. سرش را به همان شیشه تکیه داد، گفت: چرا با خودت اینکار رو کردی، لعنت به این سرنوشتی که خدا خیلی تلخ برات نوشت

9

حنان با اشک از آنجا خارج شد و به سوي مادرش رفت. زن جوان نزدیک تر شد، دخترش را بغل کرد و گفت: نسترن خوبه؟

حنان میان هق هق گفت: نه مامان، خوب نیست، نسترن حالش خوب نیست... دیدی چیکارش کردند، دیدی امشب رو هم کوفتش کردند... مامان از همه ي مردا بدم میاد، بذار نسترن به هوش بیاد خودم با دستاي خودم بایک و اون کثافت رو خفه می کنم

!! زن جوان دخترش را بخود فشرد و گفت: آرام باش دخترم، نسترن حالش خوب میشه

! حنان از مادرش جدا شد و به اتاقک شیشه ای اشاره کرد و گفت: اینجوری؟

مادر حنان که از پرستارها حال نسترن را جویا شده بود و می دانست که وي حال خوشي ندارد و براي اینکه دخترش را بیشتر از این ناراحت نکنند حرفي نزد و روي صندلي نشست، حنان را هم کنار خود نشاند

الهام و یونس هر دو پشت اتاق بسته منتظر ایستاده بودند. یونس با حسرت به کودکی که عکسش بالای در اتاق دکتر زنان آویزان بود، نگاه می کرد. الهام مسیر نگاه شوهرش را دنبال کرد او هم با دیدن عکس آهي از روي تاسف کشید

الهام خبر داشت که یونس چقدر بچه دوست دارد اما چند سالي مي شد که دکتر به آنها گفته بود، بچه دار نمی شوند. هر کدام قرباني خانواده خویش بودند، بخاطر اینکه خانواده ها از هم جدا و دلخور نشوند، آن دو هم هیچ اعتراضی نمی کردند و با هم زیر یک سقف همدیگر را تحمل می کردند

! ثریا از اتاق بیرون آمد، الهام آشفته حال گفت: مامان چی شده؟

هیچی نمی خواد هول کنی، حالش خوبه... زن حامله که نباید بهش استرس وارد بشه اینم که یکم هول کرده-

حالش بد شده الانم شکر خدا حالش خوبه، دکتر گفت چون نزدیک زایمان هستش باید استراحت کنه

الهی شکر ترسیدم و اگر نه کی جواب دایی و زن دایی رو میداد؟! به مصطفی میگم سریع ببرش خونه-

! راستی نسترن رو بیرون آوردن؟-

!! یونس گفت: چه میدونیم والا، ما که اینجا بودیم، خبری نداریم

ثریا به سر خود زد و گفت: چي خاكي تو سرم كنم؟! الهام زنگ بزن به اون باباي فلان فلان شدت بگو بيا جنازه
اي دخترت رو تحويل بگير

!! الهام با يادآوري نسترن داغش تازه شد ، گريه كرد و گفت: مامان اين چه حرفيه كه مي زني

10

الهام خودت خوب ميدوني دلم خونه، جیگرم داره مي سوزه... چقدر بسوزم و بسازم... چندسال با اين مرد زندگي-

! كردم اما يكبار نگفت ثريا خوشي يا ناخوشي؟

!! الهام چشمي تنگ كرد و گفت: مامان تو كه ميدوني بابا چجور آدميه

ثریا سرش را بلند كرد و گفت: بابا الهی نور به قبرت بباره، ببين دخترت رو چطوري بدبخت كردي... هميشه مي

گفتي هيچ كس مثل بچه برادرم دلسوز من نمي شه حالا كجاي كه ببيني همين آدم چجوري منو آتيش مي

!! زنه

ثریا چادرش را روي سرش جابه جا كرد و به سمت اتاق عمل رفت. به اول راهرو كه رسيد پرستاري آمد و با

مهرباني گفت: مادر مريض شما رو بردن بخش آي سي يو

! حالش چطوره دخترم؟-

. برید از پرستار بخش بپرسید-

حالا كجا برم؟-

. برید راهروي سمت راست-

ثریا از پرستار تشكري كرد و به آنجاي كه پرستار گفته بود، رفت. در بزرگ آي سي يو را باز كرد و داخل

شد، وقتي حنان و مادر حنان را ديد به سمت آنها رفت و گفت: حنان دخترم نسترن كجاست؟

. حنان به در اتاقي كه نسترن خوابيده بود، اشاره كرد، گفت: بردنش توي اين اتاق

ميدارن برم داخل؟-

. نه يعني فكر نكنم-

! پس چيكار كنم؟-

. حنان به شيشه اتاق اشاره كرد و گفت: از اينجا نگاهش كنيد

ثریا به شيشه ي اتاق نگاه كرد، نسترن را ديد اشك از دیدگانش چکید، دستي به روي شیشه کشید و

گفت: دخترم، نسترن ببين چه به روز خودت و ما آوردی، خدا باعث و بانی اون کسی که تو رو به اين روز شوم

!! انداخت لعنت کنه، اگه به حرفام گوش داده بودي بخدا خوشبخت مي شدي

حنان که حرف هاي ثريا را مي شنيد، از سخنان او به خشم آمده بود، به سختي خودش را کنترل مي کرد تا حرفي نزنه که يک وقت باعث کدورت و ناراحتي بشود. او خبر داشت که چرا دوستش به اين روز افتاده

11

است... مي دانست چه ظلم هاي به نسترن کرده اند اما چون رازدار دوستش بود، در برابر ثريا سکوت را ترجيح داد.

ثريا با صداي بلند شروع به گريستن کرد، مادر حنان به کمک ثريا رفت و او را روي صندلي نشاند، در همان حال پرستاري از اتاق بيرون آمد و گفت: براي چي اينجا نشستين، لطفاً بريد بيرون

ثريا با عجله از جايش برخاست، دست پرستار را گرفت و گفت: خانم پرستار، دخترم رو تازه آوردن اينجا !! بخر آوردن که آوردن، اينجا ممنوع الملاقاته... بدون اجازه دکتر نمي تونيد وارد بشين-

ثريا عاجزانه گفت: خانم تورو خدا بگين حالش چطوره؟

!! مي بينيد که فعلاً به هوش نيومده، بايد صبر کني بيني چي ميشه-

پرستار به آن سه ديگر مهلت ايستادن نداد و هر سه ي آنها را بيرون کرد

بابک تا صبح چشم بر هم نگذاشت. خانم لطفي هم در آن سوي ديوار بر سجاده آبي رنگش نشسته بود و گاهي با خدا و گاهي هم با عکس همسرش درد و دل مي کرد. خورشيد بار ديگر طلوع کرده بود و هوا کاملاً روشن شده بود، خانم لطفي با گفتن خدا يا به اميد خودت از جايش برخاست. سجاده را جمع کرد و روي ميز مطالعه اش گذاشت. قاب عکس همسرش را برداشت و گفت: حاجي کاش بودي و تو اين روزا مرهم درد بابک مي شدي، نمي دونم چه گناهي کرديم... خدا شاهده که منو تو هيچ وقت دل هيچ بنده ي خدا رو نشکونديم اما الان !پسر من دلش شکسته و داره غصه مي خوره، نمي دونم چيکار کنم، حتي نمي دونم از کي گله کنم؟

خانم لطفي اندکي بعد قاب را سر جايش قرار داد و از اتاقش بيرون آمد، به در بسته اي اتاق بابک نگاه کرد، دو دل بود که وارد اتاق بشود يا نشود اما اول پيش خود فکر کرد که صبحانه را حاضر کند و بعد بسوي بابک برود چاي را در سماور برقي دم کرد، از داخل يخچال نان و پنير بيرون آورد و روي ميز صبحانه چيد. آهسته به سمت اتاق بابک رفت، بوي تند سيگار ببنيش را سوزاند و عطسه کرد، بابک با عجله در اتاقش را باز کرد و به مادرش گفت: چي شده مادر؟

!!هیچی پسریم بخاطر بوی سیگار باعث شد عطسه کنم-

!!بابک نفسی از آسودگی کشید و گفت: شرمنده مامان، در این موقعیت هیچ چیز مثل سیگار منو آروم نمی کنه
خانم لطفی ابروهایش را در هم گره کرد و گفت: اصلاً از این رفتارت راضی نیستم، بدون سیگار بهانه خوبی برای
!!آرام کردن روح و جسم نیست

12

...بابک که می دانست باعث رنجش مادرش شده است، گفت: عذر می خوام مامان اما
خانم لطفی با دیدن نگاه حسرت بار پسرش قلبش به درد آمد و سریع به اتاق خویش پناه برد، جلوی دهنش را
گرفت که مبدا یک وقت صدایش از اتاق بیرون برود. او زن قوی و بردباری بود، وی در برابر خیلی از مشکلات
زندگی ایستادگی می کرد اما در برابر غم های بابک ضعف نشان می داد

زن داداش، زن داداش-

ثریا با صدای زمزمه وار حاج محسن از خواب بیدار شد، گیج و مبهم به حاج محسن نگاه می کرد. خواست تکانی
!به خودش بدهد که دردی از سوی گردنش باعث شد چهره در هم کند و با صدای خسته گفت: بله حاجی؟
چرا اینجا خوابیدی؟-

!!پس کجا می خواستی بخوابم-

این را با طعنه خاصی به زبان آورد، حاج محسن به روی خودش نیاورد و گفت: نسترن چطوره؟
ثریا که هنوز گردنش درد می کرد، کمی با دستش مالش داد و گفت: چی بگم، حالش اصلاً خوب نیست، من که
!!سواد ندارم بفهمم چی می گن، دکترای می گن سطح هوشیاریش اومده پایین برایش دعا کنید تا به هوش بیاد
!حاج محسن در کنار ثریا نشست و گفت: کاش می بردیمش یک بیمارستان دیگه؟
!!اینجا که بهترین بیمارستان شیراز، کجا ببرمش؟! داداشتم هم که احوالی از این دختر نپرسیده-

داداش محمد از دیشب تا حالا پلک رو هم نداشته، همش داره تو خونه راه میره، این دخترت کمرش رو شکست-
یعنی با اون کارش کمر همه ی خانواده رو شکست

ثریا از گفته های حاج محسن راضی بنظر نمی رسید، گله مند گفت: حالا اینجا شد دختر من، خودتون شاهد
بودین که چقدر من با این دختر جنگیدم، کتکش زدم، ناسزا بارش کردم اما به خرجش نرفتم که نرفتم مثل باباش
!!الجباز بار اومده حالا که خواست عروس بشه انوقت زنت نداشت

حاج محسن که از حرفای آخر ثریا کفري شده بود، با اخم گفت: زن من به این قضیه هیچ ارتباطی نداره، تقصیر!! خودتونه دخترتون ننگ به بار آورد

ثریا که خورش بجوش آمده بود، گفت: حاجی اومدی احوال پرسى یا اینکه زخم زبون بزنى؟

!! حاج محسن با عصبانیت از جایش بلند شد، گفت: به شما اصلاً خوبی نیومده، داداشم حق داره نیاد اینجا

. حاج محسن وقتی حرفش را به ثریا زد با عجله از وی دور شد

13

بابک بعد از گرفتن دوشی بدون خوردن صبحانه از خانه بیرون رفت. وقتی وارد پارکینگ می شد تا سوار ماشین بشود، گوشی موبایلش زنگ خورد، او که به شماره نگاه کرد، چون ناشناس بود و حوصله ی هیچ کسی را نداشت، موبایلش را خاموش کرد و سوار ماشینش شد. هیچ میلی به بیرون رفتن نداشت اما درون خانه ماندن هم دوست نداشت. ماشین را روشن کرد و از پارکینگ بیرون آمد. سرایداری جلوی درب ساختمان ایستاده بود، چون او خیر داشت دیشب عروسی بابک بوده است برای اینکه تبریکی بگوید، دستي برای ماشین بابک تکان داد. بابک هم ایستاد و شیشه ای ماشینش را پایین کشید، با مهربانی گفت: بله آقا مظفر؟

سرایداری بی خبر از همه جا با خوشحالی و خنده گفت: آقای لطفی اومدم تبریک عرض کنم و براتون آرزوی خوشبختی کنم

بابک از شنیدن تبریک آقا مظفر عصبانی شد و با غضب به مرد میانسال نگاه کرد و بدون گفتن کلامی پاروی پدال گاز گذاشت. آقا مظفر از رفتار بابک متعجب شده بود، ناباورانه به رفتن بابک زل زد. او که هیچ وقت رفتار بدی از بابک ندیده بود، گفت: این چش بود؟! بعد هم شانه از بی تفاوتی بالا انداخت و وارد ساختمان شد

ثریا به ساعت دیواری بیمارستان نگاهی انداخت، ساعت ده را نشان میداد، نگاه اش از ساعت گرفت و به در بزرگ آی سی یو نگاه کرد. کمی جلو رفت در را باز کرد، خواست وارد بشود که الهام از پشت او را صدا زد: مامان؟

ثریا برگشت و گفت: چیه الهام؟

!داشتی چیکار می کردی؟-

داشتم داخل رو نگاه می کردم، می خوام بدونم نسترن به هوش اومده یا نه؟-

.قراره دکتر بیاد ببیندش-

اثریا که آسوده خاطر شد، گفت: از بابات خبری نشد؟

یونس رفته خونه باهانش حرف بزنه.

کی رفت؟-

نیم ساعتی میشه، به نسرین هم زنگ زدم دیشب خونه پیش بابا موندن-

14

اثریا کنجکاوانه گفت: خب چی می گفت؟

!!هیچی فقط گفت، بابا خودشو توی اتاق حبس کرده تازه سر اون دوتا بیچاره هم کلی داد و هوار کشیده-

!!اثریا دلواپس گفت: وای حتماً بازم نسرین حالش بد شده

نه مامان غصه نخور، حالش خوب بود-

چرا دکتر نیومد؟؟-

!!چه میدونم اینا که نگران حال من و تو نیستند، هر وقت دلشون بخواد تشریف میارن-

بابک به سمت مؤسسه رانندگی می کرد، وقتی به جلوی در وردی رسید با یادآوری چندماه قبل که نسترن را هر روز می دید، به خشم آمد و سریع از آنجا دور شد. زمانی متوجه موقعیت خویش شد که شیشه گلایی را در دست داشت و به سمت مزار پدرش می رفت. بر سر مزار که نشست، سر شیشه ی گلاب را باز کرد و بر روی سنگ قبر ریخت. دستي به اسم حکاکي شده اي پدرش کشید. برای شادی روح وي فاتحه خواند، بعد از تمام شدن فاتحه کمی با پدرش حرف زد.

سلام بابا، اوادم باهات درد و دل کنم... میدونم می شنوی پس اوادم مثل همیشه بهت پناه ببرم... بابا دیشب-
برام به کابوس بد بود، اون کسی که دوستش داشتم رو برای همیشه از دستش دادم... یعنی خودش باعث شد از دستش بدم... بابا می خوام اعتراف کنم با اینکه بهم نارو زده ولی هنوزم دوستش دارم و برای دیدنش حاضرم چون بدم اما غرورم بهم اجازه نمیده که از گنااهش بگذرم، آخه حرفای درموردش شنیدم که لایق نسترن نیست ولی موقع عقد اون حرفا تقریباً بهم ثابت شد. الانم نه راه پس دارم و نه راه پیش!! بابا، مامان رو هم از دیشب تا حالا ناراحت کردم... یادته ازم قول گرفتی که هیچ وقت نذارم مامان ناراحت بشه اما حالا من زدم زیر قولم ، بابا کاش بودی مثل همیشه وقتی برای فراموش کردن ناراحتیم برام از گذاشته ها، اون دوران جنگ، دورانی که با مامان آشنا شدی، تعریف می کردی. من دوست داشتم یه عشق مثل تو و مامان با نسترن تجربه می کردم ولی

!! عشق ما شد یک عشق تلخ

خنده داره بابا نه؟! مثل دختر بچه ها شدم و دارم مثل اونا برات حرف می زنم، انگار که نه انگار من پسر م و واسه !! خودم مردی شدم ، بیست و نه سال از سنم می گذره

15

اما این مرد الان پر از غصه و نفرت، میدونی الان من و نسترن باید تو راه رفتن به ماه غسل بودیم، آخه بهش قول داده بودم ببرمش مشهد پابوس امام رضا ولی حرفای اون آدم خیلی داغون و خوردم کرد باعث شد از نسترن متنفر بشم، ببین دو راهی بدی گیر کردم آگه بودی مطمئن منو از این آسفتگی خلاص می کردی بابک بعد از صحبت کردن با پدرش کمی سبک شده بود، لبخندی بر لب آورد و گفت: بابا اینا حرفای مردونه !! بود، یه وقت به خواب مامان نیای و براش تعریف کنی

حالا دیگر بابک آرام بنظر می رسید اون به رسم همیشگی بوسه ای بر مزار پدرش داد و از آنجا رفت

ثریا و الهام که از شنیدن گفته های دکتر ناامید بنظر می رسیدند. هر دو در ذهنشان به یک کلمه ی مشترک فکر می کردند، آن هم مرگ نسترن اما ترس از این کلمه باعث شده بود بر زبان خویش نیاورند. الهام که حال و روز ثریا را دید، دلش برای مادر سختی کشیده اش سوخت. به صورت مادرش خیره شد، بنظرش خیلی پیر آمد، چروک های صورت ثریا نشان دهنده ی یک عمر مشکلات و غم زندگی بود اما غصه ی نسترن او را پیرتر کرده بود. الهام به گذشته ها سفر کرد، یادآور این شد که همیشه ثریا بود در بچگی آنها را تر و خشک می کرد، هیچ وقت سایه ی پدر را خیلی احساس نکرده بودند. پدرش فقط خرجی خانه را می آورد و به محبت کردن فرزندان خویش اهمیتی نمی داد. حالا همین مرد یا پدر پشت این زن را خالی کرده بود و همه ی تقصیرات را گردن ثریا انداخته بود. الهام از این همه بی تفاوتی و منطقی نبودن پدرش در یک لحظه از وی متنفر شد. دوست داشت دست مادر رنج دیده اش را بگیرد و از این شهر و آدم های این شهر دور کند. با لبخند تلخی به ثریا زل زده بود و برای خودش خیال باقی می کرد. ثریا که الهام را در عالم دیگری دید، اشکهایش را پاک کرد و الهام را صدا زد اما الهام غرق در خیال خویش بود و صدای ثریا را نمی شنید. ثریا کمی صدایش را بالاتر برد اما باز هم جوابی از سوی الهام به او داده نشد. !! ثریا کامل به سمت الهام چرخید، ترسیده بود که مبادا دیوانه شده باشد

دستش را روی شانهِ ی الهام گذاشت و بازم او را صدا زد. الهام از تکان های مکرر شانهِ اش به خود آمد و با

!ترس گفت: چي شده مامان؟

!!ثریا صلواتي فرستاد، گفت: چرا هر چي صدات مي کنم جواب نميدي؟! ترسيدم دختر

.ببخشيد نشنيدم-

16

ثریا چشم از او گرفت و به سرامیک کرم رنگ بیمارستان نگاه کرد و گفت: توبه، بسم الله

الهام باز هم خود را به افکارهاي مختلف سپرد. دلش براي خودش هم مي سوخت. به او هم همانند ثریا در نیز

.زندگيش ظلم شده بود اما به نوعي دیگر

الهام هم از سوي يونس هیچ توجه و محبتي دريافت نمي کرد. يونس بعد از چندماه از شنيدن بچه دار نشدنشان

اتاقش را از الهام جدا کرده بود، شب ها دیر به خانه برمي گشت... در خانه ي آن دو سکوت سردی پابرجا بود ولي

الهام بخاطر آبروي پدرش آن زندگي را تحمل مي کرد. راز دلش را با هیچ یک از اعضاي خانواده اش در میان

نمي گذاشت، چند هفته اي بود که به دکتر روانشناس مراجعه مي کرد و قرص هاي خواب آور مي خورد حتي

!!يونس هم خير نداشت

!!پيش خود فکر کرد يونس از چي من خبر دارد که از قرص هاي درون کابينت آشپزخانه خبر داشته باشد

براي اينکه کمتر ناراحت و عصبي شود، خود را از اين افکار بد جدا کرد و رو به ثریا گفت: مامان؟

بله-

!میخواي بریم خونه؟-

نه-

!!مامان از ديشب تا حالا اينجا هستيم، صورتم خيلي خسته ست، بریم خونه-

!نه الهام، دلم طاقت نمياره-

الهام با کلافگی گفت: آخه اينجوري هم نمي شه، اجازه ملاقات که نداريم، فعلاً هم نسترن به هوش نيومده

!!حداقل بریم استراحت کنیم و بعد بر گردیم

.ثریا به پيشنهاد الهام فکر کرد و گفت: باشه بریم

.الهام لبخندي بر لب آورد، گفت: من الان زنگ ميزنم تا يونس بياد

17

ثریا یادش آمد که یونس رفته بود آقای حقی را بیاورد، پس با حسرت و افسوس گفت: باشه اما خبری از بابات هم
!نشد؟

الهام از اینکه ثریا مدام به فکر پدرش بود، با حرص گفت: آه مامان، تو چیکار به بابا داری؟ ثریا حیرت زده به الهام
!نگاهی انداخت و گفت: وا مگه میشه کاریش نداشته باشم، الهام تو امروز چت شده؟

!! الهام سعی داشت خودش را آرام جلوه دهد، گفت: هیچی مامان، ببیا بریم خونه خودم با بابا حرف میزنم
کار خوبی می کنی، نمی خوام فامیل بفهمن که بابات نیومده پیش نسترن، بچه ام وقتی به هوش اومد و دید-
باباش نیست ناراحت میشه

الهام بعد از شنیدن حرفهای ثریا دلش سوخت برای مادرش که در این موقعیت سخت فکرش به همه جا
مشغول بود. دیگر نمی توانست جلوی اشکش را بگیرد. قطره قطره اشک از دیدگانش چکید، دوست داشت فدای
مادر مظلوم و ساده دلش بشود. دست سرد مادرش را در دست گرفت و با صدای لرزان گفت: مامان غصه
نخور، همه چی درست میشه

ثریا با خیال اینکه الهام بخاطر خواهرش ناراحت و غمگین است، گریه سر داده، به دلداری الهام پرداخت و
!! گفت: میدونم دخترم، تو هم نمی خواد انقدر گریه و زاری راه بندازی، خودت به اندازه ی کافی دلت خون هست
الهام برای شادی مادرش تند تند اشک هایش را پاک کرد. گفت: به شرطی که تو هم ناراحت نباشی

مادر و دختر مرهمی شده بودند برای تسکین درد همدیگر

بابک از یک گل فروش، گل های محبوب مادرش را خرید و به خانه بازگشت. برای اینکه دیگر شاهد غم و
ناراحتی مادرش نباشد، خند به لب آورد. بعد از چرخاندن کلید، آرام وارد خانه شد. نگاهی به اطرافش انداخت اما
خبری از خانم لطفی نبود. به سویی اتاق مادرش رفت، قبل از ورود به اتاق از مادرش کسب اجازه کرد ولی جوابی
به او از جانب مادرش داده نشد. در اتاق را باز کرد، در آنجا هم مادرش را نیافت با اضطراب به پذیرایی
برگشت. گوشی موبایلش را از جیب شلوار کتانیش بیرون آورد. یادش آمد که صبح موبایلش را خاموش کرده
بود، حتم داشت که خانم لطفی در پی او می گردد. دسته گل را روی این آشپزخانه گذاشت و با عجله به سویی در
شافت. هم زمان در خانه را باز کردند، خانم لطفی با چشم های به خون نشسته که سعی داشت نگاهش را از
بابک پنهان کند. بی صدا در جای خود ایستاده بود

بابک متعجب زده از چهارچوب در خانه کنار کشید تا مادرش وارد شود. انقدر غرق در صورت بر افروخته ي خانم لطفی شده بود که فراموش کرده بود، جویا شود خانم لطفی از کجا می آید.

خانم لطفی آهسته قدم به خانه گذاشت، چادر گلدار سیاه رنگش را بیرون آورد و برای گریز از نگاه های غم زده ای بابک به اتاقش رفت. بابک پشت سر خانم لطفی به راه افتاد، با صدای پر از مهر مادر خویش را مخاطب خود قرار داد.
مامان؟-

خانم لطفی با گفتن جانم در جای خود پشت به بابک ایستاد.

!!بابک گفت: مامان بخدا خودم رو نمی بخشم اگر بخاطر من از این به بعد اشک بریزین
خانم لطفی به سویی بابک برگشت و گفت: عزیزم من تحمل دیدن اشک چشمت رو ندارم، غصه ی تو غصه ی من هم هست، آگه تو شاد باشی منم شادم.

بابک از حرف های خانم لطفی متأثر شد، گفت: منم دوست ندارم گریه های شما رو ببینم، امروز رفتم پیش پدر، کلی باهانش دردو دل کردم الان سبک سبک هستم، من یک مردم و نباید ضعیف باشم در برابر عشق به کسی که می خواست زندگیمون رو برپایه ای دورغ بنا کنه، حالا هم دیگه نمی خوام اسمی از نسترن بیارم و بشنوم. بهتره شما هم دیگه بی خیال این موضوع بشین و گریه نکنید.

خانم لطفی بعد از شنیدن حرف های بابک نور امیدی در دلش روشن شد و برای فرزندش آرزوی خوشبختی کرد. لبخندی از رضایت بر لبش نشانند. حال که بابک خیالش از مادرش آسوده خاطر گشته بود، به سویی پذیرای رفت و دسته گل را که برای خانم لطفی خریده بود، برداشت و دو دستی تقدیم مادرش کرد. خانم لطفی هم از دیدن گل ها به وجد آمده بود.

الهام بعد از دادن یک آرامبخش به مادرش از اتاق بیرون آمد. آقای حقی همچنان خودش را در اتاق حبس کرده بود، وی حتی راضی نشده بود که به گفته های یونس گوش فرا بدهد. یونس هم که حرف زدن را بی فایده دیده بود، برای استراحت و فرار از آن خانه به خانه ی خویش پناه برده بود.

الهام و نسرین هر دو به جمع آوری سفره ی عقد مشغول بودند، گاه گذاری هم با یادآوری اتفاق های دیشب. قطره اشکی از چشمانشان می ریخت.

نسرین که خسته شده بود، گوشه ی نشست و رو به الهام گفت: الهام قرارچی بشه؟

الهام که همه ی حواسش به جمع کردن وسایل ها بود، با تعجب گفت: چي قرار چي بشه؟

منظورم به نسترن و اتفاق هاي ديشبه، چرا بابک همچين کاري کرد؟-

الهام دست از کارش کشيد و گفت: نمي دونم، همش تقصير زن عمو بود اون آگه گريه و زاري راه نمي انداخت

!! شايد اينطوري نمي شد

! يعني بخاطر حرف هاي زن عمو بود؟-

!! آره ديگه، البته بابا هم مقصر بود نبايد عمو اينارو دعوت مي کرد-

آقاي حقي که داشت حرفاي دو دخترش را مي شنيد، با عصبانيت از اتاق خود بيرون آمد و گفت: شما دوتا براي

! چي اينجاين؟

نسرین هراسان از جايش بلند شد و طرف الهام رفت

الهام هم خودش ترسيده بود ، آب دهنش را به سختي قورت داد و گفت: بابا اومديم که کنار شما باشيم

آقاي حقي به سفره ي عقد حمله ور شد و آن را بهم ريخت و با فریاد گفت: نمي خوام کنارم باشين، برين

گورتون رو گم کنيد

الهام و نسرین از دیدن کارهاي پدرشان از ترس به خود لرزيدن. جرات نداشتند که از جاي خود حرکت کنند. ثريا

که از داد و فریاد هاي آقاي حقي بيدار شده بود. سراسيمه به سمت آنها شتافت. با نگراني گفت: چي شده

! محمد، چرا داد و هوار راه انداختي؟

آقاي حقي پوزخندي زد و دست به کمر گفت: به به ثريا خانم ببخشيد که من نمي تونم مثل شما راحت سر به

!! بالين بزارم

ثريا که نمي خواست جدال ديگري برپا کند، جواب به کنايه آقاي حقي نداد. سر چرخاند و به دو دخترش

گفت: دخترا بهتره شما بريد خونه هاتون

آقاي حقي که از جانب همسرش هيچ جوابي نشنيد با خشم به اتاق خود بازگشت

! ثريا باز حرفش را تکرار کرد، گفت: معطل چي هستيد؟

الهام دلش راضي نمي شد که در آن اوضاع و احوال مادرش را تنها بگذارد. صدايش را کم کرد و گفت: مامان من

بيشت مي مونم

ثريا اخمي کرد، گف: الهام بهتره مخالفت نکني و بري

الهام که اصرار را بی فایده دید همراه نسرین از خانه خارج شدند. ثریا هم به جمع کردن وسایل ها پرداخت، حدود نیم ساعت طول کشید. وی هر چند دقیقه یک بار به ساعت دیواری اتاق نگاهی می انداخت. دلشوره ی عجیبی در وجودش چنگ انداخته بود. با گریه وسایل ها را در سطل زباله انداخت و به حال نسترین سیاه بختش خبطه می خورد.

دو روز از زمان بستری شدن نسترین می گذشت، او همچنان بی هوش بود. دکتر اظهار داشت که باید صبر کرد تا زمانی که بیمار خودش عکس العملی نشان دهد. الهام و ثریا هر دو با هم ساعت ها در بیمارستان سپری می کردند. آقای حقی هم به هیچ عنوان راضی نمی شد، پا به بیمارستان بگذارد، حتی زمانی که ثریا در خانه بود از احوال نسترین جويا نمی شد. آقای حقی خود را کاملاً بی تفاوت نشان می داد.

ثریا به دخترانش و دامادهایش دستور داده بود که هیچ صحبتی در مورد نسترین با آقای حقی نشود او هم مثل همسرش به لجبازی افتاده بود.

حنان حاضر شد تا به دیدن نسترین برود، اول به مادرش اطلاع داد و بعد از خانه خارج شد. هنوز با خودش در جنگ بود، نمی دانست کدام کار درست است و کدام کار غلط. شاید او اگر همچنین کاری را نمی کرد، نسترین در بیمارستان بستری نمی شد اما او در چند هفته ای پیش این کارش را برای خوشبختی نسترین توجیه می کرد. دو پاکت نامه را از درون کیفش بیرون آورد، هر دو نامه را نسترین برای بابک نوشته بود. نسترین از حنان قول گرفته بود که این نامه ها را به دست بابک برساند اما وی می ترسید باز هم به نسترین ضربه ای روحی وارد شود. درون این نامه ها چیزهای ذکر شده بود که خیلی در سرنوشت و آینده ی نسترین تاثیر گذار بودند. او هم بخاطر این موضوع نامه ها را به دست بابک نرسانده بود. ولی با اتفاق های تلخی که برای نسترین از جانب بابک پیش آمده بود. تصمیم گرفت که نامه ها را برای بابک پست کند. به یکی از اداره های پست رفت، نامه ها را داد تا هر چه زود تر پست شود. وقتی از اداره ی پست بیرون آمد نفسی از آسودگی کشید و زیر لب نجوا کرد، گفت: نسترین اینو بدون فقط بخاطر خودت همچنین کاری کردم، امیدوارم هر چه زودتر به هوش بیایی و ازت حلالیت بطلبم.

با اینکارش بار سنگینی را که بر روی شانه هایش احساس می کرد، خلاصی یافته بود و با خیال راحت به بیمارستان رفت.

بابک دو روز بود که در کمال حیرت همکارانش در موسسه حاضر می شد، او کمتر حرف میزد و بیشتر وقتش را در کلاس با بچه ها صرف می کرد. تا وی از هر گونه سوالی یا تبریکی در مورد ازدواجش با کسی هم کلام نشود. خود را آرام و بی تفاوت نشان می داد گر چه هنوزم خاطرش از اتفاق های چند شب پیش و نسترن آرام نگشته بود.

هنگام یکی از کلاس های عصر با دیدن حنان اخمی بر پیشانی اش آورد و با نفرت به حنان نگاه می کرد. در نگاه حنان هم می شد آتش کینه و خشم را نسبت به بابک دید.

هر دو در ذهنشان خاطرات چند ماه پیش را مرور کردند. روزی را بیاد آوردند که نسترن با چشمانی غم زده، در کلاس را باز کرد و بی توجه به معلمش بابک وارد کلاس شد.

بابک که از این کار شاگردش بهت زده شده بود، از جایش برخاست و با صدای مردانه اش گفت: خانم با اجازه یی چه کسی وارد شدین؟

نسترن از شنیدن صدای بلند بابک از ترس به خود لرزید و به چهره ی غضبناک بابک نگاه کرد. نسترن چند قدم !! به عقب رفت و با صدای گرفته توام با ترس گفت: منو ببخشید، متاسفانه شما را ندیدم.

بابک لبخند کجی از تمسخر بر لب آورد، گفت: آیا چشمتون نیاز به عینک داره؟

نسترن سرش را به چپ و راست تکان داد. بابک که از رفتار شاگردش حسابی خشمگین شده بود، گفت: خانم! محترم این کار شما یک نوع بی احترامی محسوب میشه مگه شما زبان ندارین؟

نسترن که دسپاچه شده بود، گفت: خیر من عینکی نیستم.

!خب پس چرا منو رو ندیدین؟-

نسترن که از سوال های پی در پی بابک عاجز مانده بود و برای اینکه در روز اول مشکلی به وجود

نیآورد، گفت: اشتباه از من بود و از شما خواهش می کنم منو ببخشید.

باشه بخشیدم خانم اما شما لطف کنید سریع از کلاس بیرون برید و وقت کلاس رو نگیرید-

!نسترن با تعجب گفت: برای چی برم بیرون، من یکی از شاگردانتون هستم؟

بابک چینی به پیشانی اش داد و گفت: اینجا شما حق ندارید از من سوال کنید خانم، برید بیرون و ساعت بعدی قبل

از ورود من به کلاس باید حاضر باشین.

نسترن کوله پشتیش را در دست گرفت و بی هیچ سخنی از کلاس خارج شد. چون دیگر حوصله ی درگیر شدن با معلمش را نداشت برای امروز به حد کافی طعنه و ملامت شنیده بود. نسترن از راهروی کوتاه ساختمان گذر کرد و به حیاط نسبتاً کوچک موسسه در زیر آفتاب سوزان تابستان کنار یک درخت بید نشست. به خود و بد شانسیش لعنت فرستاد. او دوساعت در زیر آفتاب و قشش را سپری کرد. نسترن فقط پنج دقیقه دیر کرده بود ولی بابک مرد وقت شانس و سخت گیری بود.

نسترن به تنه ی درخت تکیه داد و باز. هم به گذشته اش سفر کرد، به آن سه سالی که زجر و عذاب کشیده بود. او همچنان داشت تاوان کارش را با نگاه های تحقیرانه به دیگران پس می داد. خانه برایش شده بود یک زندان، از زخم زبان های مادرش، حرف های و برخورد های تند پدرش از سر زنش های خواهرانش، از قضاوت های ناعادلانه ای دیگران خسته شده بود. چند وقتی می شد به مرگ فکر می کرد اما از ترس اینکه موفق نشود هیچ اقدامی نمی کرد. به پیشنهاد حنان در این موسسه ی زبان ثبت نام کرده بود تا دیگر این افکار ها به سراغش نیایند.

همه ی آن اشتیاقی که به کلاس داشت امروز پدرش از بین برد. نسترن سعی داشت حداقل چند ساعتی از محیط خانه دور بماند تا کمی احساس آرامش کند.

وی آنقدر غرق در گذشته بود که متوجه حضور حنان در کنارش نشد. حنان با صدای بلند شروع به خواندن کرد، گفت: اگر جوانی دیدی که زیر درخت بید مجنون نشسته بدان عاشقست و دلی دارد خیلی خسته، به به، به به حافظ جان کجای که بینی من عجب شعری سرودم. نسترن از گذشته جدا شد و گفت: کی عاشق شده؟

!! حنان شانه اش را بالا انداخت و گفت: جز تو کسی زیر درخت بید نمی بینم

!! نسترن از شیطنت حنان خندید و گفت: برو بابا دلت خوشه

. چرا خوش نباشه وقتی دوستی مشنگی مثل تو دارم وای تا یادم می افته خندم می گیره-

نسترن حیرت زده گفت: چی می گی تو؟

حنان بر روی پیشانی نسترن دستي گذاشت و گفت: تب که نداری، کلاً تو باغ هم نیستی... از اینکه عین خرس

!! سرت رو انداختی اومدی داخل کلاس دیگه

نسترن لبخند از روی صورتش محو شد. حنان گفت: چی شده؟

نسترن با بغض گفت: هیچی

!حنان اڅمي ڪرد و گفٽ:حالا ديگه من نامحرم شدم؟

نسترن اشڪ ريخت،حنان با ديدن اشڪ هاي دوستش ڪه بر ايش هيچ تازگي نداشت با ڪلافگي گفٽ: باز هم !چيزي بهت گفٽن؟

نسترن آرام چشم از حنان گرفت و به سنگ فرش هاي حياض خيره شد و گفٽ:امروز بابام دعوا ڪرد

!حنان دلسوزانه گفٽ:اينبار براي چي؟

نسترن پاسخ داد:وقتي فهميد براي ڪلاس زبان ثبت نام ڪردم،شاڪي شد و هر چي از دهنش بيرون اومد به من .و مامانم لقب داد

!خب مامان چي گفٽ؟-

اونم ڪه ميدوني اولش مخالف بود بعد از ڪلي گريه و زاري تونستم راضيش ڪنم،از شانس بدم بابام امروز ديرتر-

رفت مغازه منم آماده شده بودم بيا اما تا فهميد منو به گه خوردن انداخت

!حنان از روي تاسف سري تڪان داد و گفٽ:حالا چي شد ڪه گذاشت بيبي؟

نسترن دست هائيش را بهم گره ڪرد و گفٽ:مامانم التماسش ڪرد خودم از ش خواهش ڪردم تا راضي شد

حنان ڪه مي دانست چقدر نسترن ناراحت و غمگين است براي اينڪه ناراحت نباشد،گفٽ:خب مهم اينڪه راضي

شدند حالا هم اين زانوي غم رو از بغلت قشنگ پرت ڪن تا بريم سر ڪلاس ،اگه اين بار هم دير ڪني آقاي

!!الطفي ڪتکت مي زنه

نسترن ڪمي بعد از درودل ڪردن با حنان آرام شده بود،گفٽ:حنان باورت نميشه انقدر از ترس بابام استرس

!!داشتم ڪه اين معلم رو نديدم حالا اونم تو اين حال خرابم شد قوز بالا قوز

!!بي خيال بابا،ياور بعد از رفتنت نمي شد با يک م؟ن عسل تحملش ڪرد،همچين قيافه گرفته بود ڪه نگو-

!براي چي؟-

!!خب براي اينڪه تو از ش خواهش نڪردني تا اجازه بده تو ڪلاس بموني-

!نسترن از جايش بلند شد، متعجب زده گفٽ:وا مگه خود درگيري داره،خودش منو بيرون ڪرد؟

!!خب توقع داشت ڪه منت بڪشي-

!نسترن به همراه حنان راه افتاد و گفٽ:مگه ديونه ست؟

قبل از آن ڪه حنان پاسخي به نسترن بدهد،هر دو دختر وارد راهروي ڪلاس شدند

نه اما بچه هاي سال قبل مي گن خيلي سخت گيره و مغزوره اصلاً بگو و بخند حاليش نيست.

24

انسترن گفت: پس بگو رسماً قاطي داره

.حنان خنديد و گفت: بيه همچين چيزاي ولي غصه نخور آدمش مي كنيم

!! انسترن گفت: حتماً اونم منو تو

.... آن دو با خنده وارد كلاس شدند اما خبر نداشتند كه بابك

از پشت سرشان مكالمه هاي آنها را شنیده بود. بابك از تصوراتي كه در موردش کرده بودند، با عصبانيت دندان

هايش را در هم قفل کرده بود كه مبادا بلاي سر آن دو دختر بي ادب و گستاخ بياورد. براي آرام كردن خودش

به دفتر مديريت برگشت و آب خنكي را نوشيد، چند دقیقه اي روي يكي از صندلي هاي چرمي نشست

چشمانش را بست و از آن دختر تازه وارد كه هنوز اسمش را هم نمي دانست متفر شده بود. با صدای آقاي

نيازي چشم هایش را گشود

! آقاي نيازي با شوخي خطاب به بابك گفت: آقاي لطفي داشتن چرت مي زدین؟

بابك به تندي از جایش برخاست و پاسخ داد: خير آقاي نيازي فقط كمی در ناحیه گردنم احساس درد كردم براي

! تسكين دردم تكيه داده بودم به صندلي، حالا اگر امر ديگري ندارين با اجازه از خدمتون مرخص شم؟

. آقاي نيازي گفت: البته بفرماييد مزاحم وقتتون نمي شم

خواهش مي كنم.

بابك به سمت كلاس رفت، خيلي جدي و خشك وارد كلاس شد، با گفتن سلام كوتاهي بر جایش نشست. از

داخل كيف لپ تاپش چند ورق كاغذ بيرون آورد، همان طور كه سرش بروي جزوه ها بود، گفت: خانمي كه تازه

وارد هستند بلند شن

همه ي شاگردان از تعجب به همه ديگر نگاه مي كردند. يكي از دختران با لحن شوخي گفت: ببخشيد آقاي

لطفي ما همگي تازه وارد هستيم، دقيقاً منظورتون كدومه؟! بچه هاي كلاس با شنيدن پاسخ همكلاسيشان

شروع كردند به خنديدن، بابك با عصبانيت چشم از جزوه هایش گرفت، با ابرو هاي گره کرده گفت: شماها به چه

حقي كلاس منو به مسخره بازي گرفتین؟! اینجا جاي درس خوندن هستش نه خنده و مسخره بازي از روز اول

بهتون اطلاع بدم كه من خوشم نياد كلاس جدي گرفته نشه و اضافه كنم من از اون دسته معلم هاي نيستم

!! كه به آسوني از اشتباهات شما بگذرم، فكر كنم يك نمونه از كارم رو ساعت قبل مشاهده كردين

نسترن که تا آن لحظه سرش را پایین انداخته بود، با شنیدن کنایه بابک سرش را بلند کرد و زل زد به چشماي پر از خشم بابک، ناباورانه معلم بداخلاقیش را نگاه می کرد. اشک درون چشمانش لغزید از اینکه برای بار دوم

25

داشت جلوی همکلاسی هایش توسط بابک خرد می شد، از خودش و بابک بیزار شد. نمی دانست چه اشتباهی کرده است که توسط آن غریبه تحقیر می شد. چشم از بابک گرفت، سرش را پایین انداخت و گذاشت اشک هایش جاری شوند. حنان با دیدن اشک های نسترن سریع دستمال کاغذی از کیفش بیرون آورد و به دست دوستش داد.

وی که از کار بابک حرص می خورد، خواست از جایش بلند شود تا اعتراض کن اما نسترن گوشه ی مانند سفید رنگ حنان را گرفت و مانع حرف زدن او شد.

نسترن برای اینکه کسی متوجه گریه کردن او نشود، سریع اشک هایش را سترد. بابک که توانسته بود دل آن دختر را به آسانی بشکند، احساس پیروزی می کرد. بعد با بی تفاوتی گفت: خانم شما رو عرض کردم، آگه گریه و !! زاریتون تمام شد، از جایتان بلند شین

نسترن دیگر تحمل حرف های بابک را نداشت، اما برای اینکه بتواند خودش را قوی تر از بابک نشان

!! دهد، برخاست و گفت: بله حق با شماست اینجا اتاق شخصی من نیست که بخوام راحت گریه کنم

! بابک که از جواب دندان شکن نسترن بهت زده شده بود، گفت: بهتر نیست خودتون رو معرفی کنید؟

نسترن لبخندی بر لبش نقش بست و گفت: من حقی هستم نسترن حقی

پستی نامه ها را به آدرسی که حنان بر روی پاکت ها نوشته بود، آورد. زنگ واحد سه را زد، بعد از چند دقیقه ای خانم لطفی جواب داد. به درخواست مرد پستی خانم لطفی به جلوی درب ساختمان آمد و نامه ها را از پستی گرفت.

..... بعد از رفتن آن مرد، روی پاکت نامه ها را خواند. با دیدن اسم نسترن

!! با دیدن اسم نسترن اخمی بر پیشانی آورد و با غضب گفت: دختر بی ادب خجالت هم نمی کشه، نامه فرستاده

خانم لطفی آرام و قرار نداشت و در طول پذیرای قدم می زد. با حرص به پاکت نامه ها نگاه می کرد و فوری

آنها را روی میز غذاخوری پرت می کرد. او نیز در شک بود، از وجود این نامه ها بابک را مطلع سازد. خانم لطفی

می ترسید بابک با دیدن این نامه ها غمگین و ناراحت شود. وی به خود اجازه نمی داد نامه را باز کند و آنها را

بخواند

انقدر دستپاچه و نگران بود که با عجله نامه ها را درون سطل زباله انداخت، بنظرش این بهترین راهی بود برای خلاصی از دست نسترن، او حتم داشت برای این نامه ها جوابی هم خواهد بود. نمی خواست بابک باز هم غفلت

26

کند و عشق نسترن را در دلش پرورش دهد. از سوی دیگر فکر می کرد شاید در متن این نامه ها چیزهایی نوشته شده باشد که برای بابک خیلی مهم باشد

به آشپزخانه بازگشت و در سطل زباله را باز کرد و نامه ها را بیرون آورد. خانم لطفی همراه با نامه ها به اتاقش رفت و آنها را در کشوی کمدش پنهان کرد. با صدای باز شدن در خانه به پذیرای برگشت. لبخند بر لب خانم لطفی آمد، گفت: سلام پسر، خسته نباشی

بابک کتش را بیرون آورد و گفت: سلام مامان، مرسی شما هم همینطور

چهره ای بابک خیلی خسته بنظر می رسید. خانم لطفی به صورت خسته ی بابک نگاهی انداخت و گفت: عزیزم! اتفاقی افتاده؟

بابک با اندوه گفت: نه مامان، فقط کمی خسته ام، می خوام استراحت کنم

خانم لطفی سری جنباند و گفت: باشه پسر، برو استراحت کن

بابک به اتاق خود رفت و کیفش را روی میز مطالعه گذاشت. یاد نسترن او را غمگین و اندوهگین کرده بود. امروز همان لباسی بر تن داشت که به سیلوه ی نسترن خریده بود. دوست داشت به آن روزهای اول برگردد و خاطراتش را تداعی کند.

دو هفته می شد که کلاس زبان هر روز عصر برگزار می شد. بابک همچنان با نسترن نسبت به بقیه ی

شاگردانش سخت گیر تر رفتار می کرد

نسترن تمام تلاشش را می کرد تا در کلاس جز شاگردان ممتاز باشد بلکه آقای لطفی با او بهتر رفتار کند اما عالی بودن نسترن در کلاس باعث می شد بابک تا می تواند به آن دختر آرام و بی صدا سخت بگیرد و بر او تسلط داشته باشد

نسترن از رفتار های بابک خسته شده بود، نمی دانست چه دشمنی در حق این مرد مغرور کرده است که اینگونه سزاوار تقاص است. او می خواست اندکی از محیط خانه دور باشد تا کمی احساس آزادی و آرامش کند اما بابک

. آن آرامش را از نسترن سلب کرده بود

در یکی از روزها حنان بعد از اتمام کلاس از نسترن خواهش کرد که به همراه وی، به یکی از پاساژهای نزدیک موسسه بروند تا برای تولد پسر خاله اش کادو تهیه کند. نسترن از ترس اینکه به مادرش اطلاع نداده است، با تاسف خواهش حنان را رد کرد.

27

حنان مظلومانه به نسترن گفت: من به نظرت نیاز دارم، بهت قول میدم خریدمون طول نکشه. نسترن با حسرت و افسوس گفت: خودت که می دونی آگه دیر کنم چی میشه، معذرت میخوام. درکت می کنم دوست من، ده دقیقه ای خرید می کنم.

نسترن دلش راضی نمی شد دل حنان را برنجاند، بعد از مکث کوتاهی گفت: باشه بریم حنان از همراهی نسترن خوشحال شد و گونه ی دوستش را بوسید. نسترن حیرت زده گفت: حنان زشته تو!! خیابون

!! حنان چینی به بینیش داد و گفت: برو بابا، دوستم رو بوسیدم حالا خوبه دختره! نسترن چشم غره ای به حنان رفت و گفت: پس می خواستی کی باشه؟

حنان با شیطننت پاسخ داد: همونی که کفش سفید پاشه

!! نسترن کوله پشتیش را جا به جا کرد، گفت: وای هیچ کس تو دنیا حریف زبون تو نمی شه حنان ابروهایش را به بالا و پایین حرکت داد و گفت: ما اینم دیگه

نسترن با دیدن صورت شاد و سرحال حنان او هم سعی کرد، برای چند دقیقه مشکلاتش را به فراموشی بسپارد و او هم مثل حنان شاد باشد. هر دو وارد پاساژ شدند و به ویتترین های پیراهن فروشی مردانه نگاه می کردند. جلوی یکی از مغازه ها ایستادند و به لباس ها نظری انداختند. نسترن بی اختیار چشم به پیرهنی دوخت و گفت: چقدر این لباس خوش رنگ و خوشگله، آبی آسمونی به آدم آرامش می ده بنظرم برای یه مرد؟ قد بلند و لاغر اندام. خیلی مناسبه تازه آگه با شلوار کتونی کرم رنگ هم ست کنه واقعاً عالییه

حنان از شنیدن حرف های نسترن مات و مبهوت شده بود، گفت: نسترن حالت خوبه، این تویی؟! چه خوب لباس رو!! تو تن یک مرد توصیف کردی

نسترن از خجالت سرش را به زیر انداخت و گفت: خب بنظرم قشنگ اومد

با خندیدن حنان نسترن سرش را بالا آورد، حنان گفت: خب حالا چرا سرخ شدی؟! کلک نکنه عاشق شدی؟

نسترن دستپاچه شد و گفت: نه نه

او شاید می توانست عاشق شدنش را از حنان پنهان کند اما آشوبی که درونش احساس می کرد را نمی شد پنهان و انکار کند. از ترس اینکه دیر به خانه بازگردد به حنان گفت: حنان منو ببخش اما داره زمان می گذره. نباید دیر برس خون، بهتره من دیگه برم

28

حنان برای اینکه نسترن دچار دردسر نشود، گفت: آره برو، دستت هم درد نکنه که همراهیم کردی خواهش می کنم، خداحافظ تا فردا.

حنان چشمکی زد و گفت: تا فردا بای بای

بابک ، نسترن را دید که از حنان جدا شد و به سمت خروجی رفت . او صدای نسترن را در مورد پیراهن آبی شنیده بود .

نسترن از حنان جدا شد و با اتوبوس به خانه بازگشت. در میان راه به آن احساسی که تازه دو روز بود در وجودش مهمان شده بود، فکر کرد. از احساسات جدیدش خوشحال بود، دوست داشت ساعت ها در جای تنها و خلوت بنشیند و به خیال های خوش فکر کند. گاهی اوقات با یادآوری خاطرات گذشته اش کام او را تلخ و زهر می ساخت. او حتی ترس داشت این حس قشنگ را پیش خود بازگو کند. این ها فقط یک رویا بود، دست یافتن به این رویا هم محال بود. آهی بی صدا کشید و از اتوبوس پیاده شد.

بابک با شنیدن ضرباتی که به در می خورد، از گذشته جدا شد ، روی لبه تخت نشست. گفت: بله بفرماید

خانم لطفی آهسته در اتاق را باز کرد و با خوشرویی گفت: پسرم ناهار حاضره بیا تا بخوریم

بابک هیچ رغبی نداشت که از اتاقش بیرون برود اما برای اینکه مادرش را آزاده خاطر نکند همراه خانم لطفی به پذیرایی رفت. بعد از تمام شدن ناهار، خانم لطفی چای دم کرد تا با بابک بنوشد و گپی بزنند. وی سعی داشت زمینه برای دادن نامه ها ایجاد کند. چند برش از کیک های گردویی که بابک دوست داشت را در بشقابی گذاشت و به همراهی سینی چای به پذیرایی برگشت. سینی چای را روبه روی بابک روی میز گذاشت خود نیز روی یکی از مبل های تک نفره نشست. به عکس خانواده گیشان خیره شد. خانم لطفی احساس می کرد که آن دو با رفتن سارا و آقای لطفی چقدر تنها شده اند. بابک با برداشت لیوان چای مسیر نگاه مادرش را دنبال کرد. او هم با دیدن عکس خواهر و پدرش افسوس خورد

از دیدگان خانم لطفی قطره اشکی چکید، آن را سترد و گفت: وقتی بابات و سارا زنده بودند، خیلی محیط خونه گرم و شاد بود اما با رفتن اونا خونه خیلی سرد شد و یک غم بزرگ رو در دل من و تو کاشتند، شاید اگر سارا می موند الان ازدواج کرده بود، بچه هاش توی خونه بازی می کردند، صدای قهقهه خنده هاشون توی کل خونه می پیچید اما حیف که خدا نخواست و خیلی زود از من گرفت....
خانم لطفی بعد از کشیدن آهی بلند ادامه داد: دلم خوش بود که تو داری سر و سامان می گیری اما

29

بابک سریع صحبت خانم لطفی را قطع کرد و گفت: مادر قبلاً هم گفتم نمی خوام اسمی از نسترن بشنوم بابک دوست نداشت خانم لطفی حرفی از نسترن و خودش به میان آورد. نمی خواست مادرش بار دیگر دلگیر و اندوهگین شود. او می خواست بدون آنکه کسی متوجه حال دگرگونش بشود، خود به تنهایی در فراق یار بسوزد. خانم لطفی خواست جریان نامه ها را بگوید اما با زنگ خوردن موبایل بابک مانع حرف زدن وی شد. بابک موبایلش را جواب داد و به اتاق خویش بازگشت. خانم لطفی نیز با جمع کردن سینی چای به آشپزخانه رفت

نسترن با دادو فریاد های آقای حقی از خواب پرید. صدای دعای مادر و پدرش هر لحظه بلندتر می شد. نمی دانست این همه داد و هوار بر سر چیست. از رفتن به بیرون اتاقش نیز می ترسید. تا زمانی که آقای حقی در خانه بود، او در اتاقش ماند. بعد از رفتن آقای حقی به بیرون رفت. سری به آشپزخانه زد تا بفهمد اینبار چه شده است، با صدای آرام ثریا را صدا زد.
مامان، مامان؟

ثریا با عصبانیت از درون یکی از اتاق ها بیرون آمد، گفت: چیه؟

اچی شده، چرا بابا داد و فریاد راه انداخته بود؟

ثریا دست هایش را در هوا تکان داد و گفت: صدقه سری شماست دیگه، خان عموت با بابات درگیر شده انوقت اینجا منه بدبخت باید داد و هوار بابات رو تحمل کنم

نسترن از کنایه مادرش رنجید، سعی داشت خود دار باشد تا بر خلاف میل مادرش حرفی نزند. به اتاق خود بازگشت و پشت در نشست و تا می توانست گریه سر داد

حنان بعد از پایان کلاس به بیمارستان رفت. ثریا را دید که افسرده بر روی صندلی آهنی بیمارستان نشسته

است. به سوي او شتافت، با مهرباني سلام كرد. ثريا با ديديگان پر از اشك به حنان نگاه كرد، با صداي خفه اي گفت: سلام دخترم

حنان از ديدن ثريا در آن وضع، غمگين و اندوهگين شد. شانه هاي ثريا را به گرمي فشرد و گفت: خانم حقي چرا انتقدر غصه مي خوريد؟! من ميدونم خيلي زود نسترن به هوش مياد

30

لب هاي ثريا لرزيدن، اشكهايش مجال نداند و ريختند. او هم بار ها و بارها از خدا به هوش آمدن نسترن را طلب کرده بود. به همه ي پيامبران و امامان متوصل شده بود. با خدا عهد بسته بود که وقتي نسترن به هوش بيايد، در اولين فرصت او را به زيارت شاهچراغ ببرد. نذر کرده بود که هفت روز روزه دار باشد با خود پيمان بسته بود که براي نسترن يک مادر خوب و مهربان باشد و به حرف هاي ديگران هيچ توجهي نکند، ديگر نمي خواست کسي به نسترن زخم زبان بزند. حنان که طاقت ديدن اشک هاي ثريا را نداشت، از جايش برخاست تا از پرستار بخش اجازه کسب کند و بتواند نسترن را ببيند. حنان با اصرار هاي مکرر توانست پرستار را راضي کند. پرستار هم به او پنج دقيقه فرصت داد تا داخل شود. حنان بي صدا وارد آي سي يو شد، به نزديک شيشه ي اتاق رفت. آرام دستش را روي شيشه گذاشت. بغضش را فرو داد، گفت: سلام نسترن، الان يک هفته ست که اينجا خوابيدي، دختر تو که خوابالو نبودي؟! بيدار شو، دوست دارم صدات رو بشنوم.... ميخوام باهات درد و دل کنم، الان پر از دردم، پر از رنج... مگه تو نبودي که بهم قول دادی هميشه کنارم باشی... نسترن چرا خودت رو بخاطر يه آدم بي ارزش به اين روز انداختي؟! نسترن پاشو نذار تنها بمونم

حنان ديگر نتوانست خودش را کنترل کند، اشک هایش بي وقفه سرازير شدند. با قدم هاي بلند از آي سي يو بيرون آمد، بدون خداحافظي از ثريا و الهام جدا شد

حنان با چشم هاي گريان پشت اتومبيلش قرار گرفت. او هم هر لحظه مانند بابک خاطراتش را با نسترن بيداد مي آورد

نسترن مشغول خواندن لغات و قواعد بود. حنان هم با يکي از همکلاسي هایش صحبت مي کرد. با وارد شدن بابک همگي ساکت شدند و در جاي خود قرار گرفتند. نسترن همچنان سرش بر روي کتابش بود. حنان با تعجب! ضربه اي به پهلو ي نسترن زد. نسترن با اخم گفت: چيه حنان، دردم گرفت؟

.....:حنان چشم از بابک گرفت و در گوش نسترن گفت

حنان چشم از بابک گرفت و در گوش نسترن گفت:نسترن این لطفی رو نگاه کن

نسترن با بی حوصله گفت:وای حوصله مسخره بازی ندارم،بذار گرامر رو مرور کنم

حنان با حرص مشت محکمی بر شانه های نسترن کوبید.نسترن از درد با صدای بلند ناله کرد.بابک و بچه های

کلاس با تعجب به نسترن خیره شدند

31

بابک خشمگین از جایش بلند شد،گفت:چه خبره خانم حقی،چرا جیغ می کشید؟

نسترن شرمگین سرش را پایین انداخت. بابک وقتی جوابی از نسترن نشنید،گفت:خانم حقی قبلاً به عرضتون

ارسونده بودم،بنده وقتی سؤال می کنم خیلی زود هم منتظر جوابم هستم؟

حنان از جایش نیم خیز شد تاجواب بابک را بدهد، اما قبل از آنکه حرفی بزند،بابک با اخم گفت:خانم مدرس من

از شما سؤال نکردم،بلکه از خانم حقی سؤال کردم

نسترن با اضطراب از جایش برخاست،از ترس بابک جرات نداشت به صورت بابک نگاه کن.همان طور که

سرش پایین بود،گفت:معذرت میخوام

بابک با جدیت قدمی به سوی نسترن برداشت،گفت:چرا جیغ کشیدین؟

نسترن به خودش جرات داد و سرش را بلند کرد،با دیدن بابک حیرت زده شده بود. به چشمانش شک داشت،با

دقت بیشتری بابک را از نظر گذراند.در همان حین متوجه شد،قصد حنان از زدن به اون چه بوده است.بابک

منتظر جواب از جانب نسترن بود

نسترن برای فرار از نگاه پر از خشم بابک سرش را به زیر افکند و بریده بریده گفت:بشونده،من مشکل کلیه

!!دارم،برای یک لحظه تیر کشید و جیغ زدم

نسترن از اینکه توانسته بود برای خلاصی از دست بابک به آسانی دروغ بگوید،از خودش تعجب کرده بود.بابک

برای اینکه نشان دهد،دروغ نسترن را باور کرده است،گفت:الان حالتون خوبه،نیاز به دکتر ندارین؟

نسترن با دستپاچگی گفت:خیر،خوبم

بابک بر سر جای خودش برگشت،گفت:خب آگه خوب هستید،ببیاید اینجا درس جلسه ی قبل رو بار دیگر برای

بچه ها توضیح بدین

نسترن کتابش را برداشت و به سوی وایت برد کلاس رفت.بابک خواست دروغ نسترن را تلافی کند،گفت:خانم

حقی لطفاً از کتاب استفاده نکنید، خودتون بدون کمک کتاب توضیح بدین

نسترن با حرص به بابک خیره شد. از اینکه عاشق این مرد مغرور و خشن شده بود، خودش را سرزنش کرد. با عصبانیت کتابش را روی میز بابک گذاشت. بابک هم بی تفاوت به نگاه های نسترن به صندلی خود تکیه داد. نسترن در عرض ده دقیقه توانست کل درس را مرور کند. هر تکیه از درس را که توضیح می داد، نیم نگاهی به بابک می انداخت. عرق سردی بر پیشانیست نشسته بود، با دستش رطوبت پیشانیست را می گرفت. بعد از تمام شدن توضیح درس با اجازه ی بابک در جای خود قرار گرفت.

32

بابک چندین سؤال بین بچه ها پخش کرد و از آنها خواست در کمال آرامش جواب بدهند. خود نیز مشغول !! نوشتن جزوه ها شد. حنان کمی خودش را به نسترن نزدیک کرد و گفت: دمت گرم، یعنی حالشو گرفتی اساسی نسترن با دلهره به بابک نگاهی انداخت و گفت: هیس الان می شنوه خب حالا، تیش رو دیدی؟-

آره-

!دختر این پیرهنی نبود که اون روز رفته بودیم برای رامین کادوه بخریم، تو نگاه کردی؟-
!نسترن چشمهایش را ریز کرد و گفت: رامین کیه؟
حنان ضربی بر پیشانی خود زد، گفت: بیه بالن پانزده ساله
!نسترن لب پایبیش را گزید و گفت: خجالت بکش، با کوچیک تر از خودت دوست شدی؟
حنان دندان هایش را فشار داد، گفت: آخه من کی با بزرگ تر از خودم دوست شدم که اینبا بخوام با کوچیک تر . از خودم دوست بشم؟! معلم اخلاق رامین پسر خاله ام
نسترن از حواس پرتی خود خندید و گفت: هان یادم اومد، ولی این لطفی که اونورا نبود
نمی دونم، اما قشنگ همون چیزی پوشیده که تو گفتی، حتی اون پیرهن همین پیرهنی هستش که لطفی-
!! پوشیده

نسترن به بابک نگاه کرد، گفت: خیلی بهش میاد

همزمان بابک چشم از جزوه ها گرفت و نگاهش با نگاه نسترن گره خورد. لبخند بر لب نسترن نقش بست. بابک نیز محو لب خند و چال روی گونه ی سمت چپ نسترن شد. در نظرش آن دختر سبزه رو با آن چال، بسیار زیبا و دلربا آمد. هر دو زمان را فراموش کرده بودند و غرق در نگاه یکدیگر بودند. با سرفه های مصنوعی حنان

!، نسترن نگاهش را از بابک دزدید و با نگرانی به حنان گفت: چي شد؟

حنان با شیطنت گفت: هيچي، تو گلوم گیر کرد؟

!نسترن فارغ از همه جا گفت: کي تو گلوت گیر کرد؟

حنان با گفتن اي خدا چشم از نسترن گرفت

33

خانم لطفی با اضطراب پشت در خانه آقای حقی ایستاده بود. دستش را به سویی زنگ خانه می برد اما هر بار قبل از فشار دادن زنگ، سریع پیشمان می شد. نامه ها را در دست دیگرش گرفته بود. بار دیگر دستش را بالا برد و بدون معطلی زنگ خانه را زد

تصمیمش را گرفته بود، قصد داشت با نسترن شخصاً صحبت کند و آن نامه ها را به او بازگرداند. طولی نکشید که آقای حقی با صورت برافروخته در را باز کرد

آقای حقی با دیدن خانم لطفی، یادآور حرف های بابک و کارهای نسترن شد، نتوانست در برابر آن زن بی دفاع! خوددار باشد. با عصبانیت و لحن تند گفت: به چه جرأتی اومدین در خونه ی من؟

خانم لطفی در کمال آرامش به آقای حقی جواب داد: سلام آقای حقی، بهتره یکم آروم باشین، من اومدم با نسترن صحبت کنم

آقای حقی از آرامش خانم لطفی به خشم آمد. با غضب به خانم لطفی نگاهی انداخت و گفت: شما خیلی بیجا!! کردین، دختر من هیچ حرفی با شما نداره

خانم لطفی از بی ادبی آقای حقی سربل از روی تاسف تکان داد و گفت: بهتره من یک وقت مناسب تری مزاحمتون بشم

آقای حقی پوزخندی از تمسخر بر لب آورد و با صدای بلند تری گفت: هي خانم این باره آخرتون باشه که میانین جلوی در خونه ی من، به اون شازده پسر ت هم بگو

بعد با عجله در خانه را بست. دو سه تا از همسایگان آقای حقی از خانه بیرون آمده بودند. خانم لطفی با قدم های بلند و فرار از نگاه کنجکاوانه ی

همسایگان از آن خانه و کوچه دور شد. از رفتار بد و نابهنجار آقای حقی رنجیده گشته بود. او خود را مستحق این بد رفتاری آقای حقی نمی دانست بلکه نسترن را مسبب و مقصر این اتفاق های می دانست. خانم لطفی

غمگین و ناراحت به خانه بازگشت

بابک ماشینش را در دل سیاهی کوچی تنگ و تاریک آقای حقی پارک کرد. به ساختمان آجری خانه خیره شد. باز دوست داشت به گذشته ای شیرینش با نسترن سفر کند. به آن شبی که برای اولین بار در زندگیش یک دختر را تعقیب کرده بود.

34

ساعت کلاس تمام شده بود. همه ی شاگردان داشتند یکی یکی از کلاس خارج می شدند. نسترن مشغول جمع کردن جزوه ها و کتابش بود. حنان هم در انتظار وی ایستاده بود. بابک هنوز داشت چیز های بر روی برگه می نوشت. زیر لب جواب خداحافظی شاگردانش را می داد. نسترن به همراه حنان خواست از کلاس خارج شود اما بابک بی درنگ او را صدا زد و گفت: خانم حقی می شه شما فعلاً اینجا باشین؟

نسترن با تعجب به خود اشاره کرد و گفت: منو عرض کردین؟

بله، اما خانم مدرس می تونن برن-

دو دوست حیرت زده همدیگر را نظاره کردند. نسترن ترس از اینکه دیر به خانه برسد، گفت: آقای لطفی همیشه الان کارتون رو بفرمایید، من باید با حنان برم

بابک که خیال می کرد نسترن بهانه می گیرد. اخمی بر پیشانی اش نشان داد و گفت: خانم حقی وقتی گفتم بمونید یعنی بمونید

...نسترن مظلومانه گفت: آخه

بابک به چشمان نسترن نگاه کرد و گفت: آخه بی آخه، باهاتون کار دارم

بعد خشمگین به حنان خیره شد و گفت: خانم شما برید، وقت کلاس تموم شده

حنان با نگرانی توام با ترس به نسترن نگاهی انداخت و گفت: چشم الان میرم

حنان سرش را به زیر انداخت و رفت

نسترن ملتمسانه گفت: آقای لطفی خواهش می کنم، من باید برم

بابک بی توجه به التماس های نسترن، خودکارش را در دست گرفت و مشغول به نوشتن شد

نسترن کمی ایستاد و به ناچار گفت: خب میشه لطف کنید و بگین چیکارم داشتید؟

بابک که توانسته بود این دختر لجباز را رام خود کند، در دلش احساس خوشحال می کرد. لبخند کم رنگی بر لبش آورد و گفت: یک صندلی بیارین، کنار میز من تا بهتون کارم رو بگم.

نسترن یکی از صندلی های کلاس را آورد و رو به روی صندلی بابک قرار داد. بابک با جدیت گفت: بشینید.

نسترن کوله پشتیش را بر روی زمین گذاشت و خود روی صندلی به آرامی نشست. بابک او را نگاه کرد. صورت نسترن پر از ترس و اضطراب بود. بابک از جایش برخاست و نزدیک نسترن شد. با یک دستش پشت صندلی نسترن را گرفت و دست دیگرش را گوشه ای از میز، خود را نزدیک تر به نسترن کرد. نسترن صورتش را به عقب

35

برد. بابک بر خلاف نسترن صورتش را نزدیک تر از قبل می کرد. بابک در خیال می اندیشید که نسترن از او می: هر اسد. با صدای آرام اما خشن در گوش نسترن زمزمه کرد و گفت

از من می ترسی؟

نسترن کمی جا به جا شد و با دلهره گفت: نه، چرا از شما بترسم؟

بابک زل زد به چشمان قهوه ای رنگ نسترن، گفت: برای اینکه من یک مردم و تو اینجا تنها هستی، امکان داره

بلای سرت بیارم.

نسترن با نفرت و ترس چشم از بابک گرفت. لرزشی که در بدن وی ایجاد شد، از چشم بابک دور نماند. بابک حس شیطنتش گل کرده بود. لبخند کامل صورتش را گرفت، گفت: نسترن می شه تو چشمام نگاه کنی؟

نسترن در همان زمان فاتحه ی خودش را خوانده بود. سر به زیر افکند و گفت: آقای لطفی می شه من برم؟

بابک قهقهه ی سر داد و گفت: نه

نسترن با سرعت از جایش برخاست، گفت: می خواین با من چیکار کنید؟

لحن پر از ترس و مظلوم نسترن، بابک خودش را سرزنش کرد. او باعث ترس این دختر شده بود. وی نمی دانست چرا از روزی که او را دیده بود آنقدر سخت گیرانه با او رفتار کرده بود. او خودش می آمد که نسترن را اذیت کند، آن جسارتی که در روز اول بر خلاف میل بابک کرده بود، بابک او را به عنوان یک دختر سخت عنصر شناخته بود، برای همین هم بابک کنجکاو شخصیت نسترن شده بود

حال داشت نسترن را امتحان می کرد، می خواست بداند دل به چه کسی باخته است. بابک بی هیچ سخنی از کلاس بیرون رفت. نسترن بعد از رفتن بابک نفسی صدا داری کشید. از خدا طلب می کرد که از دست بابک خلاصی یابد و به خانه باز گردد.

نسترن از اینکه شیفته ی بابک شده بود، خود را ملامت می کرد، بابک هم در نظرش مثل مردهای دیگر آمد و هیچ گونه فرقی نمی دید. او خود را مقصر می دانست، شاید اگر با بابک بد تا نمی کرد. هیچ وقت بابک اینگونه با وی حرف نمی زد. نسترن غرق در عالم دیگری بود، با صدای باز شدم در کلاس از جای خود با ترس برخاست: بابک با دو لیوان چای وارد کلاس شد. وقتی دید نسترن رنگ به رخسار ندارد با خوشرویی گفت: چرا ترسیدی؟! من انقدر ا هم ترسناک نیستم، بیا این لیوان چای رو بگیرو و بخور تا کارمون رو شروع کنیم. نسترن کوله پشتیش را از روی زمین برداشت و گفت: من باید برم

36

!!کجا بری؟! من هنوز کارم با تو تموم نشده-

نسترن با چهره ی آشفته گفت: ببخشید آقای لطفی شما در مورد من اشتباه برداشت کردین، بخدا من از اوناش نیستم

بابک از سادگی و بی آلاچی نسترن لبخند زد، گفت: من در مورد تو هیچ برداشت اشتباهی نکردم. نسترن از اینکه بابک خیلی عادی با او صحبت می کرد، دچار دوگانگی شده بود. نمی توانست سخنان بابک را درک کند. بار دیگر گفت: نه آقای لطفی بخدا قسم من خانواده دارم، آبروم از همه چی برام مهمتره بابک با هر کلمه ی نسترن از انتخابش به خود مغرور تر می شد. در این چند سالی که معلم دختران بود هیچ دختری به سادگی و پاکی نسترن ندیده بود. او هیچ وقت به خودش اجازه نمی داد که دلباخته ی شاگردانش شود اما نسترن کار خودش را کرده بود و توانسته بود، دل بابک را به سادگی برآید. بابک نمی خواست زود ابراز علاقه کند، می خواست از جانب نسترن نیز مطمئن شود. سوالی در ذهن بابک خطور کرد. او سریع بر زبان آورد: با آرامش خاصی گفت: خانم حقی بنظرتون من چطور آدمی هستم؟

نسترن از سؤال بی جای بابک حیرت زده شد. شاید اگر توان داشت سخن بگوید از او تعریف می کرد و در آخر به بابک می گفت که او را خیلی دوست دارد اما با کار امروز بابک و ترس از اینکه قصد وی مسخره کردن باشد. بدون جواب

بدون جواب پا به فرار گذاشت و با عجله از موسسه خارج شد. بابک دو لیوان چای را روی میز گذاشت و با سرعت وسایل هایش را جمع کرد و به دنبال نسترن به راه افتاد. نسترن در انتظار تاکسی ایستاده بود. بابک نیز در اتومبیلش منتظر نشسته بود تا نسترن سوار تاکسی شود

نسترن برای هر یک از ماشین های زرد رنگ بدون سر نشین دست تکان می داد، اما تاکسی ها هیچ کدام برای

وي توقف نكردند. او با كلافگي و بي ميلي به سمت ايستگاه اتوبوس رفت. مي دانست امشب شب بدی در انتظارش است، او به حد كافي دير كرده بود. ديگر براي ش فرقی نمی كرد، زود تر يا ديرتر به خانه برسد. با صورت غمگين سوار اتوبوس شد. بابك نيز از پشت اتوبوس را تعقيب مي كرد. مي خواست بداند نستر در كدام يك از منطقه ي اين شهر بزرگ زندگي مي كند.

37

نستر با اندوه از اتوبوس پياده شد. در بين راه به خيلي از چيزها فكر كرده بود، نمي دانست هدف بابك از رفتار امروزش چه بود. براي ش سخت بود بپذيرد عاشق كسي شده است كه او را به چشم يك كالا ديده بود. او در تصورش بابك را مردی پاك و مهربان شناخته بود اما همه ي تصوراتش اشتباه بود. نستر مي خواست تلاش كند تا اين مرد را هم در قلبش و هم در ذهنش براي هميشه بيرون كند. از سرنوشت تلخ خود ناليد، اما چه مي شد، كرد او به اينگونه زندگي و ناكامي عادت داشت. با قدم هاي آهسته به طرف خانه راه مي رفت. بابك نيز آرام آرام او را تعقيب مي كرد. نستر وارد كوچه ي شد و زنگ سومين خانه را زد. بابك بعد از بخاطر سپردن خانه، با خوشحالي به سمت خانه ي خويش راند.

دو روز مي گذشت كه نستر در كلاس حاضر نمي شد. بابك خيلي نگران و كلافه بود. دوست داشت علت غيبت نستر را از حنان جويآ شود اما چون نمي خواست موجب جلب توجه شود، تصميم گرفت تا پيدا شدن نستر صبر كند. در روز سوم نستر ساعت دوم كلاس با چشماي پف كرده وارد كلاس شد. بابك كه مشغول درس دادن بود. با ديدن نستر به او خيره شد. اخم هایش را در هم كرد و گفت: به به خانم!! حقي چه عجب تشریف آوردين

نستر با صدای گرفته گفت: ببخشيد آقای لطفی، مشكلي برام پيش اومده بود، نتونستم بيام بابك از موهاي ريخته شده اي نستر بر روي صورت راضي بنظر نمي رسيد، با كنايه گفت: از سر و صورتتون كاملاً پيدا ست.

نستر با بغض گفت : ميشه من برم بشينم؟

بابك بر خلاف ميلي باطنيش گفت: برو بشين

شايد اگر كس ديگري بود، او را پس از دو روز از كلاس پرت مي كرد بيرون اما اين دو روز دلش براي ديدن نستر تنگ و بي تاب شده بود. نستر به آرامي در كمال تعجب شاگردان بر روي صندلي خود نشست. حنان صندلي خود را به صندلي نستر نزديك كرد و گفت: نستر اين چه ريخت و قيافه اي براي خودت درست

!کردي؟

نسترن شرمگین سرش را پایین انداخت و گفت: بعدا برات تعریف می کنم

!!بابک وقتی متوجه صبح کردن آن دو دوست شد، گفت: خانم ها همیشه بعد کلاس هم صحبت کرد

.حنان برای جلو گیری از دردرس گفت: ببخشید تقصیر من بود

.بابک چشم از آن دو گرفت و گفت: تکرار نشه

38

بابک دوباره شروع به درس دادن، کرد. و ی گاه گذاری به بچه ها نگاه می انداخت، بیشتر سمت نگاهش به

نسترن ختم می شد. نسترن فقط جلو را نگاه می کرد اما حواسش به کلاس و درس نبود

ساعت کلاس به اتمام رسید. نسترن زود تر از شاگردان دیگر از جایش برخاست تا از کلاس خارج شود. صدای

.بابک مانع رفتن نسترن شد. او به یاد آن روز تلخ و وحشتناک افتاد، با ترس گفت: آقای لطفی من باید برم

.بابک خونسردانه گفت: می دونم خانم حقی اما من کارتون دارم

.نسترن اخم کرد و گفت: من با شما هیچ کاری ندارم

بابک از رك و بی پرده حرف زدن نسترن کمی جا خورد. دلیل سردی نسترن را بابت رفتار چند روز پیش خودش

می دانست. همه ی شاگردان رفته بودند. حنان درکنار نسترن ایستاده بود. نسترن بی توجه به بابک خواست از

.کلاس بیرون برود. بابک با سرعت جلوییش را سد کرد، گفت: خانم حقی من باید با شما صحبت کنم

!اخمی بر پیشانی نسترن نشست و گفت: در چه موردی؟

.بابک نگاه می به حنان انداخت و گفت: بهتره خصوصی صحبت کنیم

!نسترن به حنان گفت: همیشه چند لحظه جلوی در منتظرم باشی؟

حنان با دو دلی گفت: آره

حنان از کلاس خارج شد، بابک لبخندی بر لب آورد، زمزمه وار گفت: ممنونم

.نسترن بی حوصله گفت: می شنوم

بابک یک قدم به نسترن نزدیک شد، نسترن با سرعت چند قدم عقب رفت. شاک می شد، با اعتراض گفت: آقای

.لطفی حدتتون رو بدونید

.بابک از رفتار نسترن خسته شده بود، دیگر تحمل این همه سردی و بی توجهی از نسترن را نداشت

!!با عصبانیت گفت: خانم لطفی شما هم بهتره بدونید دارین با چه کسی حرف می زنیند

نسترن خشمگین شد، گفت: شما احترامتون تا زمانی واجبه که به من و شخصیتم احترام بگذارید، اما شما دارین از حد تون می گذرین، این رفتار شما قابل احترام نیست

بابک از وضع به وجود آمده راضی نبود، می خواست موضوع بحث شان را به نوعی تغییر دهد. با مهربانی گفت: چرا این دو روز نیومدین؟

نسترن به یاد دل خسته و عاشقش افتاد، او هم آرام شده بود، لحنش را تغییر داد و گفت: مشکلی برام پیش اومده بود.

39

بابک با دلخوری گفت: این چه سر و وضعیه برای خودت درست کردی؟

نسترن دستی بر زیر موهای ریخته شده اش برد، هنوز جای آن کبودی زیر چشمش درد می کرد. چشمانش پر از اشک شد.

حنان به عکس دوارن دبیرستانش نگاه می کرد. نسترن را میان دوستانش یافت. صورت نسترن در آن عکس هم پر از اندوه و غم بود. آن سال برای نسترن کابوس بود، همه ی دوستانش خوشحال و شاد بودند، فقط در میان آنها نسترن بود که در گوشه ای می نشست و اندوهگین به شادی کردن دوستانش نگاه می کرد.

حنان همیشه برای او یک همدم خوب و دلسوز به حساب می آمد، او بود که درد نسترن را می دانست. قطره اشکی بر روی صورت حنان سر خورد. حنان دوست داشت با صدای بلند گریه کند تا بلکه احساس سبکی به او دست دهد. با دیگر به صورت غم زده ای نسترن خیره شد، گفت: این بود آینده قشنگی که برای خودت و خودم!! تصور می کردی؟! مگه قرار نداشتیم دو تامون تو یک رشته درس بخونیم، قرار ما رو تخت بیمارستان نبود حنان بغضش را فرو داد و گفت: ازت بدم میاد، رفیق نیمه راه بودی، اگه میدونستم قراره کار احمقانه ای بکنی، هیچ وقت بهت اصرار نمی کردم یا به کلاس زبان بذاری، تو که بخاطر اون بابک احمق کتک خوردی، چرا! باز خودت رو اسیرش کردی؟

حنان جلوی در وردی موسسه در انتظار نسترن ایستاده بود. حدود پنج دقیقه طول کشید که نسترن با عجله بیرون آمد، صورتش غرق اشک بود.

حنان با نزدیک شدن نسترن به خود، با نگرانی گفت: نسترن چرا گریه می کنی؟! باز لطفی چیزی بهت گفته؟ نسترن به تندی اشکهایش را از روی صورتش سترد و گفت: حنان سریع از اینجا بریم

!حنان با عصبانیت گفت:بذار برم ببینم این لطفی بی شعور باز چرا ناراحتت کرده ؟
حنان خواست وارد حیاط موسسه شود که نسترن از پشت کوله ی او را گرفت و گفت:خواهش می کنم حنان

. بریم،بخدا لطفی چیزی نگفت

!اگه نگفته پس چرا با گریه بیرون اومدی ؟-

.نسترن ملتمسانه گفت:خواهش می کنم بریم

.حنان به ناچار کوتاه آمد،گفت:باشه بریم

40

ماشین حنان چند قدم با در موسسه فاصله داشت.آن دو دختر بدون سخنی به سمت ماشین رفتند.سوار ماشین

!که شدند،حنان در میان راه رو به نسترن کرد و گفت:بگو ببینم چی شده ؟

نسترن با صدای بلند شروع کرد به گریه کردن،موهای ریخته شده اش را به زیر مقنعه ی سیاه رنگش

برد.صورت کبودش را به حنان نشان داد.حنان در حین رانندگی با دیدن صورت نسترن حیرت زده شد و پا روی

ترمز گذاشت.صدای بدي از کشیده شدن لاستیک های ماشین بر روی آسفالت خیابان بلند شد. دو دختر با

ترس به عقب نگاه کردند.مردی با عصبانیت از ماشینش پیاده شد و حرف های رکیزی را بر زبان می آورد

مرد متوجه شد، سر نشینان ماشین دختر های جوان هستند،بیشتر از قبل صدایش را بالا برد.حنان به سرعت از

!ماشین پیاده شد،او نیز هم صدای آن مرد شد و گفت:چه خبرته آقا،میدون جنگ که نیست ؟

آن مرد شاکي شد و گفت:برای چی الکی ترمز کردی؟! زدی ماشینم رو داغون کردی اونوقت طلب کارم هستی

!؟

حنان به عقب رفت ،نگاهی به ماشین خودش و آن مرد کرد،متعجب زده گفت:این کجاش داغونه؟! فقط یک

!! خط ساده روش افتاده

!مرد وقتی دید حنان طلبکارانه حرف می زند،گفت: اصلاً من میخوام بدونم برای چی ترمز کردی؟

!حنان دست به کمر شد و گفت:به تو چه ؟

.نسترن وقتی دید،دعوی بین حنان و آن مرد اوج می گیرد، از ماشین با ترس پیاده شد،گفت:حنان تمومش کن

. بعد رو به آن مرد کرد،ادامه داد:آقا معذرت می خوایم

مرد بخاطر مظلومیت کلام نسترن کوتاه آمد، کمی صدایش را پایین آورد،گفت : خواهش میکنم،اما این

!! دوستتون انگار مشکل داره

حنان خواست جواب آن مرد را بدهد که نسترن از وی پیشی گرفت و پاسخ داد: خیلی ممنوم، بله من با ایشان دعوا شده بود، یکم عصبانی شد، متأسفانه سر شما خالی کرد، ماشین شما که خسارت ندیده بذارین ما بریم آن مرد که کاملاً آرام شده بود، گفت: باشه خانم

نسترن دست حنان را گرفت و کشان کشان او را سوار اتومبیلش کرد. خود نیز سریع سوار شد. حنان وقتی از آن !! خیابان دور شد، شرم زده گفت: معذرت میخوام نسترن، تو خودت حالت خراب بود و منم بدترش کردم. نسترن قصد داشت ناراحتیش را از حنان پنهان کند، لبخند زد، گفت: این چه حرفیه، بی خیال! حنان به صورت نسترن اشاره کرد و گفت: حالا بگو ببینم چرا صورتت کبود شده؟

41

.....: نسترن به خیابان خیره شد و گفت

نسترن به خیابان خیره شد و گفت: بازم ناعادلانه مورد قضاوت قرار گرفتم، اون روز بود که لطفی بهم گفت بمونم.

!حنان با تایید سرش را تکان داد، گفت: آره، خب؟

نسترن آهی با حسرت کشید، گفت: هیچی دیگه وقتی برگشتم خونه خیلی دیر کرده بودم، هوا کاملاً تاریک شده بود تا پا گذاشتم تو حیاط بابام با غضب جلوم ظاهر شد و بدون اینکه ازم توضیحی بخواد، زد تو صورتم برای همین هم کبود شده، این دو روز هم تو اتاق حبس بودم، مامانم بازم پا درمیون کرد و گذاشت بیام کلاس. حنان در دلش تا می توانست به آقای حقی ناسزا گفت، اما به خاطر احترام به نسترن چیزی بر زبان نمی آورد. حنان دلسوزانه گفت: غصه نخور، یه روزی بالاخره از دستشون راحت می شی

!دیدگان نسترن پر از اشک شد، گفت: بنظرت اون روز می رسه؟

. حنان با خوشحالی گفت: شک نکن دوست من

خانم لطفی نامه ها را بر روی میز مطالعه ی بابک گذاشت و از اتاق بیرون آمد. خانم لطفی برای آنکه کمی از اضطرابش کاسته شود، خود را مشغول به روزنامه خواندن کرد. طولی نکشید که بابک به خانه آمد. خانم لطفی روزنامه را تا زد و روی میز گذاشت، به پیشواز بابک شتافت

با دیدن بابک لبخندی بر لب خانم لطفی آمد و گفت: سلا پسرم خسته نباشی

بابک کفش هایش را بیرون آورد، گفت: سلام مادر، ممنون، شما هم خسته نباشید

خانم لطفی با مهربانی گفت: سلامت باشی، تا بری لباست رو عوض کنی منم سفره رو چیدم

بابک به سمت اتاق خود رفت و گفت: چشم

خانم لطفی به آشپزخانه رفت. بابک با عصبانیت به سوی خانم لطفی آمد و گفت: ماما این نامه ها از کجا اومده

!؟

خانم لطفی سعی داشت خود را آرام جلوه دهد، گفت: خب پستیچی آورده

بابک پاکت ها را در هوا تکان داد، گفت: حتماً روی پاکت نامه رو هم خوندید؟

... خانم لطفی گره ی روسریش را کمی شل کرد و گفت: بله عزیزم، ولی

بابک به میان کلام خانم لطفی آمد و گفت: مگه قرار نبود اسمی از نسترن تو این خونه برده نشه؟

42

خانم لطفی چینی بر پیشانی اش انداخت و گفت: خب پسر من این نامه ها برای تو بود، من هم نمی تونستم قبولش

!! نکنم، حالا هم تو این اختیار رو داری نامه رو بخونی یا اگر نمی خوای بخونی پرتش کن توی سطل زباله

بابک با خشم نامه ها را در دستش مجاله کرد. در سطل زباله را باز کرد و با حرص نامه ها را درون سطل

انداخت. باز به اتاق خویش بازگشت. خانم لطفی با ناراحتی بر روی صندلی آشپزخانه نشست. او نیز غمگین بود،

افسوس می خورد بابت اینکه نسترن به آسانی آرامش زندگی آنها را بر هم زده بود

خانم لطفی سرش را میان دو دستانش قرار داد، صدای کوبیدن در خانه باعث شد، خانم لطفی سراسیمه به

پذیرای برود. به جا کفشی نگاهی انداخت، کفش های بابک را ندید. نمی دانست در این ساعت از روز بابک به

کجا می رفت

زیر لب زمزمه وار گفت: وای نه، خونه ی آقای حقی

خانم لطفی به اتاق خود رفت و سریع لباسش را تعویض کرد و از خانه خارج شد

بابک با سرعت تمام رانندگی می کرد. نمی توانست درک کند چرا نسترن برای او نامه فرستاده است. حتی نمی

دانست برای چه از این کار وی ناراحت و خشمگین است. مگر او نبود که هنوز نسترن را دوست داشت، شاید او

دلش برای دیدار نسترن تنگ شده بود و به این بهانه می خواست او را ببیند اما با یادآوری حرف های آن مرد،

او را به خشم آورد و با سرعت در کوچه ی خانه ی نسترن پیچید و پا روی ترمز گذاشت

..زنگ خانه را پی در پی فشار داد

ثریا با ترس چادرش را بر سر انداخت و شتابان در را باز کرد. با دیدن بابک دست بر روی دهانش گذاشت و جیغ

خفه ي کشيد.

بابک طلبکارانه گفت: خانم حقي، نسترن کجاست؟

ثریا با شنیدن اسم نسترن اشک در چشمانش جمع شد. آقاي حقي از داخل خانه فریاد زد و گفت: ثریا کیه؟

. ثریا وحشت زده به درون حیاط نگاه کرد. با صدای لرزان گفت: هیچکي

بعد به بابک نگاه کرد و ملتسانه گفت: خواهش مي کنم برو

.بابک صدایش را بلند کرد و گفت: براي چي بايد برم،من با نسترن کار دارم

آقاي حقي که صدای بابک شنیده بود. غضبناک به سوي در آمد، ثریا را کنار زد و گفت: چیه، عریده مي کشي

.!؟ تو غلط مي کني با نسترن کار داشته باشي

43

بابک مکثي کرد و با آرامش تصنعی گفت: آقاي حقي من کاري به نسترن ندارم اما حرفي دارم که بايد به

خودش بزنم،لطفاً بگيد چند لحظه بياد جلوي در

!آقاي حقي با عصبانیت به سمت بابک حمله ور شد و يقه ي لباس وي را گرفت. گفت: تو چي فکر کردي؟

. فکر کردي اينجا کاروان سراسر است که هر وقت دلت خواست بياي و بري، نه بي غريبت، بي ناموس

.بابک از حرف هاي آقاي حقي عصباني شد، خشمگين گفت: درست حرف بزن آقاي حقي

آقاي حقي یک دستش را از يقه ي بابک جدا کرد و مشت ي به صورت بابک زد. صدای جیغ خانم لطفی در کوچه

پیچید و با عجله به سمت بابک آمد.خانم لطفی با گریه گفت: آقاي حقي تورو خدا ولش کنيد

!آقاي حقي بابک را به سمت زمین هل داد و گفت: مگه بهتون نگفتم جلوي خونه ي من پيداتون نشه؟

خانم لطفی با چشمان گریان بر روي زمین کنار بابک نشست.ثریا لباس آقاي حقي را گرفته بود و گفت: بيا

داخل مرد، جلو همسايه ها آبرو برامون نداشتي

آقاي حقي بار ديگر ثریا را پس زد و با صدای بلند فریاد کشيد، گفت: ولم کن زن،آهاي ملت شماها یک هفته

!! ست دارين در گوش همه ديگه پيچ پيچ مي کنيد،بيابين ببينيد اين پسره باز برگشته در خونه اي من

بعد با خشم به بابک نگاهی انداخت و گفت: بار آخرت باشه اومدي اينجا و اگر نه دفعه ي بعد ننت بايد بياد جنازه

ات رو با خودش ببره

ثریا باز دستان آقاي حقي را گرفت و به سمت خانه کشيد،در را با سرعت بست.خانم لطفی عاجزانه داشت گریه

مي کرد.بابک طاقت دیدن اشک هاي مادرش را نداشت

با جدیت گفت: مامان گریه نکن

خانم لطفی دستی بر صورت بابک کشید و گفت: الهی دستش بشکنه، بیا بریم

بابک به ناچار از جایش بلند شد و خانم لطفی نیز برخاست

آقای حقی خشمگین بر روی مبل تک نفره نشسته بود. ثریا نیز در آشپزخانه با الهام و نسرین نشسته بودند. الهام

آهسته گفت: مامان بابک برای چی اومده بود؟

ثریا گفت: می گفت با نسترین کار دارم

نسرین متعجب زده گفت: مگه بابک خبر نداره، نسترین تو بیمارستان بستری شده؟

!! الهام با اخم گفت: از کجا می خواد بدون، پسره ی پررو معلوم نیست چیکار با نسترین داشت

44

نسرین شانه هایش را بالا انداخت و گفت: نمی دونم والا

ثریا که از شنیدن حرف های دخترانش کلافه شده بود و از جنجالی که آقای حقی به پا کرده بود، ناراحت و

خشمگین بود با عصبانیت از جایش برخاست و به اتاق خود پناه برد

بابک بر روی تختش دراز کشیده بود. خانم لطفی کیسه ی یخ را روی کبودی صورت بابک گذاشته بود، همچنان

بی صدا گریه می کرد. بابک کیسه ی یخ را از دست خانم لطفی گرفت و گفت: مامان لطفاً تمومش کن

! خانم لطفی اشکهایش را پاک کرد، گفت: ندیدی باهات چیکار کرد؟

بابک بی حوصله گفت: من خوبم

خانم لطفی به کبودی صورت بابک نگاه کرد و گفت: معلومه

بابک از جای خود برخاست و روی تخت نشست. گفت: من خوبم مامان، شما هم برید استراحت کنید

خانم لطفی با نارضایتی از اتاق با بیرون رفت. بابک صورتش را حرکت داد، دردی بدی را احساس کرد. یادش آمد

روزی نسترین هم بخاطر او صورتش کبود شده بود. حال نیز وی هم بخاطر نسترین کتک خورده بود

! بابک با لحن مهربانی گفت: نسترین سوالم رو جواب نمی دیدی؟

.....! اشک بر روی صورت نسترین جاری شد و با صدای گرفته ی گفت

اشک بر روی صورت نسترن جاری شد و با صدای گرفته ای گفت: هیچی

بابک به خود اجازه نمی داد. به موهای ریخته شده ای نسترن دست بزند، با دیگر با مهربانی گفت: پس همیشه

!موهات رو جمع کنی؟

نسترن دستپاچه شد، گفت: نمیشه

!بابک متعجب زده گفت: برای چی؟

نسترن جوابی به بابک نداد. بابک دستش را به طرف صورت نسترن برد، مصمم گفت: نسترن این آخرین باری

. هستش که بهت میگویم موهات رو جمع کن و اگر نه خودم اینکار رو می کنم

. نسترن از ترس بابک چند قدم به عقب رفت، گفت: باشه، وقتی از موسسه بیرون رفتم

. بابک اخم کرد و گفت: نه همین الان

نسترن سر به زیر افکند و موهایش را به داخل مقنعه اش برد. بابک با جدیت گفت: سرت رو بالا بگیر

45

!نسترن به ناچار سرش را بالا برد. بابک بعد از دیدن صورت کبود نسترن، آشفته گفت: چرا صورتت کبود شده؟

. نسترن با سرعت اشکهایش را سترد و گفت: بخاطر شما

!بابک حیرت زده گفت: بخاطر من؟

نسترن باز موهایش را روی صورتش ریخت، با بغض گفت: بله

!بابک به نسترن نزدیک شد، گفت: چرا بخاطر من؟

نسترن به چشمان سیاه رنگ بابک زل زد و گفت: بخاطر او روز که نداشتین به خونه برم، وقتی دیر کردم بابام

. کتکم زد

!! بابک متاثر گفت: نسترن، من قصد بدی نداشتم

نسترن خشمگین شد و گفت: قصد بدی نداشتم، شما عملاً... اما من، من تو رو

. اشک دیگر مجال حرف زدن را به نسترن نداد، او به هق هق افتاد و از بابک جدا شد

حنان از دیدن صورت بابک تعجب کرده بود اما از درون خوشحال بود و آن کسی که این بلا را بر سرش آورده

بود، تحسین می کرد. بابک بعد از تمام شدن کلاس در بین راه خود را به حنان رساند و گفت: خانم مدرس

حنان ایستاد و منتظر شد بابک به او نزدیک شود. بابک روبه روی حنان قرار گرفت و گفت: خانم مدرس، من به

کمکتو نیاز دارم.

حنان پوزخندی زد و گفت: خیال باطل

.بابک پوزخند حنان را جدی نگرفت، گفت: من باید نسترن رو ببینم

.حنان خشمگین شد، گفت: شما بیجا می کنید

.بابک با عصبانیت گفت: احترام خودت رو نگه دار

!حنان طلبکارانه گفت: آگه نگه ندارم، قراره چی بشه؟

بابک ابروهای پریشانش را در هم گره کرد و گفت: دارم باهات درست حرف میزنم، پس تو هم عین آدم حسابی

جواب بده

.حنان خود را برای رفتن آماده کرد، گفت: نسترن نمی خواد تو رو ببینه

.بابک گفت: اما من باید ببینمش

46

حنان بی توجه به حرف بابک به راه خود ادامه داد. بابک غضبناک به سمتش شتافت و گفت: کجا میری، ببین

من خیلی عصبانی هستم، نذار سر تو خالی کنم؟

.حنان با طعنه گفت: هی آقا من نسترن نیستم که تو بخوای بهم امر و نهی کنی

بابک می دانست این دختر پر از خشم و نفرت است. خود را کنترل کرد و با آرامی گفت: باشه، ولی من کار مهمی

با نسترن دارم

.حنان بی تفاوت گفت: خب برو جلوی در خونه شون

.بابک به زمین خیره شد، گفت: رفتم آقای حقی نداشت و این بلا رو سرم آورد

حنان حیرت زده به بابک و صورتش نگاه کرد. دلش برای بابک سوخت، دوست داشت فریاد بزند که نسترن در

بیمارستان بی هوش افتاده است اما نفرتی که از بابک در دل داشت مانع حرف زدنش شد. بابک می توانست

شعله های خشم را از چشمان حنان ببیند. او خود نمی دانست چرا برای دیدن نسترن به هر دری می زند، بابک

همیشه مرد مغرور و خشکی بود اما عشق نسبت به نسترن او را ضعیف کرده بود. حالا می خواست به نوعی از

این دختر خواهش کند تا او را به دیدار نسترن ببرد

.بابک ملتسانه گفت: حنان خواهش می کنم، یک کاری کن تا نسترن رو ببینم

حنان با یادآوری دست های خونی نسترن در آن شب، بغضش را فرو داد و گفت: دست از سرش بردار، بذار راحت

باشه

بابک دستی از بی حوصلگی بر روی صورتش کشید و گفت: من نمی خوام ادیتش کنم

!حنان متاثر گفت: تو اونو به بازی گرفتی، حالا بعد از خوندن نوشته هاش پشیمون شدی؟

بابک از حرف های حنان تعجب کرده بود. نمی دانست او از چه حرف می زند. سری از بی اطلاعی تکان داد و

!گفت: تو داری چی میگي، کدوم نوشته ها ؟

.حنان اشک هایش را سترد و گفت: وانمود نکن که اون دوتا نامه رو نخوندي

!بابک حیرت زده گفت: مگه تو اون نامه ها چی نوشته شده ؟

!حنان ناباوارانه گفت: مگه اون نامه ها بدستت نرسیده؟

.بابک دستپاچه شد و گفت: رسیده اما قبل از اینکه بخونم، بیرونشون انداختم

.حنان با عصبانیت جیغ کشید و گفت: خیلی پستي

!بابک دندان هایش را به سایید و گفت: تو اون نامه ها چی نوشته شده بود؟

47

.....:حنان با گریه گفت

حنان با گریه گفت: توی اون نامه ها همه ی حقیقتی نوشته شده که نسترن از تو پنهان کرده بود ،اون بیچاره از

. من خواست نامه ها رو بهت برسونم اما من احمق برای خوشبختی نسترن نامه ها رو قایم کردم

بابک حیرت زده به حرف های حنان گوش می کرد، در یک لحظه یاد حرف آن مرد افتاد. شاید اشتباه کرده

بود، باید می رفت تا آن نامه ها را می خواند. بدون هیچ کلامی از حنان جدا شد. سریع سوار اتومبیلش شد. او چقدر

برای رسیدن به نسترن تلاش کرده بود اما به سادگی از نسترن گذشته بود

بابک یقین داشت که نسترن نیز به او احساساتی دارد. رفتارش نسبت به او تغییر داد. روزی در کلاس حنان و

نسترن در کنار همدگر نشستند. حنان در نزدیکی گوش نسترن نجوا کرد، گفت: نسترن دیدی این لطفی چند

!و قتیهِ آروم شده ؟

!نسترن با تعجب گفت: یعنی چی آروم شده ؟

!حنان نیم نگاهی به بابک انداخت و گفت: یعنی اینکه کلاً تغییر کرده، دیدی بعضی وقتا می خنده ؟

نسترن حیرت زده گفت: نه

!! حنان چشم هایش را ریز کرد و گفت: بس که خنگی دیگه

نسترن معترض گفت: ا؟ حنان

حنان خندید و گفت: راست می گم بخدا، دیدی کمتر به همه گیر می ده مخصوصاً تو، باهات مهربون شده

نسترن زیر چشمی به بابک نگاه کرد. او متوجه تغییر رفتار بابک نسبت به خودش شده بود. نمی دانست این

مهربانی از کجا سرچشمه می گرفت. او دوست داشت همیشه بابک اینگونه با وی رفتار کند

. هنوز در کنج دلش از بابک بابت آن رفتارش دلخور بود، نمی توانست حرف های بابک را به آسانی فراموش کند

چند ماهی از آن روزها گذشت و هوای دلچسب پاییزی به سراغ شهر آمده بود. فصل رزد شدن برگ ها و ریختن

آنها بود، در کوچه ها و خیابان ها منظره زیبایی را می شد به چشم دید. صدای خش خش برگ ها بر زیر پای

ر. هگنران آهنگ قشنگی را می نواخت

نسترن در خیال دخترانه ی خویش، بابک را همدم و عشق جاودان خود احساس می کرد. او بیشتر از قبل به آن

مرد مغرور و خشک وابسته شده بود

48

برایش آن چهره ای عصبی عزیز می آمد. هر شبش را به عشق دیدن بابک در خواب، به صبح می رساند. او در رویا

های خود هیچ وقت به مرد خارق العاده ای فکر نمی کرد، او از صورت ساده و خوش فرم بابک خوشش می

آمد. از آن دو چشمان سیاه و کشیده ای بابک، آن لب های باریک که کمتر برای لبخند باز می شد

بابک نیز عاشقانه نسترن را می ستود. در هنگام کلاس بیشتر وقتش را صرف شنیدن صدای گرم و نازک نسترن

می کرد. او را به هر دلیلی برای حرف زدن و اداری می کرد. گاه گذاری نیز در پایان کلاس شعر های عاشقانه می

سرود. هر دو دلباخته ی هم بودند، اما هیچ کدام برای اعتراف نزد دیگری نمی رفتند

حنان گوش زده های به نسترن می کرد و بطور مکرر با نسترن سخن می گفت. او معتقد بود که بابک عاشق

نسترن شده است. نسترن گفته های حنان را انکار می کرد. یک روز حنان نتوانست خود را کنترل کند و با

عصبانیت گفت: نسترن چرا من هرچی میگم بابک تورو دوست داره تو می گی نه؟

نسترن غمگین شد و گفت: بابک فقط دلش برای من سوخته و داره بهم ترحم می کنه

! حنان حیرت زده گفت: برای چی انوقت دلش می سوزه؟

نسترنی با بی حوصلگی پاسخ داد: خب برای کتکی که بخاطر اون از بابام خوردم

لبخند تمسخر آمیزی بر لب حنان آمد و گفت: آره تو راست می گی

نسترن با ناراحتی چشم از حنان گرفت و گلابه مند گفت: خود تو مسخره کن

حنان برای دلجوی از دوستش، دستی بر دور گردن نسترن انداخت و گفت: ای وای برای چی ناراحت می

شی، حالا بهت ثابت می کنم که بابک عاشقت شده

نسترن برای خاتمه دادن به بحثشان، گفت: خب بابا هر چی تو بگی درسته

یک ترم از کلاس گذشته بود، فصل امتحانات رسیده بود. نسترن شب و روزش با درس خواندن سپری می

کرد، گاهی اوقات نیز حنان به خانه ی آنها می آمد و هر دو درس می خواندند. بابک تمام وقتش را در موسسه

می گذراند. نسترن چند روزی غمگین و اندوهگین بود. حنان سعی داشت علت غم نسترن را جویا شود اما هر بار

نسترن از گفتن حالش طفره می رفت

او برای دیدن بابک باید تا شروع ترم صبر می کرد. از ندیدن بابک بسیار اندوهگین و غمگین بود. از اینکه

ناراحتی هایش تمامی نداشت افسوس و حسرت می خورد

49

بابک نیز اندوهگین بود. خود را سرزنش می کرد از اینکه نتوانسته بود بعد از گذر چند ماه به نسترن ابراز علاقه

کند. ساعت ها در اتاقش بیاد نسترن آن دختر سبزه رو می گذراند. سیگارش را روشن می کرد و به منظره رو به

روی پنجره ی اتاقش خیره می شد. فکر کردن به نسترن او را خوشحال و خرسند می کرد

خانم لطفی از لبخندهای محوی که بر لب بابک می نشست، کنجکاو شده بود. دوست داشت بداند در درون افکار

پسرش چی می گذرد. او که عشق را لمس کرده بود، می توانست حدس بزند بابک دل در گرو کسی دارد. اوقاتی

که در کنار یک دیگر صرف می کردند، خانم لطفی زمینه های ایجاد می کرد تا با بابک صحبت کند. بابک نیز

جسته و گریخته سخنی بر زبان می آورد اما شرم وی از مادرش باعث می شد تا از عشقش نسبت به نسترن

حرفی نزند

:حنان در یکی از عصرهای پاییزی با خانه ی آقای حقی تماس گرفت. ثریا گوشی تلفن را برداشت و پاسخ داد

الو

حنان با مهربانی گفت: سلام ثریا خانم، خوبیید ؟

ثریا بعد از تشخیص دادن صدای حنان لبخند بر لب نشاناد و گفت : سلام حنان ، ممنون دخترم ، شما چطورید؟

حنان با گرمی گفت: مرسی ما هم خوبیم، ببخشید نسترن خونه ست ؟

ثریا گفت: بله دخترم، الان صداس می زنم

ثریا دستی را روی گوش گذاشت و چند بار نسترن را با صدای بلند خطاب قرار داد. نسترن از اتاقش بیرون آمد و گفت: بله مامان

.ثریا گوشی تلفن را سمت نسترن گرفت و گفت: حنا، با تو کار داره

نسترن گوشی را از دست ثریا گرفت، گفت: سلام حنان

حنان با خوشحالی گفت: سلام خوبی؟

نسترن گفت: مرسی، تو خوبی؟

.حنان با هیجان خاص خودش گفت: منم عالی

. نسترن از خوشحالی حنان تعجب کرده بود، کنجاکو گفت: خبریه؟! شنگول میزنی

. حنان با صدای بلند گفت: هان چون میخوام بیرمت بیرون

!نسترن حیرت زده گفت: منو بیرون ببری؟

.حنان با ذوق گفت: اره، زود حاضر شو که دارم میام

50

.نسترن گفت: بذار من از مامانم اجازه بگیرم

.حنان با کلافگی گفت: باشه

نسترن گوشی تلفن را بر روی میز گذاشت و به سمت آشپزخانه رفت. گفت: مامان میشه من با حنان برم بیرون؟

ثریا با اخم گفت: کجا می خوای ببری؟

نسترن مظلومانه گفت: نمی دونم

.ثریا چشم از نسترن گرفت و گفت: نه نمی شه

.نسترن عاجزانه گفت: چرا نمی شه، بخدا زود بر می گردم

.ثریا به صورت غمگین نسترن نگاه کرد، وقتی اشک جمع شده در چشمان نسترن دید گفت: برو اما زود برگرد

.نسترن با خوشحالی گفت: باشه قول میدم

حنان بعد از شنیدن همراهی نسترن با خودش، خوشحال شد و گفت: من تا ده دقیقه ای دیگه جلو خونه تون

.هستم

نسترن به اتاق خویش بازگشت و مانتو و شلوار مشکی رنگی از کمد بیرون آورد و پوشید، شال سورمه ای را سر

کرد. بعد از خداحافظی با ثریا از خانه بیرون رفت. حنان همزمان با خارج شدن نسترن، وی نیز متوقف

کرد. نسترن با شادي سوار بر ماشين حنان شد. هر دو دوست از دیدار مجدد همدیگر خوشحال شده بودند. میان راه نسترن رو به حنان کرد و گفت: کجا قراره بریم؟

.حنان در حین رانندگی با شیطنت گفت: چون میدونم ارادت خاصی به حافظ داری، می خوام ببرمت حافظیه

.نسترن با چشمان براق گفت: وای چه عالی

هر دو دوست وارد حافظیه شدند. بعد از خریدن بلیط، یکی به چپ رفت و دیگری به راست. به آن درختان سربه فلک کشیدن، به گلدان های گلی با گل های رنگی هر دو با اشتیاق نگاه می کردند. پله ها را بالا رفتند. هر دو به آرامی بر مزار حافظ نشستند و فاتحه خواندند. نسترن در دلش نیت کرد که از این به بعد زندگیش بر وقف مرادش بچرخد.

چشمانش را بست، او به دفعات زیادی به این مکان زیبا آمده بود اما اینبار در نظرش همه چیز زیباتر و دل انگیز تر می آمد. در قلبش آرامش عجیبی احساس می کرد. حس خوبی در درونش وجود داشت. با صدای حنان، چشمانش را گشود. حنان در کنارش نشسته بود. گویی او آشنای را دیده است. نسترن برای آنکه بداند او کیست، به عقب سر چرخاند. مرد بلند قامتی بالای سر خود دید.

51

حیرت زده شده بود. چند بار پلک زد، با دیدن صورت آن مرد در قلبش غوغا به پا شد. دستپاچه و آشفته از جایش برخاست و بی مهالبا گفت: سلام

آن مرد با مهربانی و لحن مشتاقی جواب سلام نسترن را به گرمی داد. تمام وجود نسترن می لرزید، سرش را از شرم به زیر افکند. بابک از حجب و حیای این دختر لذت می برد. او هم صدای تپش قلبش را به وضوح می شنید. او که بعد از چند روز توانسته بود یارش را دیدار کند، خوشحال بود.

حنان از دیدن آن دو عاشق لبخند بر لب آورد، سکوت بینشان را شکست و گفت: سلام آقای لطفی، چه سعادتیه به ما نصیب شده که در این روز شما رو ملاقات کردیم

.بابک لبخند دلنشینی بر لب آورد و گفت: سلام، سعادت نصیب بنده شده خانم

حنان باشیطنت گفت: بله

بابک نگاهی به نسترن انداخت و گفت: شما هم اومدین مثل من زیارت کنید؟

.حنان با همان شیطنت گفت: بله، اومدیم نیت کنیم شاید بختمون باز بشه

نسترن از خجالت قرمز شد، نمی دانست چرا حنان اینگونه صحبت می کند آن هم با بابک، برای آنکه حنان

بیشتر از این زیاده روی نکند، گفت: راستش اومدم فاتحه ای بخونیم و بریم

بابک با صمیمیت گفت: خوب کاری کردین، با اجازه شما، من هم فاتحه ای نثار روح حافظ بکنم

لبخندی بر لب های نسترن نشست و گفت: اختیار دارین

بابک بر سر مزار نشست، نسترن نیز رو به روی بابک سر به زیر نشست. بابک بعد از خواندن فاتحه، زیر چشمی

به نسترن خیره شد. به آن دو چشمان درشت و قهوه ای رنگ که رازی در خود نهفته بود، دل هر مردی را می

لرزاند، صورت معصوم و بی آرایش نسترن با آن لب های صورتی رنگ که وی در میان دندان هایش زندانی

کرده بود، بابک را به خود جذب می کرد. بابک نمی توانست چشم از نسترن بگیرد. نمی دانست کی دل به او

باخته بود. چند بار می خواست خیر عاشق شدنش را به نسترن اطلاع دهد اما می هراسید که نسترن او را پس

بزند

: هر دو با صدای حنان سر چرخانده، حنان کنار حوض ایستاده بود و آنها را مخاطب خود قرار داده بود، گفت

نسترن، آقای لطفی بیاین اینجا وقت وقت نیت کردن. بابک نگاهی با نسترن انداخت و از جایش برخاست

52

نسترن نیز به آرامی برخاست. در کنار همدیگر به سوی حنان رفتند. حنان دو تا سکه 500 ریالی را به آن دو

داد و گفت: یالا نیت کنید

نسترن و بابک با لبخند سکه ها را گرفتند و پشت به حوض کنار هم ایستادند. هر دوی آنها برای رسیدن بهم

همدیگر سکه ها را به درون حوض انداختند. وقتی چشم گشودند، لحظه ای آخر نگاهشان در هم گره خورد

آقای حقی وارد خانه شد. ثریا مشغول آشپزی بود. آقای حقی درون هال ایستاد و به تنهایی ثریا را خطاب قرار داد

و گفت: ثریا، ثریا؟

ثریا سراسیمه از آشپزخانه بیرون آمد و گفت: چیه؟

آقای حقی با خشم و غضب گفت: ثریا آگه این پسره بازم اومد جلوی در خونه، حق نداری بهش بگی نسترن تو

بیمارستان بستری شده، فهمیدی؟

ثریا آهی پر از افسوس کشید و گفت: باشه امر دیگه ای نداری؟

آقای حقی اخمی کرد و گفت: راستی به اون دختره دوستش هم بگید لام تا کام در مورد نسترن حرف نزنه

ثریا سری با کلافگی تکان داد و گفت: اختیار دختر مردم که دست من نیست

آقاي حقي عصباني شد و با فریاد گفت: ببین ثریا دارم بهت هشدار میدم آگه دست از پا خطا کنی، با حرفی بزنی با من طرفین، من با دختر مردم کاری ندارم فقط می گم در مورد نسترن حرف نزنه تا خودم حساب او نامرد رو برسم.

ثریا با خشم گفت: باشه، باشه

ثریا با عصبانیت از آقاي حقي جدا شد، دیگر جانش بر لبش آمده بود. نمی دانست تا کی می تواند در برابر این مرد صبوري کند. الهام نمازش را خواند و از اتاق بیرون آمد، به ثریا گفت: چی شده مامان، باز جارو جنجال به پا کرده؟

ثریا با نفرت گفت: آقا دستور داده خفه خون بگیریم، الهام تو شماره این دوست نسترن هست، داری؟

الهام حیرت زده گفت: برای چی می خواهی؟

!ثریا بی حوصله گفت: الهام تو دیگه به من پیله نکن، شماره رو داری یا برم دم در خونه شون؟

الهام اخم کرد و گفت: خب مامان، اره دارم خودم بهش زنگ می زنم، حالا چیکارش داری؟

ثریا گفت: بهش زنگ بزن و بگو در مورد نسترن و بستری شدنش با هیچ کس مخصوصاً بابک حرف نزنه

53

الهام مطیعانه گفت : باشه

وي با حنان تماس گرفت و تمام سفارش ها را کرد وقتي از جانب حنان خاطر جمع شد، از او خداحافظي کرد

بابک خود را به خانه رساند. زنگ خانه پی در پی زده می شد، خانم لطفی با عجله در باز کرد. زمانی که بابک وارد

خانه شد. خانم لطفی حیرت زده بابک را نگاه کرد. بابک آشفته گفت: مامان سطل زباله کجاست؟

خانم لطفی با تعجب گفت: تو آشپزخونه، اتفاقی افتاده بابک؟

بابک بدون پاسخ دادن به سمت آشپزخانه رفت و در سطل زباله را باز کرد اما سطل خالی بود. خانم لطفی

:جلوی در آشپزخانه ایستاده بود و نظاره گر حرکات بابک بود. بابک به سوی خانم لطفی برگشت و دستپاچه گفت

!مامان این داخل که چیزی نیست؟

خانم لطفی متعجب زده گفت: خب تازه اشغال ها رو بیرون انداختم

بابک سراسیمه از خانه خارج شد و در کوچه به دنبال کیسه ی زباله گشت. کیسه ها را یکی یکی زیر و رو کرد تا

اینکه توانست کیسه ی زباله خانه ی خود را پیدا کند. گره کیسه ی زباله را باز کرد و به جست و جوی نامه ها

پرداخت دو پاکت را به سختی از میان آشغال‌ها یافت. یکی از پاکت‌نامه‌ها خیس شده بود، همراه دو پاکت به خانه بازگشت.

خانم لطفی با نگرانی گفت: بابک چی شده؟

بابک کلافه گفت: هیچی مامان، همیشه سشوار رو برام بیاری؟

خانم لطفی سرش را به علامت تأیید تکان داد و به حمام رفت تا سشوار را بیاورد. بابک به اتاق خود رفت، خانم لطفی نیز سشوار را نزد بابک برد. بابک با عجله سشوار را از دست خانم لطفی گرفت و روشن کرد تا آن‌نامه خیس شده را خشک کند.

خانم لطفی با نگرانی گفت: می‌خواهی اون‌نامه‌ها رو بخونی؟

بابک به چشمان نگران خانم لطفی زل زد و گفت: اره مامان، خیلی سوال‌هایی که تو ذهنم شکل گرفته، جوابش تو این‌نامه‌ها نوشته شده.

خانم لطفی وقتی شاهد غم در نگاه بابک شد، با محبت گفت: باشه پسر، من میرم بیرون تا راحت‌تر باشی.

بابک لبخندی به خانم لطفی زد و گفت: ممنونم.

54

خانم لطفی از اتاق بابک خارج شد و به آرامی در اتاق را بست. بابک بر روی تخت نشست و یکی از نامه‌ها را باز کرد، با اضطراب شروع به خواندن کرد.

بنام هستی عشق که عشق تو رو بند بند وجودم کاشت

سلام بابک عزیزم

نمیدونم چطوری این‌نامه رو شروع به نوشتن کردم، از خجالت و شرمندگی دارم وازه کم میارم. نوشتن اتفاق‌هایی گذشته خیلی برام سخته اما اگر ننویسم برات، عذاب وجدانم یک لحظه نمیزاره آروم باشم. نمی‌خوام چیزی رو ازت پنهان کنم، اینو هم بدون که با دل پردردی دارم می‌نویسم.

می‌خوام یکم به عقب برگردم، به اون وقتی که تو، توی زندگیم نبودی. بارها خواستم بهت بگم اما می‌ترسیدم. با گفتن گذشته ام از دستت بدم.

من توی این جامعه میوه گندیده هستم از نظر مردها ولی بدون من گندیده و ناپاک نیستم... منم دل

دارم، احساسات دارم، آرزو دارم اما این آدم‌ها همه‌ی این چیزها رو در من کور کردن، منو کشتن با طعنه و کنایه هاشون، از همه‌ی نگاه‌ها بیزارم بابک. خیلی خسته و بی‌کس بودم. خیلی حرف‌هایی بد شنیدم، روزی هزار بار

طلب مرگ مي کردم اما من قرباني افکار هاي غلط شدم. بابک خيلي زجر آورده سه سال تن به زندگي بدی که همش از روی اجبار، سه سال جاي اينکه نوجوني کنم، فقط غصه خوردم و بي صدا اشک ريختم. سه سال بخاطر یک آدم بي ارزش تحقير شدم.

یک مهري روی پیشونيم تو سن نوزده سالگيم خورد، که براي همیشه خرد شدم. اين مهر باعث شد همه ي اطرافم حتي خودم رو نادیده بگیرم. قلبی که توي سينه ام وجود داشت رو به فراموشي سپردم اما از روزی که تو رو دیدم قلبم منم صدا زد. صداش رو مي شنیدم اما مي ترسیدم جوابش رو بدم. خيلي سعی کردم طپش قلبم رو از یاد ببرم اما اون شروع به درد کردن، کرد.

زمانی که تو رو مي دیدم قلبم آرام مي گرفت. وقتی خواستم فراموشتم کنم دردم بیشتر از قبل مي شد. ترس از رسوا شدن هم نمی داشت دهن باز کنم و بگم دوستت دارم. بابک من با تو معنا گرفتم، با وجود تو تلخي زندگيم . رو شیرين کردم .

الان یک هفته به عروسي من و تو مونده، دارم برات مي نویسم از دردهام، رنج هام، اينو بدون که من نمی خوام دامن سفید عشق مون رو با دروغ لک کنم.

55

پس برات مي نویسم اونم با دیده پر از اشک، دلم خيلي پر درد؟، بابک تو همه ي کس مني اگه روزی ترکم کنی من مي ميرم. زندگي بدون تو برام جهنم میدونم با خوندن اين نامه ها ترکم مي کنی اما مي خوام وقتی منو یاد مي کنی تو کنج ذهنت حداقل به عنوان یک آدم دروغگو یاد نکنی.

بخاطر اين گذشته ي تلخ بارها سعی کردم ازت دست بکشم اما وقتی براي رسيدن به من تلاش کردی، بخودم گفتم بابک در هیچ شرایطی دستم رو رها نمی کنه. من بهت اعتماد دارم و تا ابد خواهم داشت. وقتی یاد اون روز هاي اول مي افتم، اون نگاه هاو حرف هات، بر خورد هاي تندي که باهام داشتی اولش برام سخت بود، عاشق مردي شده بودم که بي بهانه بهم سخت مي گرفت، وقتی منو با مهربونی صدا مي کردی، به چیزی به دلم چنگ مي انداخت. نمی دونم چي شد که فکر مي کردم با همه ي مرد ها فرق داری. اما اون روزی که منو با اون حرفات از خودت ترسوندي به خودم گفتم اينم مثل مرد هاي ديگه ست پر از هوس. خواستم ازت متنفر بشم هم بخاطر اون کارت و هم بخاطر خودم ولي تو بعد از چند روز تغيير کردی، بابک ديگه اي شدي. لبخند مي زدی، منو جلو شاگرداي ديگه تحقير نمی کردی. بازم نتونستم در برابر عشق به تو مقاومت کنم.

زمانی که حنان منو به هر بهانه اي توي اون دو هفته از خونه بيرون مي کشيد تا بطور اتفاقي تورو ببينيم، اولش

باورم شده بود که اتفاقی داریم همو می بینیم اما بعدها فهمیدم حنان با تو دست به یکی کرده بود. از اون به بعد فهمیدم که واقعاً دوستم داری.

سعی می کردم عشقم رو نسبت به تو انکار کنم چون از گفتن دوست دارم، می ترسیدم. سر این مسئله هم با حنان خیلی جرو بحث کردیم.

اون می گفت بهتره گذشته ام رو ازت پنهان کنم، می گفت باید به خودت فرصت بدی ولی من می گفتم من فرصت هام رو از دست دادم، آگه بابک بدونه ترکم می کنه. حنان می گفت بابک دوست داره ترکت نمی کنه. لازم نیست چیزی بهش بگی.

بابک لطفاً وقتی نامه ها رو خوندي آگه نظرت درموردم تغییر کرد، بدون هیچ حرفی و کاری ازم بگذر.

نسترن

56

یک هفته به شروع ترم جدید باقی مانده بود. حنان به همراه نسترن به مرکز شهر رفته بودند تا از کتاب فروشی کتاب های زبان بخرند. بعد از تهیه کتاب های مورد نظر به پیشنهاد حنان، به یکی از کافی شاپ های نزدیک آنجا رفتند. بعد از ورود به کافی شاپ ساکت و خلوت حنان و نسترن رو به روی همدیگر نشستند. هر دو قهوه با یک برش کیک شکلاتی سفارش دادند.

حنان نیم نگاهي به اطراف انداخت و به صورت نسترن خیره شد و با گرمی گفت: نسترن یه چیزی ازت می پرسم، می خوام راستش رو بهم بگی.

نسترن متعجب گفت: باشه ولی من کی بهت دروغ گفتم؟

حنان خندید و گفت: نمی گم دروغ گفتمی بهم، می خوام بدون رودروایسی بهم جواب بدی؟

نسترن سرش را به علامت تایید تکان داد و گفت: بپرس.

همزمان گارسون دو فنجان قهوه و دو بشقاب برشی از کیک روی میز چید، بعد از رفتن گارسون، حنان قهوه اش

را در دست گرفت و گفت: نسترن تو عاشق بابک شدی؟

نسترن از سؤال حنان حیرت زده شده بود، نمی دانست باید برای گریز از جواب این سؤال چه کند. وی دستپاچه

گفت: چرا همچین سؤالی کردی؟

حنان با اطمینان گفت: بخاطر اینکه تو تا بابک رو می بینی هل می شی، چشمات از دیدنش براق می شه.

نسترن از اینکه حنان توانسته بود حسش را نسبت به بابک بداند متعجب زده بود، نمی دانست حنان چگونه پی برده است. سرش را از شرم به زیر افکند و با حسرت گفت: اره حنان اما چه فایده؟

حنان از اعتراف نسترن خوشحال شد و گفت: به به

نسترن با اندوه با حنان نگاهی انداخت. حنان لبخندش محو شد و گفت: پس چرا ناراحت شدی؟

نسترن غمگین پاسخ داد: چون میدونم هیچ وقت به بابک نمی رسم

حنان با تعجب گفت: چرا؟

نسترن با دیدگان پراز اشک چشم از حنان گرفت و به روی میز سفید رنگ خیره شد، گفت: برای اینکه بابک آگه بدون من

حنان خشمگین به میان حرف نسترن آمد و گفت: بس کن، اون یه اتفاق بوده توی زندگیت که تموم شده

بعدشم بابک از کجا می خواد بفهمه؟

57

نسترن حیرت زده به صورت حنان زل زد و گفت: مگه میشه نفهمه؟

حنان بی تفاوت گفت: اره می شه، ببین اون تورو دوست داره تازه آگه بدونه هم من مطمئنم ترکت نمی کنه

نسترن اشک درون چشمانش جمع شد و با بغض گفت: گیرم که بابک منو خواست، خانواده ام چی؟

حنان شانه بالا انداخت و گفت: خب اونا هم وقتی بابک اومد خواستگاریت راضی میشن

نسترن شاکي گفت: همچین راحت حرف میزنی انگار خودت بابا و مامانم رو نمی شناسی

حنان دست های نسترن را در دست گرفت و گفت: می شناسمشون اما یک روزی که تو باید ازدواج کنی، وقتی

ببینن بابک مرد خوب و سالمی هستش راضی میشن

. نسترن با افسوس گفت: بعید میدونم

. حنان چینی بر بینی خود داد و گفت: تو اول به فکر بابک باش بعد چیزای دیگه

نسترن گفت: خب حالا چه جور می به بابک بفهمونم عاشقش شدم؟

. حنان دستانش را در هوا تکان داد و گفت: اون خودش میدونه، فقط دنبال یک موقعیت خوبی می گرد

نسترن حیرت زده گفت: تو اینا رو از کجا میدونی؟

حنان گفت: حالا

نسترن چشم غره ای به حنان رفت و گفت: بگو دیگه

حنان ابروهایش رو در پیشانی‌ش حرکت داد و گفت : شرط داره

نسترن بی حوصله گفت : ا؟ حنان بگو

. حنان با خنده گفت : میگم از اونجایی بنده چند وقتی بود، متوجه تغییر رفتار ناگهانی آقای بابک بد اخلاق شدم

نسترن با لبخند گفت : خب

حنان شیطنت بار گفت: دیدم این بابک که خوش اخلاق شد اونم بخاطر جنابالی البته اضافه کنم شما هم

. تغییراتی کرده بودی

نسترن میان خندیدن گفت: چه تغییراتی؟

حنان گفت : اینکه زل می زدی بهش ، وقتی سر کلاس در موردش تعریف می کردی، تو حافظیه هم با ناز

. نشسته بودی جلوش دلبری می کردی

. نسترن دستش را مشت کرد و به بازوی حنان زد و گفت : بدجنس، من فقط هل شده بودم

حنان چشمکی زد و گفت : میدونم

58

نسترن مشتاق گفت : خب دیگه چی میدونی؟

حنان به در وردی کافی شاپ نگاهی انداخت و گفت : اینم میدونم که تا دو دقیقه ای دیگه سر کله ی آقای

. لطفی کنار میز خودمون پیدا می شه

نسترن گلابه مند گفت : ا؟ حنان می خوای منو بترسونی؟

. حنان که نگاهش به آمدن بابک بود، گفت : نه می خوای برگرد خودت ببین

نسترن به عقب برگشت و نگاه کرد، بابک را در چند قدمی خود دید، نسترن نگاهی به تیپ بابک کرد. وی شلوار

.کتونی سورمه ای با پیرهن آبی رنگ به همراه پلیور به رنگ شلوارش پوشیده بود و داشت به سمت آنها می آمد

. نسترن به سوی حنان نگاهی انداخت و گفت : می کشمت حنان

حنان از صورت متعجب زده ای نسترن شروع به خندیدن کرد، سعی داشت خود را کنترل کند اما نمی توانست . با

.سرعت از جایش برخاست و رفت. نسترن با چشمانی متعجب زده به رفتن حنان نگاه کرد

بابک با مهربانی و لبخند خود را به کنار نسترن رساند. بعد از مکثی گفت : سلام خانم حقی

.نسترن از جای خود برخاست و با صدای لرزان پاسخ بابک را داد: سلام آقای لطفی

بابک به مسیر رفتن حنان اشاره ای کرد ،گفت: خانم مدرس کجا رفتند؟

نسترن شالش را مرتب کرد و گفت : راستش نمي دونم چي شد که گذاشت رفت ؟

. بابک گفت : اميدوارم اتفاق خاصي بر اشون نيفتاده باشه

نسترن لبخندي زد و گفت : منم اميدوارم

بابک به نسترن خيره شد،منتظر ماند تا از جانب نسترن دعوت به نشستن بر سر ميز شود. اما نسترن از ديدن بابک مضطرب شده بود و آماده گي رویا روی با بابک در آن لحظه را نداشت. نمي دانست بايد چه کند، بابک نيز متوجه دستپاچگي نسترن شد، براي آرام کرد نسترن به گرمي گفت : من اجازه دارم اينجا سرميز شما بشينم ؟
نسترن با نگراني گفت : بله البته، بشينيد

بابک بر روی صندلي کنار صندلي نسترن نشست. نسترن نيز به آرامي بر روی صندلي خود جا گرفت. بابک نگاهی کنجکاوانه بر سر تا پاي نسترن انداخت. شال ساده مشکي رنگ بر سر داشت،مانتوي به همان رنگ پوشيدن بود، اندام لاغر نسترن را باريک تر نشان مي داد. در افکارش به اينکه چرا اين دختر همیشه لباس سپاه بر تن مي کند، مي انديشيد او همانند یک عزادار بود

59

او دوست داشت علت اينگونه لباس پوشيدن نسترن را جويبا شود. سعي داشت افکارش را بر زبان آورد، با گرمي گفت : نسترن

نسترن از اينکه بابک او را بانام کوچک مي خواند، خوشحال بود. لبخندي بر لبان صورتی رنگ نسترن نشست و گفت : بله آقای لطفی

بابک اخم تصنعی بر پيشانيش آورد و گفت : ميشه وقتی دوتاي هستيم منو با اسم کوچیک صدا بزني ؟
نسترن با شرم دخترانه سر به زیر افکند و گفت: خب شما معلم من هستيد، نمي شه با اسم کوچیک صداتون . بزني

بابک دکمه ي اول و دوم پليورش را باز کرد و گفت: اينجا که معلمت نيستم، نسترن تو فقط مي خواي من ! همیشه به عنوان معلمت باقي بمونم ؟

نسترن از سؤال بابک يکه خورد و سکوت کرد. بابک از اينکه سؤالش را خيلي زود مطرح کرده بود، خود را سرزنش کرد. وقتی صورت خجالت زده اي نسترن را ديد، به آرامي گفت : معذرت ميخوام سؤال بيجا بود
نسترن گفت : خواهش مي کنم

.بابک با بي ميلي از جابش برخاست و گفت : با اجازه من رفع زحمت کنم

نسترن از جایش برخاست و گفت : مراحمید

. بابک لبخندی به نسترن زد و گفت : از اینکه بازم دیدمت خیلی خوشحال شدم

. نسترن با محبت گفت : من هم همینطور آقا بابک

بابک از شنیدن اسمش بر زبان نسترن خرسند شد، این برای بابک یک امتیاز مثبتی بود. لبخند مردانه ای بر لب

آورد و گفت: خداحافظ

نسترن با لبخند نظاره گر رفتن بابک شد. چقدر دوست داشت جواب سؤال بابک را در آن لحظه می داد و بازگو

. می کرد که خیلی وقت است که وی را به عنوان عشق جاودانش می شناسد

بابک بعد از خواندن نامه ی اول عصبی و نگران شده بود. از اینکه می خواست نامه ی دوم را باز کند و

بخواند، هراس داشت. در نامه ی اول ابهاماتی وجود داشت که بابک را کنجکاو و غمگین کرده بود. وی هنوز هم

60

. حرف های آن غریبه را باور نداشت، اما با خواندن نامه ی اول داشت به حقیقت حرف های آن غریبه پی می برد

. نمی دانست آیا واقعاً نسترن میوه ای گندیده است

با ناراحتی از روی تخت برخاست و سیگاری را روشن کرد. پوک های محکمی می زد، تمام حرصش را بر آن نخ

. سیگار خالی می کرد. حرف های آن ناشناس را بیاد آورد

دقیقاً چند ساعت به مراسم عروسی مانده بود. تماسی از مرد ناشناسی داشت که او را به گفتن حقایق در پارک

آزادی فراخوانده بود. بابک به خیال اینکه او یک مزاحم بیش نیست، تماس های بعدی آن را پاسخگو نشد. اما

. گوی آن مرد بی خیال نمی شد و با دادن پیامکی به بابک او را به رفتن وادار کرد

: آن مرد ناشناس نوشته بود

. آگه نیای محل قرارمون بدون خیلی گول خوردی از نسترن، حرفای من به درد آیندت می خوره

فقط دوساعت مانده بود که به سراغ نسترن در آرایشگاه برود. خود را سریع به محل قرار رساند. بر روی دومین

. نیمکت آهنی پارک منتظر نشست

. مردی نسبتاً کوتاه قدی را دید که به سمت وی می آمد. از جایش برخاست و دقیق به صورت آن مرد نگاه کرد

. سن آن مرد از خودش بزرگتر بنظر می رسید

. پوستی کاملاً سبزه، لبانی قهوه ای، موهای کم پشتی داشت. هیچ نمی دانست او چه ربطی به نسترن دارد

آن مردوقتي به نزديكي بابک رسيد، سر تاپاي او را نگاه کرد و با کنایه گفت: نه نسترن خوب پسري رو تور زده

!!

بابک با شنیدن نام نسترن از زبان آن مرد خشمگین شد و گفت: بهتره بري سر اصل مطلب

. آن مرد پوزخندي زد و گفت: اصل مطلب هم به نسترن ربط داره

بابک عصباني شد و گفت: تو كي هستي كه اسم نسترن رو بدون هيچ پسوندي به اون زبونت مياري؟

....مرد با تمسخر خنديد و گفت: والا نسترن خانم شما قبلاً

بابک با عصبانيت ته مانده اي سيگارش را از پنجره ي اتاقش به بيرون پرت کرد. قطره اشكي از چشمانش

. چكيد و گفت: نسترن نذار حرف هاي اون آشغال واقعيته داشته باشه

61

بابک خود را مرد شکست خرده اي مي ديد، بر روي زمين نشست و اشک در چشمانش حلقه زد اما غرورش مانع

ريختن اشک هاپش مي شد. او هنوز هم نسترن را مي پرستيد. مي خواست بار ديگر نسترن را عروس خانه اش

کند، دلش براي لمس کردن دستان ظريف يارش تنگ شده بود. چقدر دوست داشت همانند کودكيش گريه

کند، اما مي ترسيد غرورش بيشتري جريحه داره شود

نامه ها را بار ديگر نگاه کرد و گفت: نسترن برام بنويس كه اينايك شوخي بود، قول ميديم بگردم و تورو تاج

سرم کنم

. خانم لطفي از پشت در اتاق صداي بابک را مي شنيد، قلبش به درد آمده بود و بي صدا گريه مي کرد

ثریا اندوهگین در راهروي بیمارستان منتظر آمدن دکتر ايستاده بود. وقتي دکتر از بخش بيرون آمد، ثريا با عجله

به سمت وي شتافت و گفت: آقاي دکتر، دخترم چگونه؟

ساخته و منتشر شده است () اين كتاب توسط كتابخانه ي مجازي نودهشتيا

دکتر كه چهره اي ثريا در حافظه اش مانده بود، بدون پرسيدن نام بیمار، گفت: متاسفانه خبر خوبي براتون

ندارم، حالش خوب نيست

ثریا از شنیدن حال نسترن اشک در دیدگانش جمع شد و با افسوس گفت: يعني حالش خوب نمیشه؟

. دکتر عينکش را جا به جا کرد و گفت: خانم توکلتون به خدا باشه، بايد ديد عمر دختر شما به دنيا هست يا نه

دکتر رفت و ثريا را با هزاران غم و غصه تنها گذاشت. او دستاي لرزانش را آرام آرام به ديوار رساند تا نقش بر

زمین نشود. احساس سرگیجه می کرد، چشمش سیاهی می رفت، به سختی توانست بر روی صندلی پلاستیکی
برساند و بنشیند.

لبانش خشک شده بود، عطش تشنگی داشت اما توان گفتن آب میخوام را نداشت. سرش را به دیوار بیمارستان
تکیه داد، چشم هایش را بست تا کمی از سرگیجه اش کاسته شود.
با صدای مضطرب نسرين چشم گشود، نسرين نگران گفت: مامان حالت خوب نیست؟
. ثریا لبهای خشکش را با زبانش تر کرد و گفت: برام یک لیوان آب بیار.

62

نسرين دستي به پهلویش گرفت و آرام راه افتاد تا لیوان آب را نزد ثریا بیاورد. نسرين یک لیوان پلاستیکی سفید
را برداشت و پر از آب خنک کرد. سعی داشت خود را سریع به مادرش برساند اما سگینی و زرش اجازه نمی داد. با
قدم های آهسته خود را به ثریا رساند و گفت: مامان بیا اینم آب بخور.
ثریا با دست لرزانش لیوان را گرفت و جرعه جرعه آب را نوشید. حالش که به جا آمد، رو به نسرين گفت: من دارم
. میرم جای تو هم برگرد خونت.

نسرين حیرت زده گفت: کجا میخوای بری؟

ثریا گفت: یه جا کار مهمی دارم.

. نسرين گفت: باشه تو برو من اینجا می مونم.

ثریا اخم کرد و گفت: زن حامله که نمی تونه تو بیمارستان بمونه، بیا برو خونه ات تا منم با خیال راحت برم به
کارم برسم.

نسرين به ناچار راضی شد و گفت: باشه میرم

هر دو از جلوی در ورودی بیمارستان از همدیگر جدا شدند و تاکسی جداگانه گرفتند. ثریا از راننده خواست تا او را
به شاهچراغ ببرد.

روزي حنان و نسترن به زیارت شاهچراغ رفته بودند. بعد از اینکه زیارت کردند و از آنجا خارج شدند.
حنان ملتسانه گفت: به همین شاهچراغ قسمت میدم دست از لجبازی بردار نسترن، بخدا بابک دوستت داره
نسترن بغضش را فرو داد و گفت: میدونم دوستم داره اما می ترسم، می ترسم روزی رسوا بشم و تو شرایط
. بدی ولم کنه و بره.

حنان در میان شلوغی چادرش سفید گلدارش را بیرون آورد و در درون کوله پشتیش جا داد و گفت : آخه کی میخواد رسوات کنه، بی خیال تو نمی شه، مگه همه ی آدم های که شرایط شون مثل تو هستش ، نباید زندگی !کنن ؟

نسترن غمگین گفت : نه نمی تون زندگی بکنن اگر هم بکنن آرامش ندارن، خودت میدونی که چقدر طعنه و کنایه شنیدم،چقدر بهم تهمت زدن، تو همه ی مراسم های عروسی برای اینکه نحسی نیارم واسه عروس خودم

63

رو قایم می کردم، از نگاه های تحقیر آمیز خسته شدم، دیگه نمی خوام زخم زبون بشنوم،دیگه نمی خوام هر کس و ناکسی دلش بخواد لیچار بارم کنه ،می خوام تو تنهایی خودم بمیرم

حنان معترض گفت : تا کی می خوای زندگی رو حروم حرف های مردم کنی ؟

نسترن اشکهایش را قبل از جاری شدن پاک کرد و گفت : تا وقتی که بمیرم

حنان با عصبانیت به راه افتاد و رفت. نمی توانست نسترن را درک کند، او از همه ی لحظه های زندگی نسترن

خبر داشت، به چشم شاهد رنج کشیدنش بود اما این افکار غلط نسترن را قبول نداشت. او باید به خود حق

عاشق شدن و زندگی کردن می داد

. نسترن به دنبال حنان دوید و خود را به او رساند و گفت : صبر کن تا که هم پیام

حنان خشمگین گفت : نمی خوام بیای، تو یک آدم احمقی هستی که پا رو احساسش میزاره

نسترن اندوهگین گفت : میگی چیکار کنم ؟

حنان بی تفاوت گفت : هر غلطی که دوست داری بکن

نسترن دلگیر شد و گفت : حنان اینجوری باهام حرف نزن، من فقط تو رو دارم

حنان از لحن غم آلوده نسترن ناراحت شد و گفت : تصویر خودته اگه مثل آدم رفتار کنی بدون من هم پشتتم

..نسترن آهی کشید و گفت : باشه اما

حنان غضبناک بر جای خود ایستاد و گفت : اما و درد، اما مرض ، اما کوفت و زهرمار، دیوانه پسره برات داره

می میره انوقت توی بیشعور قدر نمی دونی

نسترن نمی دانست چه کند، بر سر دو راهی بدي گیر کرده بود اما دلش فقط بابک را می خواست. نمی توانست

او را به آسانی فراموش کند. او باید یکی از راه ها را انتخاب می کرد،تصمیم گرفت،مصمم شد و راهی را انتخاب

. کرد که به بابک خاتمه می یافت

کلاس ها شروع شده بودند. این ترم هم برای بابک و هم برای نسترن خوشایند و قشنگ به نظر می رسید. هر دو با لبخند به یک دیگر نگاه می کرد

برای باهم بودن و هم صحبت شدن بی تاب بودند

روزی در میان کتاب نسترن، بابک دست نوشته ای برای نسترن نوشت و از او خواسته بود تا در مکانی همدیگر را ملاقات کنند. نسترن از پیشنهاد بابک خوشحال شد و در جوابش بر روی تکیه کاغذی نوشت کی و کجا؟

64

بابک شیطنت بار نسترن را نگاه کرد و با خوشحالی محل قرار و ساعتش را مشخص کرد. آنها برای آخر هفته در باغ ارم قرار گذاشتند

نسترن در تماس تلفنی به حنان اطلاع داد که آخر هفته قرار است بابک را دیدار کند. حنان از ملاقات نسترن و بابک خوشحال شد و به نسترن قول داد که او را به باغ ارم برساند

روز قبل از ملاقات حنان به خانه ی نسترن رفت و بعد از احوالپرسی با ثریا، به اتاق نسترن رفت و با هیجان گفت: بیا نسترن خانم، ببین چیا از آقا بابک کشف کردم

نسترن خندید و گفت : چی کشف کردی کاشف ؟

حنان روبه رو نسترن ایستاد و گفت : بابک لطفی بیست و هشت سالشه تا یک ماه دیگه بیست و نه سالش میشه ، از الان به فکر کادو باش. بهمن ماه دنیا اومده، تو شیراز به دنیا اومده ولی اصالتاً اهل خوزستان هستن، پدرش تو جنگ بوده، اونجا شیمیایی شده متاسفانه چند سال پیش هم از دنیا رفته، الان داره با مادرش زندگی می کنه، هان یک خواهر هم داشته که او هم بر اثر سرطان فوت شده ،مادر و پدرش هم معلم بودن. نسترن از آن همه اطلاعاتی که حنان بدست آورده بود، حیرت زده به حنان نگاه می کرد

حنان ابروهایش را تکانی داد و گفت : هان حالا رسیدیم به خصوصیاتش ،بابک خان اوقات فراغتش به کتابخونه شهر میره ،کتاب های فلسفی ،زبان، گاهی اوقات هم روانشناسی مطالعه می کنه

حنان خندید و ادامه داد: آخی نسترن دلم برات می سوزه که تو هم باید تموم وقتت رو تو کتابخونه کنار بابک بگذرونی

نسترن گفت : مگه چشه، خیلی هم خوبه

حنان گفت :اره خیلی خوبه، بار علمیت هم میره بالا، خب میشه تو حرف من نیروی تا ادامه بدم

نسترن گفت : باشه بازرس ادامه بده

حنان صدایش را صاف کرد و گفت : اول عاشق مامان شه بعدم عاشق عشقش ن

نسترن اخم کرد و گفت : ن کیه ؟

حنان پوزخندی زد و گفت :متاسفانه نسترن حقی

نسترن با لبخند از جایش برخاست و گفت : تو اینا رو از کجا کشف کردی؟

. حنان گفت : خودش بهم گفت

نسترن متعجب زده گفت : چی؟! خودش بهت گفته، چه جور ی؟

65

حنان بر روی تخت چوبی نسترن نشستند و گفت :رفتم تو نت باهات رفیق شدم،بعدم کم کم شروع کردیم از خودمون حرف زدیم

نسترن تعجب کرده بود و نگران گفت : تو چیکار کردی،وای فردا فکر های نابجای در موردمون می کنه

حنان گفت : اصلاً فکر نابجای نمی کنه ،چون نمی دونه من ،منم

نسترن گیج شده بود،گفت : حنان نمی دونه من ، منم یعنی چی ؟

حنان گفت : خودم رو پسر معرفی کردم

نسترن حیرت زده گفت : چی پسر ؟

حنان بی حوصله گفت: اره بابا، هی چی راه ننداز ، باورت همیشه انقدر باهام راحت که نگو

نسترن گفت : از دست تو حنان

حنان خندید و گفت: خبر نداری پیشم درد و دل هم می کنه

نسترن ابروهایش را از تعجب بالا انداخت و گفت : اونم با تو

حنان گفت :با من اما در اصل با مهدی که شکست عشقی خرده، درد و دل می کنه؟؟

!! نسترن از این همه شیطنت و زرنگی حنان خندید و گفت : که شکست عشقی خرده

حنان بینیش را بالا کشید و گفت:اره،اینم اومد گفت من عاشق دختری شدم که حاضرم جونم رو هم فداش

کنم.

نسترن لبخند بر لب آورد و سر به زیر افکند.آنقدر از شنیدن حرف های حنان شاد و خوشحال شده بود که در

پوست خود نمی گنجید.بعد از رفتن حنان،دیگر آرام و قرار نداشت.دوست داشت هر چه زودتر امشب هم بگذرد

.و فردا زودتر فرا برسد تا روی ماه بابک را ببیند

بابک از صبح خوشحال در خانه می چرخید، خانم لطفی از شادی فرزندش خرسند و خوشحال بود.
بابک جلوی آینه ایستاده بود و ادکلن می زد، زیر لب هم یک شعر عاشقانه ای از حافظ زمزمه می کرد. برای بار دیگر از سر تا پای خود در آینه قدی اتاقش نظاره کرد، می خواست بدون هیچ عیبی و نقصی در محل ملاقاتش با نسترن حاضر شود.
خانم لطفی از حرکات بابک کنجکاو شده بود و در پذیرای به انتظار آمدن بابک نشسته بود، فنجان چایش را در دست گرفته بود، جرعه جرعه می نوشید.

66

بابک از اتاقش خارج شد و با خوشحالی گفت: مامان با اجازه شما من دارم میرم بیرون.
خانم لطفی فنجان چایش را روی میز گذاشت و گفت: کجا میری بابک؟
بابک کتکش را مرتب کرد و گفت: قراره یکی از دوستانم رو ملاقات کنم.
خانم لطفی لبخندی زد و گفت: برو پسر، خدا به همراهات.
بابک از خانم لطفی تشکر کرد و کفش قهوه ای رنگش که با لباسش ست بود را از داخل جا کفش بیرون آورد و پوشید.
نسترن شال سیاهش را بر سر کرد و کیفش را بر روی شانه اش انداخت و به حیاط رفت. آن روز ثریا در خانه نبود و او توانسته بود به راحتی از خانه خارج شود. حنان در اتوموبیلش به انتظار نسترن نشسته بود. نسترن بعد از قفل کرد در خانه به سمت ماشین حنان حرکت کرد. حنان بعد از دیدن نسترن خشمگین شد. نسترن با لبخند سوار بر ماشین حنان شد و گفت: سلام، خوبی؟
حنان اخمی کرد و گفت: مرض سلام.
نسترن لبخند بر لبش محو شد و با تعجب گفت: چرا؟
حنان با عصبانیت گفت: این چه تیپیه؟
نسترن نگاهی به مانتو و شلوارش کرد و گفت: چشمه؟
حنان با کلافگی گفت: چشم نیست؟! آخه کی تو اولین قرارش سیاه می پوشه.
نسترن حیرت زده گفت: وا چه میشه مگه، من همیشه سیاه می پوشم.
حنان از حرص دندان هایش را بهم سایید و گفت: میدونم همیشه سیاه می پوشی اما امروز باید رنگی می پوشیدی.

نسترن کمر بند ماشين را بست و گفت : بي خيال ،من رنگي دوست ندارم

حنان ماشينش را به حرکت در آورد و گفت : خاك تو سرت، بي سليقه

نسترن خنديد و گفت : مرسي از تعريفت

نسترن مي دانست كه در دل حنان هيچ چيز نيست و فقط زبونش كمي تند است، او را به خوبي مي شناخت و

به هيچ عنوان از حنان و حرف هایش دلخور نمي شد. به نزديكي خيابان باغ ارم رسيدند

نسترن مضطرب به نظر مي رسيد، عرق سردی بر پيشانيش نشسته بود، با دستمال كاغذي عرقش را پاك كرد و

با ترس گفت : حنان من مي ترسم

67

!حنان خنديد و گفت : از چي مي ترسي ؟

. نسترن آشفته گفت : نمي دونم، يعني يه احساس ترسي اومده تو وجودم

. حنان با لحن جدي گفت : نترس وقتي بابك دستات رو گرفت اروم مي شي

!نسترن حيرت زده گفت : مگه قراره دستام رو بگيره ؟

. حنان با شيطنت گفت : آره تازه قرار شده اگه همه چي خوب پيش بره، آخرش لب هاتم رو ببوسه

نسترن دستي بر صورت خود كشيده و لب پايينش را با دندانش گزید و گفت : حنان بيا برگرديم

. حنان تعجب كرد و گفت : چرا برگرديم، اينكارا معمولي شده

نسترن با ترس گفت : من كه از اوناش نيستم تازه اگه بخواد همچين كاري كنه، ميزنم زير گوشش

حنان از اينكه نسترن حرف هایش را باور کرده بود، در دلش به ساده لوحی نسترن می خندید،

حنان با صدای بلند شروع كرد به خنديد و گفت : نسترن همچين كاري نكنيا، شوخي كردم

. نسترن نفي از آسودگي كشيده و گفت : خيلي بدی، داشتم سكته مي كردم

حنان انگشت اشاره اش را تكان داد و گفت : اين واسه تلافي لباس سياه پوشيدنت

نسترن به وي خنديد، ديگر بين آن دو حرفي زده نشد تا اينكه ماشين حنان جلوي در وردي باغ متوقف كرد و

گفت : اينم از باغ ارم

!نسترن در آيينه خودش را نگاه كرد و گفت : حنان مرتبم ديگه ؟

حنان براي اطمينان خاطر نسترن لبخندي زد و گفت : آره خوبي

نسترن دست حنان كه بر روي دنده گذاشته بود را گرفت، گفت : خيلي ممنونم

حنان با گرمی گفت : خواهش می کنم، خوش بگذره

نسترن آرام گفت: مرسی

بعد از خداحافظی با حنان به آرامی از ماشین پیاده شد و به سمت در وردی رفت. لرزش دستهایش را به وضوح

..... می دید، ضربان قلبش تند تند می زد. می خواست به هیچ چیز به جز بابک فکر نکند اما

اما او می هراسید که مبادا کسی او را ببیند و به خانواده اش خبر دهد. به اطرافش نگاهی انداخت، به صورت آدم

های که از کنارش رد می شدند، با دقت نگاه می کرد. می ترسید امروز به کامش تلخ شود

باز هم نگاه کرد، اگر کسی او را می دید باز باید سر زبان های می افتاد. باز هم باید کنایه های خواهرانش و

مادرش را تحمل می کرد. به فکر فرو رفت، او همیشه به خود می بالید که با هیچ پسری قرار نگذاشته بود، او

68

تابحال با هیچ پسری حتی دوستی هم نکرده بود اما امروز پا بر روی همه ی عقایدش گذاشته و در محل قرار

ایستاده بود

تمام بندش لرزید، تنش داغ شد، شانه هایش شل شده بود، بند کیفش سر خورد، احساس یک مرده را داشت

بابک با متانت از ماشینش پیاده شد و لبخندی بر لب آورد و به سمت نسترن حرکت کرد. یک شاخه گل رز.

سرخ رنگ هم در دستان بابک نمایان بود. بابک هر لحظه داشت به نسترن نزدیک تر می شد اما نسترن با

ترس بر جای خود همانند مجسمه ای ایستاده بود

ثریا را بیاد آورد، حرف های خواهرانش، خشم پدرش، فرهنگ خانواده اش، آبرویش، سه سال قبل را، پاک دامن

بودنش همه و همه مانند زالو خونش را می مکید. مادرش به دخترهای که با پسر قرار می گذاشتن، لقب زشتی

داده بود. حالا نسترن، دختر همان مادر در چند قدمی پسری بود که پنهانی با او قرار گذاشته بود

اندیشید که اگر مادرش مطلع شود از این کارش، او را هم با لقب های زشت و زنده ای صدای می زند. مگر او

کم حرف های بدی در مورد خودش شنیده بود، پس چرا امروز وی اینجا روبه روی پسری که داشت به او لبخند

می زد، بی مهالبا ایستاده بود. او امروز آن نسترنی نبود که با خود عهد بسته بود که دل به هیچ کس نسپارد. پس

! آن عهد چی شد ؟

به آرامی پلکی زد، از میان رهگذران فقط او را می دید، او ای که عاشقش شده بود اما به چه قیمتی، می دانست

این عشق سرانجام خوشی نداشت پس چرا ایستاده بود

بابک فقط یک قدم مانده بود که به او نزدیک شود، اما با جرعه ای به خود آمد و پا به فرار گذاشت. نسترن از

: میان مردم با سرعت رد می شد. فقط از پشت سرش صدای بابک را می شنید که پی در پی می گفت

نسترن، نسترن

ولی نسترن بی اعتنا به صدای بابک سرعش را بیشتر از قبل کرد. از میان ماشین ها گذشت تا خود را به کوچه ای رساند. در اولین فرصت پشت یک ماشین خود را پنهان کرد. بابک را دید که کلافه از خیابان اصلی گذشت. به پشت ماشین تکیه داد و بر روی آسفالت خیابان نشست

گیج و گنگ بود، فقط می دانست که عاشق بابک است. گرمی قطره های اشک چشم هایش را بر روی صورت غم زده اش احساس کرد. می خواست تا می تواند بی صدا گریه کند بلکه این اشک های تمام شود، خورشید داشت غروب می کرد، نمی دانست چه مدت آنجا نشسته است و اشک می ریزد. با بدنی بی رمق و آشفته حال از

69

روی زمین برخاست و وارد خیابان اصلی شد. دستي برای تاکسي تکان داد. با گفتن در بست آقا، در عقب ماشین زرد رنگ را گشود و سوار شد

راننده از آینه جلوي ماشینش به صورت رنگ باخته ای نسترن نگاه کرد و گفت : خانم حالتون خوبه ؟

نسترن با سر تایید بر خوب بودنش کرد و با صدای گرفته ای آدرس خانه اش را داد. سرش را به پنجره ای ماشین تکیه داد و به عابران و سواران نگاه کرد. می اندیشید که آنها هم همانند وی سختی و ناکامی کشیده اند. آنها هم در اولین روز قرارشان فرار کردند. بر شانس خود لعنتی فرستاد، از خود پرسید: چرا او نمی تواند مانند دیگران زندگی کند، یا حتی عاشق شود ؟

او از زندگی چه می خواست، فقط میخواست آزاد باشید اما او ابتدای ترین آزادی ها را هم نداشت. او حق نداشت. طرز فکر هایش را هر هم بر زبان بیاورد

یادآور زمانی شد که برای این روز چقدر اصرار کرده بود تا مادرش راضی شود و به او اجازه داده بود که به همراه حنان بیرون برود. اما او امروز را هم بر خود تلخ کرد

! نمی دانست مقصر این همه رنج در زندگی اش کیست ؟

بابک پریشان و عصبی به خانه برگشت. خانم لطفی از دیدن بابک تعجب کرده بود. خود را به بابک نزدیک کرد تا علت پریشانیش را جویا شود اما بابک سریع به اتاق خود رفت و جای پرسشی برای خانم لطفی نگذاشت. بابک وارد اتاقش شد، کنتش را بیرون آورد و بر روی تخت انداخت. پنجره اتاقش را باز کرد، چند بار پشت سر هم نفس عمیق کشید. نیسم خنکی می وزید، صورتش را کامل از پنجره بیرون کرد

از دست نسترن بسیار رنجیده و دلخور شده بود. دلیل رفتار امروز نسترن را نمی دانست، دست هایش را از عصبانیت مشت کرد. می خواست در همان حین نسترن کنارش بود و تا می توانست او را توبیخ می کرد و بر سرش فریاد می کشید.

نسترن اندوهگین کلید را در قفل چرخاند و وارد حیاط شد. ثریا داشت لباس های شسته شده را بر روی بند پهن می کرد. وقتی حال آشفته ای نسترن را دید، گفت: چی شده؟

نسترن به آرامی از کنارش رد شد و گفت: هیچی

نسترن دو پله را بالا رفت، خواست وارد هال بشود که صدای ثریا را شنید که با کنایه می گفت: والا من از تو یکی سر درنیاوردم

70

کنایه ثریا را با آهی جواب داد و به اتاقش رفت. خود را به جلوی آینه رساند و نگاه کرد. به تک تک اجزای صورتش خیره شد، به رخت سیاهش نگاهی انداخت. او تا قبل از غروب امروز این رنگ را دوست داشت اما الان از این رنگ لباسش متنفر شد، این سیاهی مانع همه ی کارهایش می شد.

با پوشیدن رنگ سیاه برای خود مرز ایجاد کرده بود. چنگی به شالش زد و از سر خود کشید، اما موهای سرش نیز هم رنگ شالش بود، از آن موها سیاه هم خسته و بیزار بود. کشوی میز توالتش را به آرامی کشید، قیچی متوسطی را از درون کشو خارج کرد. موهایش را باز کرد و بر روی شانه های ضعیف و ظریفش ریخت. با حرص موهایش را دسته دسته از هم جدا کرد و با عصبانیت قیچی را به سمتشان می برد و کوتاه می کرد. وقتی موهایش را کوتاه کرد، در آینه به خود پوزخندی زد و گفت: راحت شدی؟

به موهای که بر روی قالی کرم رنگ ریخته بود، زل زد. باز هم به خود در آینه خیره شد. اما با این کارش هم از ناراحتیش کم نکرد. یاد حرف های حنان افتاد که برای پوشیدن لباسش سرزنش کرده بود. حنان چه می دانست که او چرا لباس سیاه بر تن می کند. که می دانست او عزادار چه کسی است

نسترن عزادار خودش بود، روزی که روحش م؟ رد و از او جدا شده بود، از آن روز برای خودش یک عزادار واقعی شد.

صدای مکرر ثریا او را از اغما بیرون آورد. سست و بی حال در اتاقش بر باز کرد و به سمت صدای ثریا رفت. مادرش را مثل همیشه در آشپزخانه یافت. ثریا وقتی موهای نامنظم کوتاه شده ای نسترن را دید، حیرت زده

گفت: موهاش چرا این شکلی شده؟

نسترن دستي به موهايش كشيد و گفت : کوتاه شون کردم

!ثريا اخمي بر پيشاني نشانده و گفت : براي چي ؟

نسترن چه بايد مي گفت،دليلش مگر قابل قبول بود براي ثريا،متوصل به دروغ شد و گفت: موخره زده بود

ثريا با عصبانيت گفت : چرا تا ته کوتاه شون كردي ؟

نسترن از عصبانيت بي جاي مادرش به خشم آمد،ديگر خسته شده بود.ياد امروز عصر افتاد كه بابك او را صدا

مي زد.گريه اش گرفت و ميان حق حق گفت : دوست دارم،دوست دارم،چيكارم داري؟! آخه اختيار موهاي سرم

!خودم رو هم نبايد داشته باشم؟

ديگر منتظر نشد تا ثريا حرفي بزند،سريع به سمت اتاق خود شتافت و در را محكم بست

آن شب را به سختي گذراند،بابك نيز تا خود صبح آشفته بود

71

نسترن هيچ رغيته به رفتن كلاس زبان را نداشت اما از صبح حنان امانش را بريده بود.با اصرار هاي تلفني

حنان حاضر شد و قبل از آنكه حنان برسد خود با اتوبوس به سمت موسسه رفت.دوست نداشت كار احمقانه اي

ديروزش را توضيح دهد.

نسترن كوله پشتيش را بر روي زمين گذاشت و نشست.جمعي از شاگردان مشغول حرف زدند بودند و گاه گداري

نيز با صداي بلند مي خنديند.حنان با عجله وارد كلاس شد.در نزديكي نسترن نشست ،تا خواست حرفي بزند،

بابك خشمگين وارد كلاس شد،سلام سرد و كوتاهي كرد.نسترن از خجالت سر به زير انداخته بود.بابك زير

چشمي با غضب به نسترن نگاهی انداخت و سريع چشم از وي گرفت.حنان نگاه پر از خشم بابك راديد و با

تعجب به نسترن نگاه كرد.صورت غمگين و برافروخته اي نسترن خبري خوشي را در پي نداشت.دانست كه

بطور حتم بين اين دو اتفاق ناگواري افتاده است

بابك كتاب را باز كرد و شروع به خواندن متن درس كرد.تندتند متن را مي خواند و ترجمه مي كرد،يكي از

!! دختران با نارضايتي گفت : آفای لطفی يكم آرام تر ما اصلاً متوجه نمی شیم

بابك ابروهایش را در هم گره داد و گفت : خانم محترم اینجا كلاس اول ابتدای نیست كه بنده برای شما كلمه

به كلمه ترجمه كنم،اگر هم متوجه نمی شید مشكل از خود شماست نه من

دختر از ترس به ميز صندليش خيره شد،همه ي شاگردان نفس هایشان را از ترس حبس کرده بودند. هيچ کدام

علت خشم بابك را نمي دانستن در اين ميان نسترن خوب مي دانست علت بدخلفي بابك چيست اما او نيز هم

ترسیده بود. بابک کتاب را بروی میز گذاشت و به شاگردانش دستور داد تا صندلی هایشان را از هم فاصله بدهند. دختران سریع به امر بابک عمل کردند.

بابک با جدیت گفت: هر کدامتون به تنهایی این متن رو همین الان ترجمه کنید، فقط ده دقیقه مهلت دارید و اگر نه همه آخر ترم یک نمره از نمره اصلی تون کم می کنم.

شاگردان از ترس معلم بداخلاقتان شروع به ترجمه متنی کردند که بابک نصفه ی متن را ترجمه کرده بود. بابک خوب می دانست که هیچ کدامشان قادر نیستند به طور کامل متن را ترجمه کنند. پس برایشان همین تنبیه در اول ترم عالی آمد تا دیگر اعتراض نکنند.

نسترن سعی داشت متن را ترجمه کند اما از بعضی کلمات سر در نمی آورد، جرات سر بلند کرد و پرسیدن از بابک را هم نداشت. شاگردان همه کلافه و آشفته بودند. بابک در بین شاگردان حرکت کرد و گاهی نیز به ورقه

72

های سفید روی میز دختران نگاه می کرد. به کنار صندلی نسترن رسید. نسترن توانسته بود فقط از ده خط، دو خط از متن را ترجمه کند.

بابک خم شد و با حرص زمزمه کرد: سرعت عمل برای فرار کردن که عالی، ببینم اینجا هم می تونی از سرعت عمل استفاده کنی.

نسترن از طعنه ی بابک دلخور شد، با چانه ی لرزان در چشماي بابک نگاه کرد. همان نگاه برای سرد کردن آتش خشم بابک بس بود. با اینکه از دست نسترن و کار دیروزش عصبانی بود اما دلش برای دیدن نسترن و گوشش برای شنیدن صدای نسترن تنگ شدن بود. منتظر ایستاد تا نسترن حداقل یک کلمه حرف بزند، اما نسترن با بغض از جایش برخاست و بدون اجازه از کلاس خارج شد.

نسترن نمی توانست صورت خشمگین بابک را ببیند، او به خنده های قشنگ بابک عادت کرده بود، برایش نیز سخت بود که خود مسبب اینگونه رفتار از جانب بابک شده بود.

بابک بی توجه به کلاس و شاگردان با عجله بیرون رفت، خود را به نسترن که پشت درخت بید پنهان کرده بود، رساند.

بابک با اندوه گفت: انقدر آدم بدیم که از دستم فرار می کنی؟

نسترن به آرامی سمت بابک برگشت و از عصبانیت گوشه ای مانتویش را در دست راستش گرفت و فشار داد. با خود گفت: نه بابک تو بد نیستی، من بدم، من لیاقت تو رو ندارم.

بابک به او نزدیک تر شد و گفت : تو منو دوست نداری، درسته ؟

در چشم های نسترن اشک جمع شد و در دل آرزو کرد که ای کاش قدرت داشت و فریاد می زد و به بابک می گفت که چقدر دوستت دارم اما او هیچ وقت همچنین قدرتی را نداشت. بغض راه گلویش را بست و در سکوت ایستاد.

بابک با قدم های سست از نسترن جدا شد و به کلاس بازگشت. شاگردان حیرت زده به او و بعد به ورود نسترن نگاه می کردند. در چشم های هر دوی آنها می شد غم و ناراحتی را به وضوح دید. بابک بر روی صندلی پشت میز نشست و آرام شروع به خواندن متن درس کرد. نسترن نیز با صورتی غمگین و اندوهگین بر جای خود نشست.

73

یک هفته از آن روز های کذایی می گذشت. نسترن به خیال آنکه بابک وی را دیگر دوست ندارد و سعی دارد فراموشش کند، روزها و شب هایش را با گریه سر می کرد. در طول کلاس بابک هیچ توجهی به حضور نسترن نمی کرد و بی تفاوت از کنار نسترن رد می شد.

حنان که شاهد غصه های نسترن و اندوه در چشم های بابک بود، خود را به آب و آتش می زد تا این دو را به طور اتفاقی رو در رو کند اما هر دوی آنها از اینکار سر باز می زدند. بابک نیز می اندیشید که نسترن هیچ عشقی به او ندارد. سعی داشت با گذشت زمان به زندگی عادی برگردد.

زمانی که بابک در خانه بود، بیشتر وقتش را در اتاقش می گذراند. گاهی اوقات به خواست خانم لطفی در پذیرایی می نشست اما اصلاً حواسش به اطرافش نبود. در یکی از شب ها خانم لطفی در کنار بابک نشست، با یک کلافگی گفت : بابک، توی این یک هفته چی باعث شده که انقدر غمگین و آشفته بشی ؟

بابک با لبخند تلخی گفت : هیچی مامان

خانم لطفی مصمم گفت : بابک میدونی که خوب می شناسمت و خوب میدونم که تو داری از یه چیزی رنج می بری، پس بهتره راستش رو بهم بگی

بابک که از سکوت خسته بود و می خواست با کسی درد و دل کند، با دلی شکسته گفت: مامان من عاشق شدم . اما عاشق کسی شدم که متأسفانه دوستم نداره

خانم لطفی از اینکه بابک لب گشوده بود و راز دلش را با او در میان گذاشته بود، خوشحال شد اما از آنجایی که عاشق دختری شده بود، که آن دختر هیچ علاقه ای به بابک ندارد ، ناراحت شد.

خانم لطفی با لحن دلسوزانه ای گفت: بابک تو از کجا میدونی اون دختر دوستت نداره ؟
بابک غم زده به صورت خانم لطفی نگاهی انداخت و گفت : برای اینکه از دستم فرار می کنه،سؤال هام رو بی !! جواب میزاره

خانم لطفی از تعجب چینی بر پیشانیاش داد و گفت : خب شاید خجالت می کشه
بابک عاجزانه گفت : مامان اون بچه نیست که خجالت بکشه،من بارها به نوع های مختلف اعتراف کردم که دوستش دارم اما او همیشه سکوت می کنه
خانم لطفی با گرمی گفت : بابک از سکوت اون دختر نمی شه برداشت کرد که دوستت نداره،حتماً برای سکوتش دلیلی داره

74

بابک اخمی کرد و گفت : آخه چه دلیلی غیر از دوست نداشتن من می تونه داشته باشه،من الان شش ماه هستش که اونو تقریباً هر روز می بینم و تا حدودی هم شناختمش، اولش فکر می کردم احساسی بهم داره اما الان که دارم خوب فکر می کنم می بینم اشتباه فکر می کردم
خانم لطفی با مهربانی گفت : بنظر من خوب شناختیش ،چون از سکوت اون دختر برداشتی کردی که بهش اطمینان نداری .

بابک دستهایش را بهم گره کرد و گفت : باید چیکار کنم؟
لبخندی بر لب خانم لطفی آمد و گفت : تو باید تلاش کنی و بهش ثابت کنی که چقدر دوستش داری،البته باید از طرف اون دختر هم اطمینان کسب کنی که واقعاً دوست نداره
بابک نگاهش را از خانم لطفی گرفت و به صفحه ای تلویزیون خیره شد اما فکر و ذهنش را درگیر پیدا کردن راهی کرد تا به نستر ن ثابت کند که چقدر او را دوست دارد و می پرستد. گره ی کار در دستان حنان بود
بابک با خوشحالی از جای خود برخاست و با لبخند گفت : مامان ممنونم از کمکت
خانم لطفی با محبت گفت : خواهش می کنم پسر

بابک با شادمانی به اتاق خود رفت و در لیست شماره های گوشیش به دنبال شماره ی تلفن حنان مدرس گشت.

حنان به دیدار نستر ن رفته بود.در راهروی بیمارستان ایستاد و نگاهی به اطرافش انداخت تا شاید ثریا را بیابد اما

نه خبر از ثريا بود و نه از الهام يا نسرین

!به سمت پرستاري که نشسته بود رفت،گفت : ببخشيد مي تونم حال يکي از مريض هاتون رو بپرسم؟

پرستار جوان که در حال نوشتن بود،گفت : کدوم مريض ؟

حنان در پاسخ جواب پرستار گفت : نسترن حقي

پرستار بدون آنکه به صورت غمگين حنان نگاه کند،گفت : هنوز در وضعيت قبلي هستند و هيچ تغييری نکردند

حنان زیر لب تشکري کرد و از پرستار فاصله گرفت .به در بزرگ آي سي يو زل زد

بغض راه گلويش را فرو داد و به آرامي گفت : نسترن امشب بابک از همه ي متن اون نامه ها باخبر مي

شه،ميدونم داره نامه ها رو مي خونه، مطمئنم فردا مياد سراغت رو از من مي گيره و ميخواد کاري کنم تا تو رو

75

بينه، اونجاست که بزمن زیر گوشش و تف کنم تو صورتش،قول بده خوب شي، خودم تک تک اين روزهاي که

اينجا خوابيدي رو ، سرش تلافي کنم فقط تو خوب شو

حنان داشت گريه مي کرد و حرف مي زد.دلش از همه کس پر بود، از خودش که در اين رابطه پافشاري کرده

بود،از بابک بي وفاي که بهترين دوستش را در آن شرايط سخت رها کرده بود. حتي از نسترنی که خود را

قرباني بي وفاي يارش کرده بود

باز هم با صدای گرفته اي نجوا کرد و گفت : فقط بيدار شو نسترن،مي دوني که من بدون تو تنهايترين مي شم

پاهایش سست شد،بر روي صندلي نشست. مي خواست امشب تا صبح کنار نسترن باشد.دلشوره عجيبی داشت

،حس غريبي و ناشناسي در درونش احساس مي کرد

سرش را به ديوار تکیه داد و به ساعت بزرگ بیمارستان خيره شده، خاطرش باز با آن روز ها برگشت، به روز

هاي که فکر مي کرد پايان خوشي دارد.به ياد آن شبی افتاد که بابک با خوشحالي تماس گرفته بود و از او طلب

کمک کرده بود

حنان از پشت گوشي تلفن معترضانه گفت: اي بابا فقط دو ساعت ميريم سينما و بر مي گردیم

نسترن با بي حوصلگي گفت: واي حنان چرا نمي فهمي،حال و حوصله بيرون رو ندارم

حنان از کوتاه نيامدن نسترن حرص خورد و گفت: واي از دست تو يکبار شد نه نگي؟! فقط قراره بریم

سينما،اونجا هم رو صندلي مي شنييم و در سکوت فيلم نگاه مي کنيم قرار نيست که بریم شهر بازي که حال و

حوصله نداشته باشی.

نسترن که از اصرارهای مکرر حنان خسته شده بود، با کلافگی گفت: برای من فرق نداره کجا باشم، فقط دوست ندارم از خونه بیرون برم.

حنان با عصبانیت گفت: آخه تو چه مرگنه، من تنهایی تو سینما حوصله ام سر میره؟

نسترن برای آنکه عصبانیت حنان را فروکش کند، گفت: خب حنان می تونی نری سینما.

حنان با حرص گفت: خب این فیلم میگن خیلی جالب و قشنگه.

نسترن پوفی کشید و گوشی را جا به جا کرد و گفت: با یکی دیگه برو.

حنان صدایش را بالا برد و گفت: من آگه می خواستم با کسی غیر از تو برم، انقدر با تو یکی سر و کله نمی زدم.

76

نسترن دستی بر پیشانیاش کشید و گفت: از دست تو، حالا صبر کن به مامانم بگم آگه اجازه داد، میام.

حنان با خوشحالی گفت: آگه مامانت نه آورد، بگو خودم باهات حرف بزنم تا راضیش کنم.

نسترن که راهی برای خلاصی از دست حنان پیدا نکرده بود، گفت: تا ده دقیقه ی دیگه بهت خبر میدم.

نسترن قبل از آنکه حنان خداحافظی کند، گوشی را قطع کرد. سرش را میان دستهایش گرفت و زیر لب گفت: خدایا خودت کمک کن:

نسترن از جایش برخاست و به طرف حیاط رفت. ثریا را دید که مشغول صحبت کردن با زن همسایه رو به

رویشان بود. صبر کرد تا مادرش صحبتش تمام شود و بعد از او برای خارج شدن از خانه اجازه بگیرد.

می دانست که اگر حرفی از رفتن به سینما بیاورد، بطور حتم با مخالفت ثریا رو به رو می شود. با اینکه هیچ

میل و رغبتی به بیرون رفتن، نداشت اما نمی توانست با نرفتنش حنان را برنجاند. نسترن خود را مدیون حنان

می دانست، او در همه ی شرایط از نسترن حمایت کرده بود. وی همیشه حنان را سنگ صبور خود می

دانست. نسترن صبر، شجاعت، سخت کوشی را از حنان فرا گرفته بود.

حنان با اینکه خود غم ندیدن پدر را به دوش می کشید اما هیچ وقت به روی نسترن نمی آورد تا خدا ناکرده

نسترن بخاطر او ناراحت و غمگین شود.

حنان دختر خود دار و قوی بود، او همیشه سعی می کرد با خنده هایش، لبخند بر لب دیگران بیاورد.

نسترن بر روی پله ی وردی در حال منتظر تمام شدن حرف های ثریا نشست. ثریا بعد از چند دقیقه از همسایه

اش خداحافظي كرد و با يك كيلو سبزي در دست وارد خانه شد.

نسترن از جایش برخاست و سبزي را از دست ثريا گرفت. ثريا بعد از تكان دادن چادرش آن را بر روي بند آویزان

كرد و گفت: امان از دست ليلا خانم ، ماشاءالله چقدر حرف مي زنه

نسترن كنجكاوانه گفت : ليلا خانم چي مي گفت ؟

ثريا شانه اش را بالا انداخت و گفت : از وضع زندگيش ، انگار قرار شده خونه شون رو بفروشن و برن محله ي

!! ديگه

نسترن با گفتن آهان وارد آشپزخانه شد، سبزي ها را بر روي كابينت سنگي آشپزخانه گذاشت. ثريا وارد آشپزخانه

شد و گفت : نسترن سفره و دو تا چاقو بيار تا اين سبزي ها رو پاك كنيم

77

نسترن از درون كشوي كابينت سفره ي يك بار مصرف و از جا ظرفي دو تا چاقو برداشت و سبزي را هم بغل

كرد و به هال برگشت. ثريا از پارچ آب براي خودش يك ليوان آب ريخت و نوشيد. سريع بر روي زمين كنار

دست نسترن نشست و هر دو مشغول پاك كردن سبزي ها شدند

نسترن زير چشمي به ثريا كه تند تند داشت تره ها را پاك مي كرد، نگاهي انداخت و آرام گفت : مامان

ثريا تره ها را در ظرف پلاستيكي ريخت و گفت : چيه ؟

نسترن آب دهنش را قورت داد و گفت : امروز عصر مي شه با حنان برم بيرون ؟

ثريا چاقوي كه در دستش بود را با عصبانيت بر روي سفره پرت كرد و گفت : چه خبرت ؟ ، هر هفته با اين دختره

. ميري بيرون، نه خير حق نداري يا تو از خونه بيرون بذاري

نسترن بغضش را فرو داد و گفت : مامان من كي رفتم بيرون، بعدشم از اول بگو نه

ثريا نگاه خشمگيني به نسترن كرد و گفت : نسترن با من بحث نكن

نسترن حيرت زده گفت: من كي بحث كردم ؟

ثريا به سقف نگاه كرد و گله مند گفت : خدايا من چرا از پس اين بر نيام ، الهام و نسرين با اون سنشون حق

ندارن رو حرف من حرف بزبن اما اين چرا اينطوري بار اومده ؟

نسترن از سرزنش و كنايه مادرش ناراحت شد، چانه هایش لرزيد و گفت : من كه چيزي نگفتم ، آخه چرا منو

مثل الهام و نسرين دوست نداري ؟

ثريا با غضب گفت : براي اينكه تو آبروي ما رو بردي ، ما رو جلوي همه خجالت زده كردي، بخاطر تو من سرم

رو نمی‌تونم تو شهر خودمون بلند کنم.

سیل اشک از چشمان قرمز شده‌ی نسترن جاری شد، میان هق هق گفت: من کی آبروتون رو بردم، مگه من اولی و آخریش بودم، خودتون منو بدبخت کردین، زمانی که باید از زندگیم لذت می‌برم شما بخاطر خودخواهی! هاتون نابودش کردین حالا اینجا من مقصرم یا تو با اون دو تا دخترای عزیزت؟

ثریا خواست با فریاد چیزی بگوید که صدای زنگ خانه مانع حرف زدنش شد. بی‌شک محمد بود که از سرکار آمده بود. ثریا که نمی‌خواست از این دعوا محمد بوی ببرد، گفت: نسترن سریع این سبزی‌ها رو جمع کن، دیگه هم زبون درازی نکن.

ثریا شتابان به سمت حیاط خانه رفت، نسترن اشک‌هایش را پاک کرد و سبزی‌ها را به آشپزخانه برد.

78

نمی‌دانست چرا بعد از گذشت دو سال هنوزم مادرش با اینکه می‌دانست او مقصر نیست، وی را گاه و بی‌گاه سرزنش می‌کند و به او سر کوفت می‌زند. بعد از شستن سبزی‌ها با اتاق خویش پناه برد، فقط در این چهار دیواری احساس آرامش و تنهایی مطلق می‌کرد.

زانوهایش را با غم بغل گرفت و گفت: نمی‌دونم چرا قرار نیست این گذشته‌ی لعنتی فراموش بشه تا منم . بتونم زندگی کنم .

حنان منتظر تماس از جانب نسترن نشسته بود. یک ساعت از آن ده دقیقه گذشته بود اما هیچ خبری از نسترن نبود. وقتی مادرش کلافگی او را دید، گفت: حنان چرا انقدر کلافه‌ای؟

حنان بی‌حوصله از روی مبل زرشکی رنگ پذیرایی برخاست و گفت: قرار بود امروز با نسترن بریم سینما اما . هنوز بهم زنگ نزده تا برای رفتن ساعت دقیق رو بهمش بگم .

. سیما لیوان شیشه‌ای گلدار را روی میز ناهار خوری گذاشت و گفت: شاید یادش رفته بهت زنگ بزنه .

حنان پشت میز بر روی صندلی رو به روی سیما نشست و گفت: بعید میدونم نسترن آدم بد قولی نیست وقتی . می‌گه ده دقیقه‌ای دیگه زنگ می‌زنم حتماً زنگ می‌زنه .

سیما یک قاشق از ماست را گوشه‌ای بشقابش ریخت و گفت: خب لابد براش کاری پیش اومده، می‌خوای . عصر برو جلو در خونه شون از اونجا با هم برین .

حنان با شیطننت به مادرش نگاه کرد و گفت: بدفکری هم نیست .

حنان در ماشینش نشسته بود و پی‌در پی بوق می‌زد. سیما سراسیمه از حیاط بیرون آمد و در خانه را قفل

کرد، گفت: حنان بس کن، جلو همسایه ها زشته
حنان با چهره ای در هم کرده گفت: خب مامان دیرم شد
سیما سوار ماشین شد و گفت: فقط دو دقیقه دیر کردم
حنان ماشینش را روشن کرد و گفت: آره جون من دو دقیقه دیر کردی، تازه آگه بوق نمی زدم باید یک ساعت
دیگه هم برای تشریف فرما شدن شما صبر می کردم
سیما روسریش را مرتب کرد و گفت: خب کار داشتم، باید نگاه به همه ی برق های خونه می کردم
حنان یک دستش را بالا برد و گفت: من تسلیم

79

سیما لبخندی زد و به جلو نگاه کرد. حنان بعد از رساندن مادرش، با سرعت به سمت خانه ای نسترن
راند. ماشینش را جلوی در خانه پارک کرد و از ماشین پیاده شد
زنگ خانه را زد، بعد به ساعت مچی اش نگاه کرد، عقربه ها ساعت بر روی چهار بود. نفسی از آسودگی کشید
چون تا پنج خیلی وقت داشت
ثریا با گفتن کیه در را باز کرد. بعد از دیدن حنان لبخندی بر لب آورد
حنان هم لبخند زد و گفت: سلام خاله، خوبین؟
ثریا به گرمی گفت: سلام حنان، الهی شکر شما چطورین؟
حنان به خودش اشاره کرد و گفت: می بینید که سر و مرو گنده جلوتون ایستادم
ثریا از لحن شوخ حنان خندید و گفت: انشاءالله همیشه شاد باشی
حنان نگاهی به حیاط انداخت و گفت: خاله، نسترن حاضر شده؟
ثریا خود را به بی اطلاعی زد و گفت: برای چی نسترن باید حاضر باشه؟
حنان پوفی کشید و گفت: وای نگین که حاضر نیست، قرار بود امروز با هم برم بیرون
ثریا لبخند از روی لبش محو شد و گفت: آخه عزیزم هر دفعه که نباید برین بیرون، میدونی که بابای نسترن از
بیرون رفتن دختر خوشش نیامد
با این حرف ثریا، حنان علت تماس نگر رفتن نسترن را فهمید و به خوبی می دانست که ثریا اجازه به نسترن نداده
بود.

: حنان سعی که لحنش را تغییر دهد تا ثریا را راضی کند، با غم گفت

حنان سعی کرد لحنش را تغییر دهد تا ثریا را راضی کند، با غم گفت: آخه خاله ما که جای بدی نمیریم، منم به جز نسترن کسی رو ندارم.

ثریا اخمی کرد و گفت: نسترن هم باباش خوشش نمیاد.

حنان ملتسانه گفت: خاله خواهش می‌کنم یک امروز رو اجازه بدین، قول میدم از این بیرون رفتنا زیاد نشه.

ثریا وقتی لحن پر التماس حنان را دید، دلش به رحم آمد و گفت: باشه اما خیلی زود باید برگردین.

حنان با خوشحالی دست هایش را بهم کوبید و گفت: چشم خاله، مرسی که راضی شدین.

لبخندی بر لب ثریا آمد و گفت: خواهش می‌کنم حالا بیا برو خودت بهش بگو که قراره برین بیرون.

80

حنان وقت را غنیمت شمرد و با عجله وارد خانه شد، با خوشحالی از درون هال نسترن را صدا زد. نسترن که از

شدت گریه خوابش برده بود با چشم های پف کرده از خواب بیدار شد.

!! حنان در اتاق نسترن را باز کرد و گفت: خرس قطبی تو که هنوز خوابیدی

. نسترن غم زده گفت: حنان آرام تر، اصلاً حوصله ندارم.

حنان کنار نسترن بر روی تخت نشست و گفت: پس من برای چی اینجا، خودم حالت رو جا میارم.

حنان با دقت به صورت نسترن نگاه کرد، وقتی چشم های قرمز شده و پف کرده ای نسترن را دید جا خورد، با

تعجب گفت: چی شده باز گریه کردی؟

. نسترن با صدای گرفته ای گفت: نه گریه نکردم.

. حنان ناراحت شد و گفت: به من دروغ نگو.

!نسترن نگاهش را از حنان گرفت و گفت: دروغ ام چیه؟

. حنان مصرانه گفت: نسترن تو چشمام نگاه کن بعد بگو دروغ نمی‌گم.

نسترن به چشمای نگران حنان نگاه کرد، با یادآوری حرف های ظهر ثریا چانه اش لرزید و گفت: بازم زدن تو

. سرم، باز طعنه، لعنت و نفرینم کردن.

حنان با انگشتنهایش صورت داغ کرده ای نسترن را نوازش کرد، گفت: بمیرم برات، ول کن همه ی اینا می

. گذره.

نسترن با بغض گفت: پس کی؟

حنان نسترن را بغل کرد و گفت: خیلی زود.

نسترن سرش را بر روی شانه ای حنان گذاشت و گریه سر داد، حنان هم گریه کرد

نسترن میان گریه با حسرت گفت : حنان نمی دونم چرا دارم بین کسانی زندگی می کنم که منو دوست ندارن؟! این زندگی لعنتی نمی خواد درست بشه ، مامانم بازم سرم فریاد کشید که من آبرو برایشون نذاشتم ، من خودم رو از اون زندگی نکبتی نجات دادم اما بازم دم از آبرو می زنم...بخدا خسته ام دیگه تحمل هیچ حرفی رو ندارم ، دارم داغون میشم ، تو این خونه حکم یک مجسمه رو دارم تا میخوام حرف بزنم تحویل نمی گیرنن، صد بار با این گوش هام شنیدم خواهرام گفتن مامان دیگه کسی در خونه رو بخاطر نسترن نمی زنه ، تازه آگه کسی هم بیاد واسه نسترن مردهای زن مرده هستن .

81

نسترن بغضش را فرو داد و ادامه داد : حنان آخه من چه گناهی کردم که باید این همه بار سنگین رو روی شونه هام تحمل کنم ، بابام تو چشمام نگاه نمی کنه ، از اینکه آدم تو این خونه حساب نمیشم، دارم به مرز جنون می رسم اونا با دستای خودشون منو انداختن تو چاه حالا بعد از این همه وقت نمی خوان اشتباهشون رو قبول کنن ، فقط من مقصر شناخته شدم

نسترن اشک می ریخت و با غم دردش را می گفت ، دلش پر از غصه بود داشت با گفتن دردهایش خود را خالی می کرد. حنان او را بیشتر در بغلش فشرد، او هم بی صدا گریه می کرد. نمی توانست مثل همیشه او را دلداري بدهد، خود نیز بغض کرده بود. فرو دادن بغضش هم سخت بود

هر دو با صدای تریا اشک هایشان را پاک کردند

حنان نسترن را از بغل خود جدا کرد و گفت : سریع اشک هاتو پاک کن تا مامانت نفهمه

. نسترن لبخند تلخی زد و گفت : مگه اشک های من برایش مهمه

.حنان نگاهی پر از غم به نسترن کرد و گفت : بی خیال ، من میرم بیرون تو هم سریع حاضر شو

. نسترن اخمی کرد و با صدای گرفته ای گفت : حنان مامانم اجازه نداد

حنان لبخندی زد و با یک دستش پتو را از روی پاهای نسترن کشید و گفت : مگه میشه با وجود من تریا خانم

. اجازه نده؟! عجله کن تا پشیمون نشده

نسترن در کمال ناباوری از تختش برخاست.حنان لبخندی به صورت متعجب زده ای نسترن زد و از اتاق خارج

شد.

.حنان در حال منتظر آمدن نسترن نشسته بود.تریا نیز چادرش را بر سر کرده بود

حنان با لیخند گفت : خاله جایی میری ؟

. ثریا به آشپزخانه رفت و گفت : آره ، خونه خانم اکبری سفره انداختن منو هم دعوت کردن

. حنان به سینی حلوا در دستان ثریا نگاهی انداخت و گفت : چه عالی من می رسونمتون

. ثریا ابرو بالا انداخت و گفت : دو تا کوچه بالاتره مزاحم نمیشم

حنان از جایش بلند شد و به طرف ثریا رفت . سینی را از دستان ثریا گرفت و گفت : مزاحم چیه؟! من میرم

. ماشین رو روشن کنم تا شما بباین

82

حنان در عقب ماشینش را باز کرد و سینی حلوا را بر روی صندلی عقب با احتیاط گذاشت . خود نیز پشت فرمان

. ماشین قرار گرفت . ثریا جلو تر از نسترن بیرون آمد ، نسترن نیز با صورت گرفته ای پشت ثریا خارج شد

حنان به هر دوی آنها لیخند زد . نسترن اندوهگین در عقب ماشین را باز کرد و نشست . ثریا بعد از قفل کردم در

. خانه سوار ماشین شد و کنار حنان نشست

حنان حرکت کرد و آدرس خانه ی خانم اکبری را از ثریا پرسید . بعد از پیاده شدن ثریا ، حنان با شیطنت رو بر

اگرداند و به نسترن گفت : نسترن خانم کجا تشریف می برین ؟

نسترن که تا آن زمان به بیرون خیره شده بود و مدام حرف های امروز ثریا در گوش هایش می پیچید ، بعد از

مکثی نگاهش را از بیرون گرفت و به حنان خیره شد

. حنان خندید و گفت : اینجوری نگام نکن آب میشم

!نسترن بی حوصله گفت : حنان من اصلاً حال ندارم ، میشه بی خیال بیرون رفتن بشی ؟

. حنان اخم کرد و گفت : نه همیشه ، تو هم آگه برات زحمتی نیست بیا جلو بیسن و از پشت به من دستور نده

نسترن دماغ از ماشین پیاده شد و بر روی صندلی جلو نشست . حنان با سرعت می راند و صدای ضبط ماشینش

را هم بلند کرده بود . اما نسترن در عالم دیگری بود و هیچ توجهی به سرعت و صدای ضبط نداشت . انقدر غرق

. در خودش بود که متوجه رسیدنشان نشد

. حنان ماشینش را در کوچه ای پارک کرد و گفت : رسیدیم

نسترن با صدای حنان به خود آمد . به اطرافش نگاهی انداخت و گفت : اینجا کجاست ؟

. مگه قرار نبود ، بریم سینما -

. نسترن هاج و واج شده بود ، گفت : آره اما اینجا که سینما نیست

حنان كيف دستيش را از عقب برداشت و گفت : سينما خيابون اصلي ولي اونجا جاي پارک نبود و اومدم ماشينم .
رو تو اين كوچه پارک كردم .

نسترن چيني بر پيشانيش نشانده و گفت : آهان كه اينطور

حنان با خنده به نسترن نگاه كرد و گفت : قصد پايين اومدن نداري ؟

نسترن به خود آمد و سريع از ماشين پياده شد. حنان بعد از قفل كردن ماشينش ، شانه به شانه ي نسترن حركت كرد و به خيابان اصلي رفتند .

حنان از بليط فروشي دو بليط خريد . وارد سالن شدند

83

!حنان رو به نسترن كرد و گفت : چي مي خوري برات بخرم ؟

. نسترن نگاهي به پوستر هاي تبليغاتي فيلم ها كرد و گفت : دستت درد نكنه من چيزي نمي خوام

. حنان با اشاره اي دستش گفت : پس من ميرم براي خودم پاپكورن بخرم، تو هم اينجا باش تا بيايم

. نسترن با تكان دادن سر جواب حنان را داد

نسترن دست هاش را بهم گره داد و به صورت يكي از بازيگران زن زل زد. پسر لاغر اندام و قد کوتاه با

!موهاي بلند کنار نسترن ايستاد و گفت : خانمي چرا تنهائي ؟

. نسترن با اخم به پسر نگاه كرد و گفت : به تو مربوط نيست

. پسر چشم هاش را تنگ كرد و با لبخند گفت : اخماشو چه جيجريه

نسترن از بي ادبي و پرروي آن پسر عصباني شد و رو بر گرداند اما آن پسر سمج تر از آني بود كه بارو

. برگرداندن نسترن دست بردارد

چرخي زد و رو به روي نسترن ايستاد. لبخند حريصش را پهن تر كرد و گفت : چرا داغ مي كني، بيا بريم تو با

. هم کنار ميايم

. نسترن خشمگين شد و گفت : گورتو كم كن عوضي

. پسر چشمكي زد و گفت : قربونت برم انقد بداخلاقي نكن بهت نمياد

نسترن با غضب گفت : خفه شو، آشغال

آن پسر وقتي ديد نسترن در برابرش کوتاه نمي آيد، لبخندش را با اخم عوض كرد و با عصبانيت گفت : حرف

!دهنت رو بفهم هر جاي ، فكر كردي نوبرشو آوردي ، واسه من ناز مي كني ؟

نسترن خشمگین و عصبانی شده بود،

خواست با فریاد خشمش را بر سر آن پسر مزاحم خالی کند که حنان او را از پشت صدا زد. نسترن با حرص در

. دلش چند ناسزا به آن پسر داد و به سمت حنان رفت

نسترن شاکیانه به حنان نگاه کرد و گفت: چرا انتقدر دیر کردی؟

حنان بی خبر از عصبانیت نسترن با تعجب گفت: نسترن خب رفته بودم پایکورن بخرم، واسه همین یکم طول

. کشید

نسترن صدایش را کمی بالا برد و با اخم گفت: واجب بود حتماً پایکورن بخری؟

حنان حیرت زده گفت: اتفاقی افتاده؟

84

نسترن ابروهایش را در هم گره کرد و گفت: نه

حنان به سمت مسیری که نسترن آمده بود، را نگاه کرد تا ببیند چه چیزی باعث عصبانیت نسترن شده بود،

. می دانست که مشکل بر سر پایکورن خریدن اون نبوده است

نسترن از اینکه حنان به پشتش نگاه می کرد و می ترسید که متوجه آن پسر مزاحم شود، معترض گفت: چرا

پشت منو نگاه می کنی؟

. حنان شانه هایش را بالا انداخت و گفت: هیچی همین طوری، می خوامی بریم داخل الان فیلم شروع میشه

نسترن زود تر از حنان به راه افتاد و گفت: آره بریم

. حنان که علت خشم نسترن را نمی دانست، بدون سخنی به دنبال او رفت

به خواست نسترن در ردیف های وسط نشستند. حنان قبل از خاموش شدن لامپ های سالن رو به نسترن کرد

و با مهربانی گفت: نسترن چرا عصبی شدی؟

نسترن سعی داشت آن پسر و حرف های مزخرف وی را فراموش کند، سرد گفت: هیچی، بی خیال

حنان متوجه بی میلی نسترن در جواب دادن شد، با لبخند گفت: باشه

بعد از چند دقیقه ای وقتی همه ی تماشاگران بر روی صندلی ها نشستند، سالن در خاموشی رفت و سکوت

.مطلق در فضا ایجاد شد

همه ی تماشاگران به پرده ای سینما خیره شدند. فیلم با آهنگ ملایمی شروع شد. صحنه ای اول فیلم با

. خارج شدن ماشینی شروع شد

نسترن دست راستش را به زیر چانه اش گذاشت و آرنجش را بر روی دسته ی صندلی گذاشت که ناگهان . متوجه دست دیگری بر روی دسته ی صندلی شد

با گفتن ببخشید دستش را کشید و بر روی پایش گذاشت . یک لحظه در ذهن نسترن خطور کرد که در کنارش . همان پسرک مزاحم نشسته است با ترس خود را به شانه ای حنان نزدیک کرد . حنان مشغول خوردن بود ، و نگاهش به پرده زمزمه وار گفت : چته نسترن ؟ . نسترن با صدای لرزان گفت : هیچی

حنان حیرت زده گفت : پس چرا به من چسبیدی ؟

نسترن با اضطراب گفت : من کی به تو چسبیدم ؟

!! حنان نگاهش را از پرده گرفت و با دستش شانه ای نسترن را گرفت و گفت : چسبیدی دیگه

85

نسترن به اجبار کمی از حنان فاصله گرفت و شاکي گفت : بیا خیالت راحت شد

حنان متعجب زده گفت : امروز یه چیزیت میشه ، خدا آخرش رو بخیر کنه

نسترن با حرص چشم از حنان گرفت و به فیلم نگاه کرد اما همه ی حواسش به مرد کناریش بود . کمی که

خیالش از آن مرد آسوده خاطر گشته بود ، به صندلی تکیه داد و در کمال آرامش نشست

: چیزی نگذشته بود که آن مرد خود را به نسترن نزدیک کرد و زیر گوشش گفت

. زیر گوشش گفت : من شنیدم فیلم قشنگیه

نسترن فاصله گرفت و به آرامی گفت : بله منم شنیدم

. چند دقیقه ای نگذشته بود که آن مرد باز گفت : بازیگر زنش واقعاً قیافه ای زیبایی داره

نسترن با کلافگی گفت : بله زیباست

آن مرد که خیال سکوت کردن را نداشت کمی جا به جا شد . گفت : شما بازیگر مورد علاقتون کدوم تو این فیلم

؟

نسترن نفسی عمیقی کشید و با حرص گفت : همین خانم

. آن مرد با شادی گفت : چه جالب من هم بازی این خانم رو خیلی دوست دارم

نسترن دیگر جوابی به آن مرد نداد . به آخر های فیلم رسیده بود که بازیگر زن و مرد داشتند بهم دیگر ابراز

علاقه می کردند که باز هم مرد کناری نسترن به صدا آمد و گفت : کاش همه ی آدم ها مثل بازیگران می

. تونستند به راحتی حرف دلشون رو بزنن

. نسترن با تعجب در آن تاریکی به صورت آن مرد نگاه کرد

! آن مرد که متوجه حیرت نسترن شده بود. مظلومانه گفت : حرف بدی زدم ؟

نسترن میان دندان های قفل شده اش گفت : نه

. مرد جوان از حرص خوردن نسترن خندید و گفت : شما هم مثل عشق من بد اخلاق هستین

نسترن از پرروی آن مرد جا خورد. با عصبانیت انگشت اشاره اش را بالا آورد و به سمت صورت آن مرد تکان

..... داد و با غضب گفت : آقای محترم بد اخلاق هفت ج

86

ناگهان چراغ های سالن یکباره روشن شد و حرف در دهن نسترن ماند و حیرت زده به صورت نیمه خندان و

. مشتاق بابک نگاه کرد

. نسترن از خجالت سر به زیر انداخت

!بابک با خنده گفت : جد در آبادمه ، بله ؟

نسترن شرمسار به موکت های قرمز رنگ سالن نگاه می کرد . وی از اینکه توسط بابک اینگونه غافلگیر شده

بود، تمام تنش عرق کرده بود . در دل دعا می کرد که ای کاش حنان فریادرسش باشد اما سکوت حنان و

. سنگینی نگاه بابک او را مضطرب و عصبی کرده بود

بابک به اطرافش نگاهی انداخت . با سر چرخاندن بابک ، نسترن نیز به خود جرات داد و سرش را بالا آورد . او

. همچو بابک به اطرافش نگاه کرد

در سالن هیچ کس نبود با ترس به صندلی حنان نگاه کرد اما حنان را در جایی خود نبود

نمی دانست چطور متوجه رفتن حنان نشده بود با نگرانی به صورت بابک نگاه کرد. بابک بر عکس نسترن از

. اینکه تنها بودند، خرسند بنظر می رسید

بابک به چشمان پر از ترس نسترن زل زد ، لیش را تر کرد . دستش هایش را به سمت دست های یخ کرده ای

. نسترن برد و به آرامی دست وی را گرفت

نسترن از این کار بابک خجالت کشید و به دست های بابک نگاه کرد. بابک دانست که او از اینکارش راضی

نیست اما وی تصمیم گرفته بود که بطور حتم امروز حرف دلش را برای یارش بازگو کند و جوابی هم از نسترن

. دریافت کند

بابک کمی دست های ظریف نسترن را فشار داد و با مهربانی گفت: نسترن می خوام از احساساتم نسبت به تو امروز حرف بزنم، گر چه قبلاً اشاره های کرده بودم اما تو هر بار از جواب دادن طفره می رفتی و ازم فرار می کردی ولی اینبار باید کامل و تا آخر به حرف هام گوش بدی و در اتمام حرف هام جواب می خوام ازت، پس لطفاً خوب و با دقت به حرفام گوش بده، نسترن من از تو خوشم میاد از شخصیتت، از آرامش درونیت، از حجب و حیای خاص خودت که هر مردی آرزو شه همچین دختری پا تویی زندگیش بذاره، حالا هم این خوشبختی با من یار بود تا تو رو ببینم و عاشقت بشم. تویی نوجوونیم انقدر غد و مغرور بودم که به جز مادر هیچ زن دیگه ای رو قبول نداشتم اما وقتی بزرگتر شدم همیشه دعا می کردم یک زنی مثل مادرم پیدا کنم و باهانش ازدواج کنم.

87

بابک بار دیگر لبش را تر کرد و ادامه داد: تویی این چند سال تدریسم به هیچ یک از شاگردانم به چشم دانش آموز نگاه دیگه ای نکردم اما تو برام فرق داشتی، روز های اول ازت متنفر بودم، احساس می کردم دختر بی ادبی هستی اما بعد ها متوجه شدم شخصیت جالب و محکمی داری، وقتی نگاهت می کردم و رفتارهای تو می دیدم هر بار یاد مادرم و دوران جونیش که برام تعریف می کردند، می افتادم. نسترن، مادرم زن قوی و استقلال خاص خودش رو داره البته اونم مثل تو آرام و آرامش به آدم میده برای همین بیشتر از قبل بهت توجه کردم و بهت سخت گرفتم تا امتحانت کنم خوشحالم که هر بار تو، تویی امتحانات من موفق می شدی و منم از انتخابم به خودم مغرور تر می شدم.

..... بابک کمی مکث کرد تا حالت صورت نسترن نسبت به حرف هایش ببیند. نسترن همچنان سر به زیر بود و نسترن همچنان سر به زیر بود و لبخند فشنگی بر روی لبش نقش بسته بود. چال کوچکی که بر روی گونه ای نسترن بود، بابک را محو خود می کرد. لبخند نسترن باعث شده بود وی هر چه زود تر حرفش را بزند و جواب نسترن را هم بشنود.

به دست های نسترن که در دستش بود با عشق نگاه کرد و خوشحال بنظر می رسید.

. آرزو می کرد که روزی بتواند نسترن را در آغوش بگیرد و برایش شعر های عاشقانه زمزمه کند. بابک لب باز کرد و با گرمی گفت: حالا هم می خوام بگم که دوستت دارم و بدونی که وجودم به تو تعلق داره، !نسترن همیشه بدونم تو چه حسی به من داری؟

نسترن به آرامی سرش را بالا آورد و دست هایش را از میان دستان بابک کشید و با متانت گفت: خیلی ممنونم

از تعریفتون ، حرف های شما منو به حدی شوکه کرده که نمی دونم چی باید بگم یا از کجا شروع کنم ولی میدونید گاهی اوقات بعضی آدم ها اختیارتون دست خودشون نیست و دیگران برایشون تصمیم می گیرند و منم جز همون دسته آدم ها هستم. بابک خان بعضی طرز فکر ها و عقاید ها به امثال من اجازه نمیدن تا حرف دلشون رو بزنن من هم ترجیح میدم مهر سکوت روی لبام حکم فرماني کنه

بابک که به درستی متوجه حرف های نسترن نشده بود ، سری تکان داد و گفت : یعنی چی که مهر سکوت روی لبِت باشه ؟

. نسترن اندوهگین به بابک نگاه کرد و گفت : یعنی اینکه من نمی تونم از احساساتم حرفی بزنم بابا با نگرانی گفت : چرا نمی تونی ، کی مانع تو می شه ؟

. نسترن چشمان اشکبارش را از بابک گرفت و غمگین گفت : شرمنده نمی تونم چیزی بگم

88

نسترن خواست از جای خود بلند شود و برود که بابک با جدیت و اخم گفت : نسترن اینبار حق نداری ازم فرار کنی ؟

اشک از چشم های بی فروغ نسترن جاری شد و گفت : فرار کردن من هم به نفع شماست و هم من نسترن به آرامی از جای خود برخاست اما بابک مچ دست نسترن را گرفت و مانع رفتنش شد

نسترن خواست دستش را بکش اما بابک مچ دستش را محکم تر گرفت و او نیز از جای خود برخاست . نسترن را به سمت خود برگرداند و با محبت گفت : نسترن تو فقط بگو که دوستم داری بخدا حاضریم بخاطر تو جون . هم بدم

نسترن از شنیدن حرف های بابک قلبش تیر کشید ، سیل اشک و بغض گلوش اجازه ای هیچ گونه کلامی به او نمی داد. چقدر دوست داشت او هم می توانست که همچو بابک لب باز کند و به عشقش اعتراف کند

بابک با دست های مردانه اش اشک های نسترن را از صورتش سترد و ملتمسانه گفت : خواهش می کنم با اشک هات آتیش به قلبم نزن ، باشه صبر می کنم هر وقت خودت خواستی بیا و حرف دلت رو بهم بزن ولی بدون من بخاطر تو از همه ی مانع ها می گذرم

نسترن با حسرت و افسوس به چشمان سیاه رنگ بابک نگاه کرد

در نگاهش هزاران حرف های ناگفته نهفته بود. غم هایش ، درد هایش ، ترس از تهدید های که توسط خانواده . اش شده بود ، حتی حسرت گفتن دوست دارم به بابک را

. به تندې چشم از بابک گرفت و به سمت خروجي سالن رفت

حنان با خشم قسمت خروجي ايستاده بود . نسترن بعد از ديدن حنان چانه هایش لرزيد و گريه سر داد . حنان از ضعف نسترن عصباني شد، نگاهی به بابک انداخت و با صدای بلندي گفت : آقاي لطفي شما عاشق دختر ترسوي شدين که حاضر پا روي احساساتش با هر سختي و رنجي بذارم ولي اعتراف نکنه که شما رو دوست داره و بگه که به عشق شما زندگي مي کنه اما من مثل نسترن ترسو و بزدل نیستم، همینجا میگم که این دختر . عاشقانه شما رو دوست داره و دلباخته اي شماست .

نسترن از حرف هاي حنان حيرت زده شد و لبش را میان دندانش گزید و با چشمانش به او التماس مي کرد که ادامه ندهد اما حنان تصميم گرفته بود که هر طور شده کاري کند که نسترن زبان باز کند و خودش به بابک . بگويد که او را دوست دارد

89

حنان سري از روي تاسف تکان داد و به طرف نسترن رفت . شانه هاي نسترن را گرفت و به سمت بابک بر . گرداند و گفت : نگاهش کن با چشماش داره بهم التماس که ساکت باشم .

. بابک با تعجب به نسترن نگاه مي کرد . نسترن سر به زیر افکنده بود و در سکوت ايستاده بود .

بابک به سمت نسترن آمد و به آرامي گفت : خانم مدرس راست میگه ؟

نسترن دستپاچه شده بود ، نمي دانست در آن موقعيت چه کند . بابک با دستش چانه اي نسترن را گرفت و . ملتسانه گفت : سرتو بالا بگیر و بهم بگو که دوستم داري .

. نسترن اندوهگين به او زل زد .

. حنان مصمم گفت : نسترن این بهترین موقعيت واسه اینکه حرف دلته رو بزني .

. بابک منتظر شنيدن یک کلام از دهان نسترن بود .

نسترن سعي داشت اضطراب را از خودش دور کند و حرفش را بزند اما گذشته اش مثل پرده اي سينما جلوي چشمانش رژه رفتند . باز به اينکه روزي با برملا شدن رازش ، بابک وي را ترك کند و تنها بگذارد . لبش را گزید و باز هم سکوت کرد . بابک از سکوت طولاني نسترن کلافه شد و با نارضايتي گفت : تو منو مسخره خودت کردی ؟

نسترن از لحن تند و گله منده بابک ترسيد و گفت : نه بخدا

بابک با اخم گفت : پس چي؟! من از احساساتم بدون هيچ نيرنگي برات گفتم اما تو حاضر نيستي از درونت منو

. با خبر کنی

نسترن با دیدگان پر از اشک به حنان نگاه کرد ، در نگاهش از حنان میخواست که کمکش کند اما حنان با

. غضب چشم از وی گرفت

. نسترن با خود کلنجا رفت ، از اینکه ضعیف بود خود را سرزنش می کرد

. در یک لحظه به هیچ کس و هیچ چیز به جز خودش و بابک فکر نکرد

نسترن با صدای لرزان و آرامی گفت : همیشه همیشه کنارم بمونید ؟

بابک حیرت زده از اینکه شاید حرف نسترن را به درستی شنیده است ، گفت : چی گفتی ؟

!نسترن به صورت بابک نگاه کرد و گفت : همیشه همیشه کنارم بمونی و برام یک تکیه گاه بشی ؟

بابک از خوشحالی لبخند زد و با مهربانی به چشمان نسترن نگاهی انداخت و گفت : معلومه

90

. حنان اشک بر روی صورتش را به آرامی پاک کرد. ثریا را کنار خود یافت ، با صدای گرفته ای به او سلام کرد

. ثریا نیز غم زده جوابش را داد

. حنان برای اینکه هوای تازه کند از جایش برخاست و به ثریا گفت : با اجازه من برم هوای عوض کنم و پیام

ثریا نگاهی به ساعت بر روی دیوار انداخت و گفت : الان خیلی دیر وقت؟ حنان ، بیرون برات مشکلی پیش نیاد

!؟

. حنان لبخند تلخی زد و گفت : مراقبم، سریع بر می گردم

. ثریا با تکان دادن سر رفتن حنان را تایید کرد و با اندوه مسیر رفتن حنان را دنبال کرد

بعد از رفتن حنان ، تسبیح اش را از درون کیف دستی چرم سیاه رنگش بیرون آورد و زمزمه وار سبحان الله سر

داد.

حنان به آرامی در محوطه ی بیمارستان قدم می زد . با دیدن مردی که بر روی نیمکت آهنی بیمارستان نشسته

. بود ، بر جای خود ایستاد و چشم هایش را تنگ کرد

..... : صورت آن مرد در نظرش آشنا آمد، بعد از اینکه با دقت به صورت آن مرد نگاه کرد حیرت زده زیر لب گفت

حیرت زده زیر لب گفت : علی

دو قدم جلو تر رفت ، مطمئن شد که درست دیده است . با خشم دندان هایش را بهم سایید . دوست داشت به

. او حمله ور شود و تا مي تواند او را بزند

يونس متعجب زده از سمت راست به علي نزديک شد، گفت : تو اينجا چيکار مي کنی ؟

. علي از جاي خود برخاست و گفت : اومدم نسترن رو ببينم

يونس به او نزديک تر شد ، گفت : علي شر به پا نکن ، بيا برو

. علي با جدیت گفت : شر چيه يونس ، مي خوام نسترن رو ببينم

. يونس اخم کرد ، گفت : او بي هوشه نمي توني ببينيش

. علي همانند ديوانه ها خنديد و گفت : خب به هوش که مياد ، منم منتظر مي شينم

. يونس از خنده اي علي و حرف هاي بيجا ي او عصباني شد و يقه ي علي را گرفت

. غضبناک گفت : مرتيکه بي شرف برو گورتو گم کن

91

علي هم يقه ي يونس را گرفت و با کنايه گفت : اصلاً به تو چه ، فکر کردي کي هستي ؟

. يونس با حرص گفت : اول اينکه پسر خاله شم و دوم اينکه دوماً اينها هستم

علي يقه ي يونس را رها کرد و با تمسخر خنديد ، گفت : آخ آخ نشناختمت ، شرمنده حاجي فکر کردي با

!احمقي مثل خانواده اي عموم طرفي ؟

يونس با خشم گفت : احمق خودتي بي ناموس

علي با صورتی در هم گره کرده گفت : بي ناموس توي که با زن هاي خيابوني مي پري اونم دور از چشم همه

.

يونس خشمگين شد و باز يقه ي علي را گرفت ، گفت : چي داري واسه خودت مي نالي آشغال ؟

علي با صورت سرخ شده از فرط عصبانيت با سر به پيشاني يونس زد . يونس از شدت ضربه به عقب افتاد . علي

!تفي به سمت يونس انداخت و گفت : بار آخرت باشه يقه ي منو مي گيري ، شير فهم شد ؟

يونس که نقش بر زمين شده بود ، دستي بر جاي ضربه اي روي پيشانيش کشيد. صورتش از شدت درد درهم

شده بود .

حنان همچنان بر جاي خود ايستاده بود و آن دو را نگاه مي کرد

. بعد از چند دقيقه اي يونس از روي زمين برخاست و با قدم هاي نامنظم خود را به نيکت رساند و نشست

الهام با نگراني از پشت حنان گفت : يونس چي شده ؟

. سریع خود را به یونس رساند . یونس هنوز هم داشت پیشانی‌اش را ماساژ می داد

الهام کنار یونس نشست و گفت : چی شده ؟

علی پوزخندی زد و گفت : من زدمش

الهام ناباورانه به علی خیره شد ، با صدای لرزان گفت : تو اینجا چیکار می کنی ؟

.... علی از سوال الهام عصبانی شد و با خشم سری تکان داد ، گفت : د؟ لامصب اون دختری که تو اتاق خوابیده

حنان به میان حرف علی آمد و با عصبانیت گفت : خفه شو ، اسم اون دختر رو آگه آوردی بخدا قسم که با

. دستام خفت می کنم

. علی و یونس و حتی الهام با تعجب به حنان نگاه کردند

. حنان با بغض ادامه داد : چیه اومدی جنازه اش رو روی شونه هات بذاری ، کثافت

92

حنان مکثی کرد و با حرص خندید و گفت : کور خوندی ، مثل همیشه آرزو به دل می مونی اینو بدون بدبخت ،

. عوضی نسترن بیدار می شه و مطمئن باش کاری می کنم که ازت انتقام بگیره

علی غضبناک به حنان زل زده بود ، می خواست برود و تا می تواند این دختر پررو و مزاحم را گوش مالی

. اساسی بدهد

. به سمت حنان خیزی برداشت که الهام با جدیت گفت : علی حرمتت خودت رو نگه دار

علی با دستانی مشت شده بر جای خود ایستاد . حنان با عصبانیت چشم از علی گرفت و به سمت ساختمان

. بیمارستان رفت

میان راه بی صدا اشک می ریخت ، زمانی که به ثریا نزدیک شد ، اشک هایش را پاک کرد . ثریا از دیدن چشم

های قرمز شده ای

حنان با نگرانی گفت : چی شده حنان ، گریه کردی ؟

. حنان کنار ثریا نشست ، بغضش را فرو داد و گفت : نه خاله گریه نکردم

ثریا مادرانه گفت : غصه نخور دخترم ، خدا خودش بهمون رحم می کنه ، خیلی زود نسترن بهوش میاد و خوب

. میشه

حنان به صورت غم زده ای ثریا نگاه کرد و اندوهگین گفت : الهی آمین ، خاله امشب یه جوریم ، یه حس

خاصی دارم ، باورتون نمیشه هر لحظه نسترن رو کنار خودم احساس می کنم ، ندی به قلبم میگه فردا روز

. خيلي مهمي برامون ميشه . ميدونم با خوب شدن نسترن همه ي اين روز ها و شب ها رو فراموش مي كنيم .
. ثريا ديدگانش پر از اشك شد ، حرف هاي حنان براي قلبش نور اميدي بود .
زير لب صلوات فرستاد و گفت : انشاءالله حنان
صداي سلام كردن علي آن دو را وادار به سكوت كرد . ثريا با اخم چشم از علي گرفت . حنان با نفرت از جاي
. خود برخاست و به سمت ديگري از راهرو رفت
. علي آرام کنار ثريا نشست و گفت : زن عمو سلام كردم
ثريا چيني بر پيشانيش داد و گفت : نمي خواد سلام كني ، براي چي اومدي ؟
. علي با لحن دلخوري گفت : خب اومدم حال نسترن رو بپرسم
!ثريا خشمگين نگاهي به علي انداخت و گفت : مگه حالي هم برات گذاشتين ؟
علي كلاهه از جايش برخاست و گفت : تقصير من چيه زن عمو ؟

93

ثريا با ضرب بر پاي خود زد و گفت : بچه ام رو تا مرز مرگ كشوندي حالا مي گي تقصيرت چيه؟! علي آگه
بلاي سر نسترن بياد ، بخدا حلالتم نمي كنم ، شب و روز رو سجاده ميشينم و نفرينت مي كنم ، خداكنه از اين
. به بعد يك آب خودش از گلوت پايان نره
علي از نفرين هاي ثريا آشفته شد ، چند قدم از ثريا فاصله گرفت . باز به سمت ثريا برگشت و گفت : زن عمو
!! من كه نمي خواستم براي نسترن اتفاقي بيفته
. ثريا با خشم به سمت علي براق شد و گفت : بس كن ، از اينجا برو ، نمي خوام قيافه اي نحست رو ببينم
علي به سر خود زد و بر روي زمين نشست و با ناله گفت : من نسترن رو هنوز دوست دارم ،
. ثريا با چشم هاي گرد شده به علي نگاه كرد و گفت : خجالت بکش ، تو خودت الان زن و بچه داري
ثريا با تهديد انگشتش را به سمت علي تكان داد و گفت : سريع از اينجا برو و اگر نه زنگ مي زنم به پدر زنت
. و ميگم كه اينجاي
علي به ثريا نگاه كرد و بي خيال گفت : زنگ بزني منو از كي مي ترسوني ؟
ثريا از روي تاسف سري تكان داد و گفت : خيلي بي چشمو رو هستي ، ميري يا به نگهبان بگم از اينجا بيرون
كنه ؟

..... علي با خشم نگاهي به ثريا انداخت و

. به ناچار از جایش برخاست و به سمت خروجي رفت

. ثريا زير لب گفت : الهي خير نييني كه بچه ام رو ازم گرفتي

. حنان بعد از رفتن علي ، به كنار ثريا بازگشت و گفت : خاله آروم باشين

ثريا گريه سر داد و اندوهگين گفت : چطوري آروم باشم؟! بچه ام يك هفته ميشه رو تخت بيمارستان بي جون خوابيده آخه من مگه من دل ندارم ، چطوري آروم و قرار بگيرم ، خير نديده بچه ام رو بدبخت كرد و حالا اومده . داغ دلم رو بيستر كنه

حنان كه او همچو ثريا گريه مي كرد ، با صداي لرزاني گفت : خاله تور خدا بيا بشين روي اين صندلي تا برم . براتون آب بيارم

ثريا با كمك حنان بر روي صندلي نشست ، بعد از آرام گرفتن ثريا وي با عجله به سمت راهروي ديگري رفت . تا آب بياورد

94

. خانم لظفي بر روي كاناپه نشسته بود و با تلفن حرف مي زد . بابك خوشحال و سر حال وارد خانه شد . با چشمانش به دنبال خانم لظفي گشت . خانم لظفي همچنان مشغول حرف زدن بود . وقتي بابك متوجه خانم لظفي شد ، به سمت وي رفت و با صورتي خندان جلوي چشمان مادرش ايستاد . خانم لظفي هم لبخندي به او زد و از كسي كه پشت خط بود ، خداحافظي كرد . بابك بعد از قطع تماس مادرش ، با صداي بلندي گفت : مامان بالاخره بله رو گرفتم ! خانم لظفي چشمانش را تنگ كرد و گفت : از كي ؟

. بابك با خوشحالي كنار دست خانم لظفي نشست و گفت : از دختري كه خيلي دوستش دارم . خانم لظفي با مهرباني گفت : خب مبارك باشه

. بابك داستان مادرش را بوسيد و گفت : ممنونم مامان ، حالا نوبت شماست كه برام آستين بالا بزنيدي . خانم لظفي با لحن شوخي گفت : آستينت هم بالا مي زنم اما يه شرطي داره ؟ بابك كنجكاوانه گفت : چه شرطي ؟

. خانم لظفي دستي به سر بابك كشيد و با محبت گفت : اول من بايد اين دختر خانم رو ملاقات كنم . بابك از جاي خود برخاست و گفت : از نظر من مانعي نداره ولي ببينم نسترن چي ميگه ؟

. خانم لطفی با لبخند چشمکی زد و گفت : چه اسم قشنگی هم داره .
. بابک با خنده گفت : اسمش که قشنگه هیچ ، سیرتش هم قشنگه
خانم لطفی چشم هایش را به آرامی بر هم نهاد و گفت : انشاءالله همینطور که میگی باشه اما من می خوام این
. نسترن خانم نفهمه که قراره ملاقاتش کنم
!بابک حیرت زده گفت : چرا ؟
. خانم لطفی از جایش برخاست و گفت : چون می خوام مزده ای دهنش رو بفهمم
بابک با صدای بلندی خندید و گفت : از الان دارین مادرشوهر بازی درمیارین ؟
!خانم لطفی اخمی تصعنی بر پیشانی نشانده و گفت : هنوز نیومده داری طرفداریش رو می کنی ؟
. بابک با لودگی گفت : من تسلیم شما ، هر وقت که خواستین می تونید عروس آیندتون رو ببینید
. لبخندی بر لب خانم لطفی آمد و گفت : حالا شد ، من فردا میام تا از نزدیک ببینمش
. بابک به سمت اتاقش رفت و گفت : عالیه

95

. وای حنان باورم نمیشه که من اون حرفا رو به بابک زدم -
. حنان از ذوق و هیجان نسترن خندید و گفت : خوبه قسمت سختش رو من گفتم
. نسترن اخم کرد و گفت : خب حالا ولی خیلی نامردی بدون هماهنگی رفتی و منو با بابک تنها گذاشتی
حنان با تعجب گفت : ا؟ ا؟ می خواستی که بهت بگم و جلوتر از خودم ، از سالن بری بیرون
. نسترن با صدای بلندی خندید و گفت : ای بدجنس داشتم از ترس می مردم بخدا
. حنان با شیطنت گفت : نخیر نمی مردی چون بابک جونت اونجا بود
. نسترن با تعجب، گفت : اتفاقاً از تنهایی بابک می ترسیدم دختر
. حنان پا بر روی ترمز گذاشت و گفت : بنده خدا گرگ که نیست بیچاره عاشق شده
نسترن از شرم سر به زیر انداخت و با صدای آرامی گفت : از تو هم خیلی ممنونم که به بابک گفتم من
. دوستش دارم ، و اگر نه خودم تا عمر داشتم حرفی نمی زدم
حنان با گرمی گفت : این کوچیکترین کاری بود که می تونستم برات بکنم دوست من ، چون می دونستم
سکوت می کنی زدم به سیم آخر و هر چی که باید می گفتم و گفتم ، حالا هم تا می تونی از بودن بابک

. لذت ببر

نسترن با اندوه با حنان نگاه کرد و گفت : برام دعا کن حنان که بتونم به بابک برسم و باهش تا آخر عمرم

. زندگی کنم

حنان پلکی از رضایت زد و گفت : برات دعا می کنم نسترن ، تو نمی خواد غصه ی آینده رو بخوری خودش

. همه چی جور می شه

نسترن آهی کشید و گفت : امیدوارم

!حنان برای آنکه جو بینشان را تغییر دهد با خنده گفت : احياناً قصد نداری پیاده بشی ؟

. نسترن خندید و گفت : انقدر هولم که نمی دونم چیکار کنم

حنان با دستش به در ماشین اشاره کرد و گفت : خب من راهنمایت می کنم ، اول اون در رو باز کن و بعدم دل

. از من و صندلی بکن و پیاده شو

. نسترن با لبخند چشم غره ای به حنان رفت ، گفت : باشه رفتم

. به سلامت -

96

. ساعت یک ربع به چهار را نشان می داد

نسترن یک ساعت بود که جلوی آینه ایستاده بود و داشت مقنعه اش را مرتب می کرد . سعی داشت حسابی به

. خودش برسد

. ثریا از درون هال با صدای بلندی خطاب به نسترن می گفت : نسترن کجای ، بیا برو دیرت شده

. نسترن کوله پشتیش را بر روی شانه اش انداخت ، اتاقش بیرون آمد و کلافه گفت : رفتم مامان

ثریا با اخم گفت : سه ساعته تو اتاق چیکار می کنی ؟

نسترن که در حال پوشیدن کفشش بود ، گفت : هیچی

نسترن وقتی به وسط حیاط رسید ، ثریا صدایش را پایین آورد و گفت : راستی پول داری ؟

وی داشت از در خانه خارج می شد که گفت : آره دارم ، خداحافظ

. و در را محکم بست. با سرعت زیاد خود را به ایستگاه اتوبوس رساند . حنان بر روی صندلی ایستگاه نشسته بود

. بعد از دیدن نسترن لبخندی زد و از جایش بر خاست

نسترن نفس ، نفس زنان گفت : سلام حنان

حنان خندید و گفت : سلام با کی مسابقه ی دو داشتی ؟

نسترن بر جای حنان نشست و نفسی تازه کرد ، گفت : هیچ کی خب ترسیدم دیر برسم

لبخند شیطنت آمیزی بر لب حنان آمد و گفت : خب دیر می رسیدی ، دیگه که غصه نداری یه وقت لطفی

نذاره بیای کلاس .

نسترن با چشم غره نگاهش را از حنان گرفت و گفت : کوفت یه روزی هم می رسه که من دستت بندازم

حنان پشت چشمی نازک کرد و گفت : عمراً بتونی

نسترن برای حنان شکلکی در آورد ،حنان هم در مقابل نسترن شکلکی در آورد، دو دختر بعد از دیدن صورت

همدیگر هر دو شروع کردن و به هم خندیدن

با آمدن اتوبوس ساکت شدند و به آرامی سوار اتوبوس شدند

جلوی درب موسسه حنان و نسترن با بابک رو به رو شدند . نسترن از خجالت و شرم دخترانه اش سر به زیر

افکند

بابک لبخندی زد و گفت : عصر بخیر خانم ها

97

حنان وقتی سکوت نسترن را دید خیلی آرام به پهلوی نسترن زد و گفت : عصر شما هم بخیر ، با اجازه من برم

داخل یه کار مهمی دارم

بابک از باهوشی حنان لبخندش را پهن تر کرد و گفت : بفرماید

حنان از آن دو جدا شد و با سرعت وارد حیاط موسسه شد

بابک چند قدم خودش را به نسترن نزدیک کرد و گفت : سلام عرض کردم خانمی

نسترن آهسته سرش را بالا آورد و گفت : سلام ، خوبین ؟

بابک با شیطنت گفت : بستگی به طرف مقابلم داره ، اگه اون خوب باشه ، شک نکن که منم خوبم والاغیر

نسترن لبخندی زد و گفت : پس خوبین

بابک لحن کلامش را تغییر داد و با گرمی گفت : آره چون تو خوبی

نسترن لبخند دلنشینی تحویل بابک داد و با همان لبخند مات بابک شده بود

آقای فشقایی که از اتومبیلش پیاده می شد ، با صدای بلندی بابک را صدا زد و گفت : سلام آقای لطفی

: بابک با بی میلی چشم از نسترن گرفت و نگاهی به همکاری که داشت به او نزدیک می شد ، انداخت و گفت سلام آقای قشقای ، روز بخیر

. قبل از رسیدن آقای قشقای به آن دو ، نسترن با دستپاچگی زیر لب نجوا کرد : با اجازه من برم
وی بدون آنکه پاسخی از جانب بابک بشنود ، وارد حیاط موسسه شد و سراسیمه به کلاس رفت . حنان
مشکافانه نسترن را زیر نظر گرفت . لرزش دستان نسترن و لبخندی که بر روی لبش نقش بسته بود ، از
. چشمان حنان دور نماند

حنان با شیطننت و هیجان کنار نسترن نشست و زیر گوشش گفت : ماچت کرد ؟
. نسترن از خجالت لبش را گزید و گفت : وای خجالت بکش

'حنان با بی تفاوتی شانه اش را بالا انداخت و گفت : چرا خجالت بکشم ، فقط سؤال پرسیدم ؟

نسترن با صورتی سرخ شده از شرم گفت : آخه اینم سؤال که می پرسی ؟

. حنان سرش را از روی مقععه اش خاراند و گفت : آره خب سؤال بود دیگه

. نسترن اخم مصنوعی بر پیشانی اش آورد و گفت : می خوام سؤال نکنی ، در ضمن جهت فضولیت بگم نه خیر

. حنان ابرو بالا انداخت و گفت : می دونستم از این عرضه ها ندارین

. نسترن از حرص با دست مشت شده اش به بازوی حنان زد و گفت : خیلی بی تربیتی

98

. حنان چشمکی زد و گفت : خودت بی تربیتی که جلو چشم همه وایساده بودی و با بابک جوننت حرف می زدی

. نسترن سری از تاسف تکان داد و گفت : من که واقعاً حریف اون زبون دراز تو نمی شم

. حنان خندید و گفت : بایدم نشی ، چی فکر کردی

. نسترن هم خندید و گفت : هیچی

با وارد شدن بابک به کلاس ، همه ی شاگردان ساکت شدند و بر جای خود نشستند . بابک با صورتی بشاش

. درس را شروع کرد ، در طول کلاس می خندید و حرف می زد

شاگردان هم از اینکه بار دیگر بابک مهربان شده بود ، خرسند بودند . نسترن با لبخند بر روی لب به گفته های

بابک گوش فرا داده بود . صدای بابک برایش آهنگ طنین انگیز و دلنوازی بود . همه ی حواسش به بابک و

. صدایش بود

. بابک پنج دقیقه به اتمام کلاس ، شاگردانش را مرخص کرد تا بتواند در وقت اندکی با نسترن صحبت کند

. دختران همگی از کلاس خارج شدند ، حنان نیز از نسترن و بابک خداحافظی کرد و رفت
بابک بعد از جمع کردن جزوهایش ، کیف دستپیش را در دست گرفت و لبخندی به نسترن زد و گفت : به من
افتخار میدی یک فنجان قهوه مهمونت کنم ؟

نسترن از پیشنهاد بابک خوشحال شد و سر به زیر گفت : البته
بابک از جواب مثبت نسترن لبخند زد و به وی نزدیک شد و گفت : نسترن خیلی خوشحالم که پاتوی زندگیم
گذاشتی .

. نسترن کوله پشتیش را در دست گرفت و گفت : منم خیلی خوشحالم که تونستم صاحب قلبت بشم
. بابک زیر گوش نسترن زمزمه وار گفت : خیلی دوستت دارم
نسترن لبخند شیرینی تحویل بابک داد . وی بعد از مکثی ، نگاهش را به ساعت کلاس دوخت و گفت : داره
. وقتمون تموم میشه

. بابک به ساعت مچی اش نگاهی کرد و گفت : آخ آخ مگه برای آدم حواس میزاری
نسترن گله مند گفت : من کی حواس برات نداشتم ؟
. بابک با شیطنت گفت : از وقتی قلبم رو دزدیدی
. نسترن خندید و میان خندیدن گفت : ولی اول تو قلب منو دزدیدی

99

. بابک هم خندید و گفت : خب پس بدون که هیچ وقت قلبت رو بهت پس نمیدم
. نسترن به چشمان بابک زل زد و مصمم گفت : تو هم بدون که منم هیچ وقت قلبت رو بهت پس نمیدم
. بابک دستان نسترن را به آرامی گرفت و بر روی قلبش گذاشت
. بعد نگاهش را در نگاه نسترن گره کرد و گفت : ببین این الان فقط بخاطو تو و عشق تو می زنه
نسترن با شرم نگاهش را از بابک گرفت و سر به زیر افکند . از اینکه بابک انقدر او را دوست داشت ، خود را
خوش شانس ترین دختر جهان می دانست ، غم هایش ، درد هایش را با وجود بابک فراموش می کرد . در کنار
. بابک بودن ، او را خوشحال و سرزنده می کرد
این موجود برایش بسیار ارزشمند بود . چقدر دوست داشت ساعت ها در همین کلاس با بابک تنها می ماند و از
. عشقشان حرف می زند

. از همه ی رویا هایش ، حتی گاهی اوقات نیز رنج هایش را با او در میان می گذاشت

سمت نگاهش با دیگر به ساعت رفت ، آن پنج دقیقه هم تمام شده بود . نگاهش را از ساعت گرفت و غم زده

. گفت : بابک من باید برم

بابک حیرت زده گفت : برای چی ؟

... نسترن اندوهگین و نگران گفت : پنج دقیقه هم تموم شد ، می ترسم باز آگه دیر برسم

بابک انگشتش را بر روی لب نسترن گذاشت و گفت : دیگه ادامه نده ، چون دوست ندارم غمت رو ببینم برو اما

. بدون که یک فنجان قهوه از من طلبکاری

. نسترن خندید و گفت : باشه ، فعلا خداحافظ

نسترن خواست که از کلاس خارج شود که بابک با مهربانی او را صدا زد و گفت : نسترن ؟

نسترن برگشت و گفت : بله

. بابک مهربان گفت : خیلی مراقب خودت باش

. نسترن از توجه بابک لبخند بر لب نشانده و گفت : تو هم همین طور

. بعد با عجله از کلاس خارج شد و خود را به اتوبوسی که داشت حرکت می کرد ، رساند

حنان با اشاره ای دستش به نسترن فهماند که نزد وی برود . نسترن آرام از میان زنان ایستاده در اتوبوس

. گذشت و به حنان نزدیک شد . حنان از روی صندلی برخاست و از نسترن خواست که او بر جایش بنشیند

. نسترن از فداکاری حنان تشکر کرد و بر روی صندلی نشست

100

دستش را به لبه ی پنجره تکیه داد و به بیرون چشم دوخت . می خواست میان آن دود سیاه رنگ به دنبال یک

سفیدی مطلق بگردد و در آن سفیدی تصویر خندان بابک را نقاشی کند ، اما گوی خبری از آن سفیدی نبود ،

چشم هایش را به آرامی بر روی هم گذاشت و به بابک فکر کرد ، با یاد آوری هر کلمه ی از زبان بابک ، لبخند

. بر روی لب نسترن عمیق تر می شد

سعی کرد به خود نیز فکر کند ، به اینکه چگونه می تواند مادر و پدرش را از وجود بابک مطلع سازد . او می

دانست که قصد بابک چیست اما دغدغه اش از این بود که مادر و پدرش و حتی خواهرانش راضی می شوند که

. وی با بابک ازدواج کند

. دلش لرزید ، بغض کرد از نرسیدن به بابک . باز هم صورت خندان بابک را به یاد آورد

باز با خود کلنجار رفت که اگر خانواده اش هم راضی شوند آیا بابک از افشا شدن رازش هنوز او را دوست خواهد

. داشت و راضي به ازدواج با وي مي شود

با وحشت چشم گشود ، دیدگانش پر از حلقه هاي اشک شده بود ، با یک پلک زدن چشمانش شروع به باریدن کردند .

از بدختش ، از شانس خوشش که طولاني مدت نبود ، در دل به خدا ناليد . او عاشق بود ، ذهنش پر شده بود از بابک . دست بر روي قلبش گذاشت ، مي دانست که اين قلب با دیدن بابک آرام مي گيرد . حال که او دل و ديش را باخته بود ، چرا بايد مانعي در کار باشد ، مانعي که خود براي خود انتخاب نکرده بود . با حسرت خيره به کف اتوبوس شد و بي صدا اشک ريخت . با دیدن دستمالي سفيد سرش را بلند کرد و با دیدگان اشکبارش به زني که کنار دستش نشسته بود، زل زد

آن زن لبخند محوي بر لب داشت . زن میانسالي بود اما جوان مي زد . لبش باریک بود ، صورتش گرد و گونه اي برجسته اي داشت . در نظر نسترن اين چهره مخصوصاً چشم و لب هایش آشنا آمد اما هر چقدر فکر کرد ، یادآور صاحب چهره نشد .

. آن زن وقتي تردید را در صورت نسترن دید ، لبخندش را عميق تر کرد و گفت : بگيرش

نسترن با طمأنينه دستمال را گرفت و اشک هایش را پاک کرد . دستمال را در دستش مجاله کرد و با بغض گفت : ممنونم

زن چادرش را بر روي پاهایش مرتب کرد و گفت : خواهش مي کنم اما آگه فضولي نيست ، ميشه بپرسم چرا گريه مي کردي ؟

101

. نسترن نگاه اندوهگينش را از زن گرفت و غمگين گفت : نه خواهش مي کنم راستش یک مسئله ي شخصيه

. زن که متوجه بي رغبتي نسترن در گفتن شد ، با لبخندي گفت : شرمنده که فضولي کردم

. نسترن سراسيمه به ميان حرف زن آمد و گفت : نه اين حرفا چيه اما بعضي چيزها گفتني نيست

. زن سرش را به علامت تاييد تکان داد و گفت : بله درسته ، دختر با درك و فهم بالاي هستي

نسترن لبخند تلخي زد و گفت : مرسي از تعريفتون

زن ابرو هایش را بالا داد و گفت : بدون اغراق گفتم ، باز آگه فضولي نيست ميشه اسمت رو بدونم ؟

نسترن به آرامي گفت : بله البته ، نسترن هستم

. زن بشاش گفت : به به چه اسم زيبايي داري

. نسترن با محبت گفت : خیلی ممنونم

آن زن نگاهی به سر تا پای نسترن انداخت ، دختر ساده و آرام و با وقاری بود. او از همچین دخترانی خوشش می آمد . خواست بار دیگر سر صحبت را با نسترن باز کند ، که با صورت خندانی گفت : من هم لعیا هستم

. نسترن خنده رو گفت : شما هم اسم بسیار زیبایی دارید ، خوشبختم از آشنایتون

لعیا زیر لب تشکری کرد و نگاهی به کوله ای وی انداخت و گفت : خب نسترن خانم از کلاس برمی گردی ؟

. نسترن با متانت گفت : بله کلاس زبان میرم

.لعیا ابروهای کمانش را بار دیگر بالا برد و گفت : چه خوب ، زبان انگلیسی خیلی به درد آدم میخوره

. نسترن سرش را تکان داد و گفت : بله درست می فرمایید

نسترن به صورت خندان لعیا خیره شده بود ، از هم صحبتی با او خوشحال بود و بنظرش زن خوب و مهربانی

. می آمد

خانم لطفی با صورتی گرفته و خسته کلید را در قفل در چرخاند و وارد خانه شد . کفشش را به آرامی بیرون آورد

. و رو فرشیش را پوشید

. آهسته قدم برداشت ، سری به همه ی اطراف خانه چرخاند . صدای آب خیر از حمام کردن بابک را می داد

چادرش را بیرون آورد و به درون آشپزخانه رفت تا آبی بنوشد . که در حین آب ریختن در لیوان زنگ خانه به

. صدا در آمد

102

خانم لطفی لیوان نیمه پر را بر روی اوپن آشپزخانه گذاشت و به سمت در رفت . از دوربین در ، خانم نظامی را

. پشت در دید

با روی گشاده در را برای همسایه اش باز کرد . پیرزن خندان با کاسه ای در دست رو به روی خانم لطفی

. ایستاده بود

با صدای که می خواست لرزشش به گوش نرسد ، گفت : سلام لعیا جان ، خوب هستی ؟

خانم لطفی با خوشرویی گفت : سلام ملوک خانم ، ممنونم شما چطورین ؟ حاج آقا خوبین ؟

پیرزن دستی به سویی آسمان بلند کرد و گفت : الهی شکر دخترم ، حاج آقا هم خوبه سلام می رسونه ، بابک

خان چگونه ؟

لعيا روسرپش را كه عقب رفته بود ، جلو كشيد و گفت : اونم خوبه سلام داره خدمتون ملوك خانم كاسه را به سمت لعيا گرفت و گفت : سلامت باشه ، دخترم نازي امروز برام آش درست کرده و همراه دومادم فرستاده ، چون مي دونستم آقا بابك آش دوست داره يك كاسه هم براي شما آوردم . لعيا از لطف ملوك خانم لبخندي بر لب آورد و با مهرباني گفت : شرمنده كردين . بعد كه كاسه را از دست خانم نظامي گرفت با همان لحن ادامه داد : خيلي ممنونم ، تورو خدا بفرماييد داخل . پير زن لبخندش را پهن كرد و گفت : خواهش مي كنم ، نه مادر مزاحمت نميشم . لعيا نگاهی به كاسه ي آش انداخت و گفت : مراحميد ، بازم دستتون درد نكنه ملوك خانم قدمي به عقب برداشت و گفت : خواهش مي كنم لعيا جان ، با اجازه من رفع زحمت كنم ، خدا نگهدارت .

خانم لطفي چيني بر پيشانيش داد و گفت : اجازه ي ما هم دست شماست ، خداحافظ تون باشه . با رفتن خانم نظامي ، لعيا نيز در را بست و وارد آشپزخانه شد . كاسه را بر روي ميز صبحانه گذاشت . بابك با حوله اش كه داشت موهاي به رنگ شبش را خشك مي كرد ، وارد آشپزخانه شد و گفت ؛ سلام مامان ، كي اومدين ؟

لعيا با محبت نگاهی به بابك انداخت و گفت : سلام ، خسته نباشي تازه رسيدم . بابك كه كنجكاو بود ، هر چه زود تر از نظر مادرش در مورد نسترن جويبا شود ، حوله اش را بر روي شانه هایش انداخت و گفت : مامان ، نسترن رو ديدي ؟

103

لعيا كه مشغول شستن ليوان آبش بود ، از شستن ليوان دست كشيد . كمي آشفته و دستپاچه شده بود كه به اين زودي بابك ، از نسترن پرسیده بود . نمي دانست چه بگويد . او هنوز خودش بطور دقيق نسترن را نشناخته بود و نمي توانست با يك ديدار در مورد نسترن قضاوت كند . شايد اگر آن دختر گريه نمي كرد او بهتر مي توانست با بابك حرف بزند . گريه ي نسترن خير خوشي را به دنبال نداشت .

بابك وقتي سكوت مادرش طولاني شد ، با كنجكاوي گفت : مامان اتفاقي افتاده ؟ لعيا به سمت بابك برگشت و با صداي گرفته اي گفت : نه بابك نگران پرسيد : پس چرا سوالم رو جواب ندادين ؟

لعيا که هنوز دو دل بود ، با اخمي ساختگي به مانتو و شلوارش اشاره اي کرد و گفت : بابک جان من هنوز لباسم بيرونم رو عوض نکردم ، الانم خسته ام يکم که استراحت کردم ، مفصل با هم حرف مي زنيم . بابک با پيشماني گفت : شرمنده مامان ، حق با شماست

لعيا لبخندي به بابک زد و به اتاق خويش رفت . با خود انديشيد که چگونه سر صحبت را با بابک باز کند و گريه کردن نسترن را در اتوبوس براي او تعريف کند . در ذهنش به نسترن و حرف هاي که ميانشان رد و بدل شده بود ، مرور کرد . در نظرش نسترن دختر خوب و با اصالت مي آمد و بطور حتم همسر خوبي و با وفاي براي بابک مي شد . او عشق را در نگاه نسترن ديده بود اما گريه کردن بي دليل نسترن براي معما شده بود . مي خواست جواب معمايش را بيابد اما چچوريش را نمي دانست .

سعي کرد مغزش را خالي از فکر هاي مختلف کند . چند بار نفس عميق کشيد و لباسش را تعويض کرد . لعيا براي بيرون رفتن از اتاقش مردد داشت ، هنوز هضم کردن گريه ي نسترن براي دشوار بود . چند بار طول اتاق را طي کرد . نمي دانست بايد کدام راه را انتخاب مي کرد ، گذشت يا حقيقت ؟ از طرفي هم نمي توانست عشق پاك بابک را نادیده بگیرد . او بارها شاهد خوشحالي و غم وي در مورد علاقه اش به نسترن بود . احساس مادرانه اش به او اجازه نمي داد ، بابک را اسير دختری کند که بي دليل در جامعه . ميانه صدها چشم گريه کرده بود . کلافه شده بود ، نمي دانست چه کند

104

به سمت کمد لباسيش رفت ، کثوي مخفي کمدش را گشود . او در وهله ي اول به آرامش نياز داشت ، تنها چيزي که وي خاطرارش را آرام مي کرد ، آن پلاکي بود که براي از احمدرضا باقي مانده بود . پلاک را ميانه . عينک و تسبيح و ساعت مچي شوهرش بيرون آورد و در دستش گرفت . نام احمد رضا را با حسرت زمزمه کرد . اندکي بعد پلاک را بر روي سينه اش فشرد . قطره اشکي روي گونه اش . جاري شد .

اندوهگين گفت : احمدرضا ، بين قلب و عقم دعوا شده ، هر کدومشون حرف جداگانه اي مي زنند ، توي بد مخصصه اي گير کردم . احساسم ميگه بابک با اين دختر خوشبخت نميشه اما عقم برخلاف احساسم تصور مي کنه و ميگه گريه ي نسترن رو نادیده بگیرم و اون بهترين همسر براي بابک ميشه ، بنظر تو چيکار کنم؟! من و تو هم عاشق همدیگه بوديم و خبر از درد عشق داريم ، دوست ندارم من هم مثل پدر و مادر هاي خودمون

مانع عشق خالصانه ي فرزندانم بشم . اون بيست و هشت سالشه ، بچه نيست كه خوب و بد رو از هم تشخيص نده ، خواهش مي كنم كاري كن قلب و عقلم يك دل بشن تا بتونم بابك رو خوشحال كنم و براي خوشبخت شدنش مانعي نباشم .

خانم لطفي بار ديگر پلاك را در دستانش فشرد و آرام از خود جدا كرد ، باز به اسم آقاي لطفي خيره شد . با دستش اشك هايش را سترد و پلاك را بر سر جايش گذاشت . او تصميمش را گرفته بود ، حال وقت صحبت كردن با بابك رسیده بود . روسري آبي گلدارش را بر سر كرد و از اتاقش با قدم هاي آهسته بيرون رفت . بابك را بر روي كاناپه مشغول كشيدن سيگار ، ديد . خانم لطفي رو به روي بابك ايستاد و معترضانه گفت : بابك مگه من به تو نگفتم لطفاً توي پذيراي سيگار !نكش ؟

بابك پوكي محكم به ته مانده ي سيگارش زد و سريع آن را در زيرسيگاري خاموش كرد . نگاهش را به خانم لطفي دوخت و گفت : عذر ميخوام ، حواسم نبود . خانم لطفي بر روي ميل تك نفره نشست و گفت : خواهش مي كنم اما لطفاً هميشه بيداد داشته باش . بابك با صورتي گرفته ، باشه اي را تحويل خانم لطفي داد و به آرامي از جايش برخاست تا به اتاقش برود كه !خانم لطفي حيرت زده گفت : كجا ميراي بابك ؟ بابك بي حوصله گفت : ميرم توي اتاقم . !خانم لطفي لبخندي زد و گفت : نمي خواي نظرم رو در مورد نسترن بدوني ؟

105

. بابك متعجب زده بر جايش نشست و گفت : البته ولي اگه راغب به گفتن باشيد . خانم لطفي با مهرباني به پسر مشتاقش نگاه كرد و گفت : خب من براي حرف زدن اينجام و دوست دارم . درمورد نسترن خانم نظرم رو بگم . بابك برخلاف حال چند لحظه پيشش ، با شادي گفت : بفرماييد ، گوش ميدم . خانم لطفي بعد از مكث كوتاهي جدي گفت : نسترن دختر باوقار و خانواده داري مي اومد ، لحن مؤدبانه اي در كلام و صحبتش ميشد به وضوح ديد و من خيلي از رفتار و منشش خوشم اومده . اول كمي از مسائل متفرقه صحبت كردم حتي نظرم رو در مورد معلم زبانش كه تو باشي هم پرسيدم ، اون خيلي با متانت تو رو براي من توصيف كرد و ازت به عنوان معلم خوب و داناي ياد كرد اون خوب تو رو شناخته حتي بيشتر از من

. بابک با صدای بلندی شروع به خندیدن کرد

..... خانم لطفی بار دیگر ادامه داد

. خانم لطفی بار دیگر ادامه داد : بابک ساکت باش لطفاً تاحرفم رو بزنم

. بابک با عذرخواهی کوچیکی به ادامه صحبت خانم لطفی گوش فرا داد

خانم لطفی به آرامی گفت : اینطور که فهمیدم فرزند سوم یک خانواده ی اصیل و سنتی هستن ، دو تا خواهر بزرگتر داره که هر دوی اونا خیلی زود ازدواج کردند . مادرش خونه داره و پدرش جز کاسب های باراز ، وضع مالی خوبی دارند و از هیچ نظر کیودی نداره ، خودش بر عکس خواهر هاش دوست داره تحصیلات عالی کنه ، دختر بلند پروازی ، منو تا حدودی یاد خودم انداخت از نوع بیانش می شد ، فهمید که همیشه هدفمند زندگی می کنه . بابک این دختر گزینه ای خوبی ، برای همسری با تو هستش اما دوست دارم بیشتر باهش وقت صرف کنی و در همه ی مسائل باهش حرف بزنی و نظرش رو بدونی . بابک که تا تمام شد سخنان مادرش سکوت کرده بود

!با صورتی خندان گفت : مائشالله به شما ، این همه اطلاعات کسب کردین ؟

106

خانم لطفی لبخندی بر لب نشانده و پاسخ داد : بله البته اضافه کنم که یکم از تجربیاتم هم استفاده کردم ،
.بالاخره یک عمر معلم دختر بود

!بابک با ذوق گفت : یعنی شما هم مثل من از نسترن خوشتون اومده ؟

!! ?خانم لطفی لبخندی از رضایت زد و گفت : بله ولی هنوز برای اقدام به خواستگاری خیلی زود

،بابک از اینکه مادرش با او هم نظر بود ، احساس خوشحالی می کرد و به خود
در نزد خانم لطفی از انتخابش می بالید . برای آنکه از مادرش سپاسگزاری کند ، با اطمینان خاطر گفت : چشم
. مامانم ، هر وقت شما صلاح بدویند، من اقدام می کنم

. خانم لطفی از جایش برخاست و زمزمه وار زیر لب گفت : الهی خوشبخت بشی

ساعت از نیمه های شب گذشته بود . حنان سرش را به دیوار تکیه داده بود و به خواب رفته بود . ثریا هم پلک
. هایش را بر هم نهاده بود

الهام و یونس هم در راهروی دیگری کنار هم دیگر مانند غریبه ای نشسته بودند . هر دو مهر سکوت بر

. لیانشان زدن بودند . یونس شرمسار به سرامیک های بیمارستان خیره شده بود

الهام هم با حلقه های از اشک و میان حسرت با خود در کلنجر بود . دیر آمدن های یونس را به پای کارش گذاشته بود و فکر می کرد چند ساعتی با دوستانش وقت می گذرانند اما با گذشت چندین ماه تازه خبر دار شده بود که بوی خیانت تا خره خره اش پر شده بود . اوی که در همه ی شرایط به پای یونس ساخته و سوخته بود ، حالا مورد بی مهری همسرش قرار گرفته بود و او را بی ارزش جلوه داده بود

با خود می اندیشید که همچو زنان خیابانی هم ارزش نداشت . اوی که برای شوهرش غذا درست می کرد ، لباسش را اتو می کشید ، این همه زحماتش یونس چطور نادیده گرفته بود و خود را به آغوش زنان دیگر سپرده بود . آیا آغوش او همچو آن زنان رنگین کمانی گرم نبود

بغض راه گلویش را سد کرد . به سختی نفس می کشید . آروز می کرد که ، ای کاش در آن لحظه او هم مانند نسترن بی جان و بی هوش خوابیده بود . اشک هایش به آرامی شروع به چکیدن کردند ، لبهایش لرزیدند ، داشت به هق هق کردن بی صدا تن می داد

یونس زیر چشمی به الهام نگاهی انداخت ، خواست برای دلجوی چیزی بگوید اما هیچ حرفی در دهانش نمی چرخید و خجالت زده بود . نمی دانست چگونه خود و کارش را نزد الهام توجیه کند

107

. دستي به موهاي فررفري کوتاهش کشید و با اندوه گفت : الهام گریه نکن

الهام میان گریه کردن ، پوزخندی زد و گفت : گریه نکنم ، پس چیکار کنم؟! اگر گریه نکنم که دق می کنم!

!، اصلاً میخوای بمیرم تا تو راحت به کارهای واجبت برسی؟

یونس که می دانست حق با الهام است و خودت باعث رنجشش شده بود. شرمگین گفت : الهام من بی تقصیرم

!!

الهام حیرت زده به یونس نگاهی انداخت و گفت : بی تقصیری ، پس من بودم که هر شب تو تخت با مردای جورواجور بودم؟

. یونس خشمگین گفت : تو غلطی می کنی

الهام با نفرت گفت : خیلی بی شرمی ، جای اینکه کاری کنی ببخشم، حالا با وقاحت تمام بهم میگی غلط می کنی ، واسه من غیرتی شدی؟! آخه اگه رگ مردونگی داشتی که سرت رو بالشت خونه ی خودت می داشتی و می خوابیدی نه اینکه تو خونه خالی با زن های هرزه سر کنی

الهام بعد از تمام شدن حرفش با غضب از جایش برخاست و به دستشویی بیمارستان رفت . شیر آب را باز کرد و . تند ، تند آب سرد را به صورتش می زد

حسادت زنانگی اش تحریک شده بود . فکر کردن به اینکه شوهرش با زن های مختلف معاشرت داشته است ، . او را عصبی و خشمگین کرده بود

در آینه ی دستشویی به خودش زل زد ، به موهای که سفید شده بودند . به خط اخمی که خیلی وقت بود بر پیشانی اش هویدا شده بود ، با حسرت نگاه کرد . آرام سرش را به زیر انداخت و به دستانی که در اثر سوختگی ، . لک های قهوه ای بجا مانده بود ، خیره شد

به ناخن های کوتاه کرده اش نگاه کرد ، چقدر دوست داشت آنها را بلند کند و همانند دیگر زنان اطرافش از لاک های رنگی استفاده کند اما همین یونسی که به او خیانت کرده بود ، مانع بلند شدن ناخن هایش و لاک . زدنش بود

او برای راضی نگه داشتن مردخانه اش ، آرزوهای زنانه اش را بر زیر پاهایش له کرده بود . به چشم های اشک !آلودش نگاه کرد و گفت : از خودت زدی تا زن زندگی بشی ، آی زن زندگی دیدی چه به روزت اومده ؟

108

دیگر اشک مجالش نداد تا بیشتر به خود کنایه بزند . دستهایش را به رو شوی تکیه داد و کمرش را خم کرد و شروع به گریستن کرد . به حال زنی گریست که دردهایش را به زبان نیاورده بود ، غم هایش را از چشم همه . پنهان کرده بود

او همیشه یونس را دوست داشت و همه ی سردی های که از جانب شوهرش به وی می شد را تحمل می کرد . و به روزی امیدوار بود که یونس بار دیگر مثل اوایل ازدواج شان مهربان و با محبت ، با او هم بالین شود . الهام به خیال های خام خود افسوس خورد . دیگر از یونس متنفر شده بود

با خشم به خود نگاه کرد و به تندی اشکهایش را سترد ، گفت : دیگه حق نداری گریه کنی ، یونس برای . همیشه مرد

خشمگین بود ، خشمش را بر سر ضربه زدن ، به صورتش خالی می کرد . تا جایی رسید که سیلی های محکمی به صورتش می زد و خود را نفرین می کرد . حال از خود نیز بیزار بود ، به پای مردی سوخته بود که هیچ . ارزشی نداشت

با عصبانیت چنگی به موهایش زد و کشید ، انقدر کشید تا موهایش یکی یکی کنده شدند . احساس سرگیجگی

داشت ، حالت تهوع بهش دست داده بود . عق زد ، مایعی سفیدی از دهانش خارج شد . شیر آب را باز کرد و دهانش را شست ، طولی نکشید که باز هم مایع سفید از دهانش خارج شد . دیگر ضعف کرده بود ، توان ایستادن نداشت . با یک دستش محکم روی شوی را گرفته بود و با دست دیگرش دهانش را می شست . شیر آب را بست و از دستشویی خارج شد . یونس را نگران دید ، اما دیگر صورت نگران این مرد برایش ارزش نداشت . با اخم صورتش را از یونس گرفت و به سمت راهروی دیگری که مادرش نشسته بود ، رفت . می خواست سرش را به شانه ای امن مادرش تکیه دهد و گریه کند . آرام قدم برداشت ، نگاهش را از سرامیک های کرمی گرفت و به در آی سی یو نگاه کرد .

!! با صدای ضعیفی توام با تعجب گفت : بابا

آقای حقی چشم از در گرفت و به صورت رنگ باخته ای الهام نگاه کرد . ثریا با صدای الهام بیدار شد و او هم !مانند الهام حیرت زده از دیدن شوهرش گفت : محمد کی اومدی ؟
آقای حقی بی تفاوت به مادر و دختر نگاه کرد و گفت : حال این دختره چطوره ؟
ثریا از لحن سرد و خشن شوهرش رنجیده خاطر گشت . فکرش را نمی کرد ، بعد از یک هفته آمدنش اینگونه رفتار کند .

109

. با دلخوری گفت : بی هوش خوابیده

. آقای حقی باز نگاهش را به در آی سی یو دوخت و گفت : میزارن برم داخل

ثریا غمگین گفت : نه

محمد بدون هیچ کلامی از ثریا و الهام دور شد . آقای حقی که رفت ، الهام با تعجب گفت : کی اومده ؟

. ثریا دستش را در هوا تکان داد و گفت : نمی دونم والا

الهام به حنان اشاره کرد و گفت : این بدبخت رو چرا اینجا نگه داشتی ؟

. ثریا اخمی کرد و گفت : مگه من گفتم که بمونه ، خودش خواسته و اومده

الهام به حنان نزدیک شد و خیلی آرام شانه ای وی را تکان داد و گفت : حنان ، حنان جان

حنان با نگرانی چشم گشود و هراسان گفت : جانم ، چی شده ؟

الهام لبخندی زد و گفت : هیچی عزیزم ، دیدم اینجا خوابیدی ، خواستم بیدارت کنم تا بری تو نماز خونه بخوابی

. حنان با دستش چشمانش را مالش داد و گفت ؛ نه همینجا هم خوبه .
. الهام با مهربانی گفت : حنان جون اینجا هم گردنت ناراحته و هم کمرت .
. حنان مصرانه گفت : نه الهام عوض خیالم راحت که نزدیک نستر نشستم .
الهام خواست حرفی بزند که با صدای فریاد آقای حقی ، حرفش را خورد و با ترس به ثریا نگاه کرد . ثریا سراسیمه به سمت صدا شتافت . الهام نیز به دنبال مادرش راه افتاد . ثریا ، آقای حقی را دید که داشت با پرستار . شیفته جر و بحث می کرد .
ثریا آشفته حال گفت : چته محمد؟! چرا داد و هوار راه انداختی ؟
. محمد بی اعتنا به ثریا ، غضبناک به پرستار گفت : من باید امشب دخترم رو از نزدیک ببینم .
پرستار که از آن مرد لجباز خسته شده بود ، با اخم گفت : شما کی هستین که برای من تعیین و تکلیف می کنید؟! میگم همیشه یعنی همیشه آقای محترم .
. آقای حقی به خشم آمد و گفت : زنیکه فکر کردی پشت میز نشستنی خیلی حالته .
پرستار با عصبانیت گفت : آقای محترم حرف دهننون رو بفهمید .
. آقای حقی با پوزخندی گفت : گمشو جوجه ، برو بگو بزرگتر این خراب شده بیاد

110

پرستار از لحن کلام بی ادبانه ای آقای حقی به خشم آمد و با صدای بلندی گفت : وقتی زنگ زدم نگهبانی . انوقت می فهمید اینجا جای عربده کشی نیست .
. آقای حقی با صدای بلندتر از پرستار گفت : تو خیلی بی جا می کنی .
انقدر صدای دعوا و فریاد آقای حقی اوج گرفته بود که دکتر ها و پرستار های شیفته همگی از اتاق هایشان خارج شدند .
. یکی از دکترها که مسن تر بود ، با صدای آرامی گفت : چه خبره ، اینجا کلی بیمار خوابیده .
آقای حقی که همجنس خود را یافته بود ، با خشم گفت : برادر من کجای شما ، هر چی به این ضعیفه می گم . میخوام دخترم رو ببینم تو گوشش نمیره که نمیره .
دکتر شیفته با کمال احترام گفت : آقای محترم ، بنده برادر شما نیستم ، ایشون ضعیفه نیستن ، می تونید خانم .
یوسفی صدایشون بزنید در ضمن مریض شما توی آی سی یو بستری شده و نمی تونید برین ملاقاتش .
آقای حقی که باز همان صحبت های پرستار برایش تکرار شده بود ، با کلافگی گفت : آقای دکتر میدونم

. دخترم کجا بستری شده و میدونم که همیشه اونجا رفت اما من حتماً همین الان باید برم پیشش
دکتر به ناچار برای آنکه این مرد عصبانی را عصبانی تر نکند ، رو به خانم یوسفی کرد و گفت : خانم لطفاً اجازه
. بدین برای چند دقیقه این آقا بره پیش بیمار شون
. خانم یوسفی با صورتی در هم رفته ، گفت : آخه آقای دکتر ، اگه دکتر شفيعي بفهمند ، منو توبیخ مي کنن
. دکتر دستی به روپوش سفید رنگش کشید و گفت : من با دکتر شفيعي صحبت مي کنم
خانم یوسفی سري تکان داد و گفت : خیلی ممنون
. بعد رو به آقای حقی کرد و ادامه داد : بفرمایید
آقای حقی به دنبال پرستار به راه افتاد . ثریا و الهام هم خجالت زده ، به سمت آی سی یو رفتند . حنان با دیدن
. صورت خشمگین آقای حقی از جایش برخاست و با صدای لرزانی گفت : سلام ، آقای حقی
آقای حقی نگاه گذاری به حنان کرد و زیر لب گفت : سلام
خانم یوسفی وارد آی سی یو شد و رو به آقای حقی گفت : شما برید اتاق سمت چپ ، اونجا روپوش و کفش
. مخصوص رو بپوشید و بیاید، برین توی این اتاق

111

آقای حقی بدون تشکر کردن از پرستار وارد اتاق سمت چپ راهرو شد . در کمد های سر باز ، لباس سبزرنگ و
کفش به همان رنگ را برداشت و روی لباس خود پوشید و وارد اتاق مریض ها شد . تنها صدای که در اتاق می
. پیچید ، فقط صدای دستگاه های بود که به بیمار ان وصل کرده بودند
آقای حقی به دور تا دور اتاق سر چرخاند . چند زن و مرد بی جان بر روی تخت ها خوابیده بودند . باز سر
چرخاند تا اینکه نسترن را دید . آهسته به سمت تخت وی قدم برداشت . دخترش را دید که ضعیف و رنجور بر
روی تخت بی هوش خوابیده بود . بر روی صورتش دستگاه اکسیژن وصل کرده بودند ، اندک نفسی را می
. کشید هم بخاطر همین دستگاه بود
نگاهش را از صورت نسترن گرفت و به دستان پانده پیچی شده اش زل زد . لکه های خون بر روی باند نمایان
بود . یاد آن شبی افتاد که نسترن را غرق در خون یافته بود . خود را به تخت نزدیک تر کرد . دست سرد و زرد
. شده ای نسترن را در دست زبر و بزرگش گرفت
. میخواست با این جسم بی جان حرف بزند ، ش?کوه کند اما نمی توانست
حتی می خواست اشک بریزد اما غرور و یکدندگیش به او اجازه نمی داد . خود را ملامت کرد از اینکه دل بی

. رحمي داشت . باز نگاهی به اطراف و مریضان انداخت . همه در سکوت خفته بودند .
به خود جرأت داد تا کمی زبان باز کند و برای دخترش حرف بزند . لب های قهوه ای رنگش را از هم گشود و
گفت : تو اینجا راحت خوابیدی اما خبر نداری که غم بزرگی رو ، روی دوش من گذاشتی . شاید آگه مرد بودی ،
می تونستی حال منو بفهمی ، تو با این کارت کمرم رو جلوی همه خم کردی . بس که غصه ی کارهای تو رو
خوردم ، صدسال از سن ام پیرتر شدم . نسترن نباید این بلا رو سرم می آوردی ، خردم کردی . من کلی جلوی
دوست و آشنا سرم رو بالا می گرفتم و ادعا داشتم دخترهام رو مثل دسته ی گل بزرگ کردم و زن زندگی
ازشون ساختم ولی تو اصلاً مثل اون دو تا نشدی ، آگه تو هم سر به راه بودی ، مثل نسرين و الهام خوشبخت
می شدی و زندگی می کردی اما حیف که غافل بودم ازت ، اگر می بینی اینجا بخاطر ننه جونم هستش که
سر شب اومد تو خوابم و ازم گله کرد . آگه بخاطر روح اون خدایبامرز نبود ، هیچ وقت پامو تو این بیمارستان
. نمی گذاشتم

آقای حقی حرف هایش را با حسرت به نسترن بی هوش و ضعیف می گفت . محمد وقتی به یاد حرف های
کاسب های بازار در مورد نسترن افتاد . با خشم دست دخترش را رها کرد و گفت : نسترن بمیر تا حرفهای مردم
. رو با خودت تو گور دفن کنم

112

پرستار مراقب از شنیدن حرف های بی رحمانه ای آن مرد ، تمام تنش لرزید. در آن همه سال از سابقه کارش ،
. هیچ وقت شاهد همچین پدری نشده بود
چشم هایش پر از اشک شدند . نمی توانست آن مرد ظالم را در کنار بیماران مخصوصاً نسترن ببیند . خشمگین
. از جایش برخاست و بغضش را فرو داد ، گفت : آقای محترم سریعاً اینجا رو ترک کنید
. آقای حقی متعجب زده به سمت صدا برگشت ، فکرش را نمی کرد ، کسی آنجا باشد و حرف هایش را بشنود
شاکیهان پرستار را نگاه کرد و گفت : تو اینجا چیکار می کنی ؟
. پرستار از پشت میزش فاصله گرفت و گفت : به شما اصلاً مربوط نیست ، برید بیرون
آقای حقی که می خواست بار دیگر جنجالی به پا نکند ، بدون سخنی از اتاق بیرون رفت . پرستار به سمت
. نسترن رفت ، با دیدگان پر از اشک به آن دختر کم سن و سال خیره شد

روزها می گذشت، نسترن و بابک در کنار هم دیگر به دور از چشم همگان با هم صحبت می کردند و قبل از

شروع کلاس قرار می گذاشتند . هر دو مسرور و خوشحال بودند . این خوشحالی و شادی بی وقفه ای نسترن باعث شده بود ، خانواده اش بخصوص ثریا را تحریک کند .

ثریا به دخترش شک کرده بود ، برایش خوشحالی و خنده های پی در پی نسترن گنگ می آمد . وی روزی با نسرين تماس گرفت و خواست عصر به خانه شان بیاید . نسرين هم به دستور مادرش عمل کرد .

نسترن به علت تعطیلی در خانه بود و در اتاقش کتاب می خواند ، متوجه حضور خواهرش نشده بود . ثریا ، نسرين را به اتاق خویش برود و از تغییر اخلاق و رفتار نسترن برایش توضیح داد و در آخر از وی خواست که دلپش را از نسترن جویا شود . نسرين با گفتن چشم ، از اتاق ثریا بیرون آمد و به اتاق نسترن رفت .

نسرين با صورتی خندان وارد اتاق شد و گفت : سلام آجی بی وفا .

نسترن کنابش را رها کرد و از جایش بلند شد ، گفت : سلام خواهر باوفا .

نسرين خندید و گفت : طعنه می زنی ؟

نسترن مظلومانه گفت : نه اما تو طعنه زدی .

نسرين اخمی کرد و گفت : خب حق دارم ، یک بار شده تنهایی بیای خونه ی ما ؟

نسترن با مهربانی گفت : خب حق داری اما منم درس دارم .

نسرين بر روی تخت نشست و گفت : ول کن درس ، درس آخرش کی چی ؟

113

نسترن از طرز فکر خواهرش هیچ خوشش نمی آمد اما ترس از مادرش نیز نمی توانست از وی گله کند .

با لحن دلخوری گفت : آگه درس نخونم ، چیکار کنم ؟

نسرين بی تفاوت شانه اش را بالا انداخت و گفت : خب شوهر کن .

نسترن اندوهگین گفت : من فعلاً قصد ازدواج ندارم .

نسرين پشت چشمی نازک کرد و با اخم گفت : یعنی چی؟! مگه میشه تا آخر عمرت مجرد بمونی ؟

نسترن شاکایانه گفت : بله میشه .

نسرين که متوجه شد ، تند رفته است . حق به جانب گفت : شوخی کردم ، کی دلش میاد تورو شوهر بده ، اصلاً !

بگو ببینم کلاس زبانت چطور پیش میره ؟

نسترن هم برای رفع از ناراحتی ، لبخندی زد و گفت : عالی .

نسرين با خرسندی گفت : به به معلومه حسابی بهت خوش می گذره که تند و سریع جواب دادی .

نسترن ، چهره اي بابک را در جلوي چشمانش ديد و با لبخند پهنی گفت : آره خیلی جواب نسترن انقدر با احساس گفته شد که نسرین با دقت به صورت خواهرش خیره شد . چشمان نسترن شاد بودند . لبخند بر روي لب وي جديد بود و در اين چندسال اخير هيچ کدام از اعضاي خانواده شاهد اينگونه لبخند . و خندیدن از نسترن نبودند .

حال نسرین هم شک کرده بود و حتم داشت که اتفاق خاصی براي خواهرش افتاده است . براي آنکه بفهمد ، در درون وي چي مي گذرد .

با محبت گفت : چه خنده ي فشنگي مي کنی ، چي شده که تو از ته دل ميخندي ؟

نسترن به خواهرش زل زد ، با خود انديشيد که چقدر خوب بود با نسرین رابطه دوستانه اي داشت و از احساساتش براي سخن مي گفت و حتي از وجود بابک او را مطلع مي کرد .

در یک لحظه مي خواست لب باز کند و با نسرین ، خواهرانه صحبت کند ولي مي دانست که نسرین با مادرش رابطه ي نزديکی دارد و سريعاً به او همه چيز را مي گوید .

لب هایش را ميان دندانهاش گزید ، با تکان داد سرش منکر شد و آرام گفت : هيچي .

نسرین از روي تخت برخاست و با مهرباني گفت : باشه اما خوشحالم که خنده هات رو مي بينم .

نسترن لبخند تلخي بر لب آورد و گفت : مرسي آجي .

نسرین از اتاق نسترن بيرون آمد و به آشپزخانه رفت . ثريا را مشغول پاک کردن کابينت ها ديد .

114

به مادرش نزديک شد و با صدای آرامي گفت : مامان حق با تو بود ، نسترن خیلی تغيير کرده .

ثريا با کنجکاوِي گفت : چيزي به تو نگفت .

نسرین با بالا انداختن ابروهايش گفت : نه ، از شم پرسيدم اما گفت هيچي نشده .

ثريا دستمال چرك شده را درون ماشين لباسشوي انداخت و گفت : خدا خودش بخير کنه .

بابک ، بابک -

بابک از اتاقش بيرون آمد و گفت : جانم مامان .

خانم لطفی با مهرباني گفت : آگه کاري نداري بيا تا باهم یک فنجون قهوه بخوريم و مادر و پسر گپي بزويم .

بابک با لبخند وارد پذيراي شد و گفت : چشم

لعيا يکي از فنجان هاي قهوه را به بابک داد و گفت : خب ببينم از نسترن خانم چخبرا ؟
. بابک جرعه اي از قهوه اش را نوشيد و گفت : خبر هم سلامتي ، سلام مي رسونه
!لعيا هم قهوه اش را نوشيد و محتاطانه گفت : از من هم چيزي مي پرسه ؟
. بابک با شيطنت توام با لبخند گفت : آره تازه خيلي هم از شما مي ترسه
!لعيا چشم هائيش را تنگ کرد و با اخم گفت : مگه من لولو خرخره هستم که بترسه ؟
بابک با صداي بلندي شروع به خنديدن کرد و گفت : نخبر شما هلو هستين ، شوخي کردم مامان ، برعکس
. خيلي دوست داره شما رو ببينه
!لعيا حيرت زده گفت : مگه تو از قرار ملاقاتمون ، توي اتوبوس چيزي بهش نگفتي ؟
. بابک قهوه اش را سر کشيد و گفت : نه ، گذاشتم وقت مناسبې بهش بگم
!خانم لطفي متفکرانه فنجانش را بر روي ميز گذاشت و رو به بابک گفت : مثلاً وقت مناسب کيه ؟
. بابک با صورت گرفته اي گفت : نمي دونم ، راستش مامان واهمه دارم بهش بگم يه وقت از دستم دلخور بشه
. لعيا مصمم گفت : اتفاقاً نبايد ترس داشته باشي ، اين بهترين موقعيت براي امتحان کردن نسترن
. بابک باناباوري گفت : چرا امتحانش کنم ، نسترن به اندازه ي کافي امتحان شده
. خانم لطفي از جايش برخاست و فنجان ها را در سيني گذاشت و گفت : بله امتحان شده اما بازم امتحانش کن
بابک از اينکه مادرش غير منطقي حرف مي زد . از جايش برخاست و با نارضايتي گفت : مامان حس مي کنم
اصلاً به نسترن علاقه ندارين ؟

115

خانم لطفي بهت زده به بابک نگاه کرد . از صحبت بي مقدمه اي بابک دلخور شد ، فکرش را نمي کرد که
بابک اينگونه او را قضاوت کند . او نيتش فقط درست ساختن نسترن بود اما بابک بد برداشت کرده بود
. خانم لطفي با صورتي درهم کرده چشم از بابک گرفت و به آشپزخانه رفت
بابک نيز عصبی بود . دليل مادرش قانع کننده نبود . او نسترن را دوست داشت و مي خواست مادرش هم ،
همانند او نسترن را دوست بدارد . نسترن را به اندازه اي کافي شناخته بود و بنظرش ديگر نيازي به امتحان
. کردنش نبود
. با قدم هاي تند به اتاقش رفت و لباسش را تعويض کرد و از خانه بيرون زد
. بي مقصد رانندگي مي کرد . خيابان ها کمی خلوت شده بودند . عابران اندکي هم در پياده رو راه مي رفتند

. بابک دلش نسترن را می خواست . یک روز کامل می شد که او را ندیده بود .
فکری به سرش زد ، به سمت خانه ی آنها راند و بعد از یک ساعت جلوی خانه نسترن متوقف کرد .
به خانه زل زد ، چراغ روشن خانه ، خبر می داد که آنها هم بیدارند . در دل آرزو می کرد که ای کاش نسترن
برای یک لحظه پا به کوچه می گذاشت . با خاموش شدن روشنای خانه با حرص مشتکی به فرمان ماشینش
!کوبید و گفت : چطوری امشب بدون دیدم صورت ماه تو بخوابم ؟
. از درون داشبورت پاکت سیگار را خارج کرد و نخي برداشت و بعد از روشن کردنش ، کشید
دستش را به سمت ضبط ماشینش برد و روشن کرد . آهنگ زیبای پخش می شد . سیگار را در کوچه پرت کرد
. و سرش را بر روی فرمان اتومبیل گذاشت و به آهنگ گوش داد
با به پایان رسیدن آهنگ ، بابک سر بلند کرد و به ساعتش نگاهی انداخت . ساعت یک و نیم از شب را نشان
می داد . ماشین را روشن کرد و به سمت خانه ی خود راند . کلید را آرام در قفل چرخاند و وارد خانه شد . در
. همان تاریکی خانه ، به اتاق خویش رفت . بعد از عوض کردن لباسش به امید فردای روشن خوابید

نسترن با خوشحالی از خواب بیدار شد و به حال رفت . امروز برایش قشنگ و عالی بود . دعا می کرد که هر چه
زود تر زمان بگذرد و عصر فرا رسد .
نیم ساعت قبل از رفتن به اتاقش رفت و مانتوی سفیدی از کمدش بیرون آورد و پوشید . مقنعه ای کرم رنگی
را انتخاب کرد . می خواست رنگ روشن ببوشد تا صورتش زیباتر جلوه دهد . بعد از بستن مو هایش ، مقنعه را
بر سر کرد .

116

جلوی آینه ایستاد و از ادکلن مورد علاقه اش به خود زد . صدای بوق ماشین حنان از درون کوچه به گوش
نسترن رسید . سریع از اتاق بیرون آمد و با خداحافظی از ثریا به کوچه پا گذاشت
سوار بر اتومبیل حنان شد و با شادی گفت : سلام
!حنان با لبخند گفت : سلام ، چیه کبکت خروس می خونه ؟
نسترن چشم به رو به رو دوخت و گفت : چون بعد از یک روز میخوام بابک رو ببینم ، نمی دونی چقدر دلم
برای خودش و صدایش تنگ شده
. حنان پا روی گاز گذاشت ، گفت : اوه اوه ، چه عاشقانه

. نسترن با خجالت خندید . وي گاهي اوقات از حنان خجالت مي کشيد و سرخ مي شد

آقاي حقي خشمگين از اتاق آي سي يو بيرون آمد . ثريا اندوهگين به سمتش شتافت و گفت : محمد حال

نسترن چطور بود ؟

. آقاي حقي نگاه غضبناكي به ثريا كرد و گفت : مگه من دكترم كه حالش رو بدونم

. ثريا مظلومانه گفت : آخه تو الان از پيشش اومدي

آقاي حقي اخمي كرد و با كنايه گفت : سلام تورو خيلي رسوند ، زن نفهم خب رو تخت بي هوش افتاده بود

. ديگه

آقاي حقي با عصبانيت از ثريا جدا شد و رفت . ثريا از بي مهري شوهرش ، لبانش لرزيدند و چشمانش گريستند

! نمي دانست اين مرد در سينه اش قلب دارد يا يك تكيه سنگ .

حنان كه حال اسف بار ثريا راديد ، به سمتش رفت و شانه اش را گرفت و گفت : خاله گريه نكنيد ، آقاي حقي

. هم ناراحته به چيزي ميگه

ثريا غمگين به حنان نگاه كرد . از نظرش حنان دختر فهميده و عاقلي مي آمد اما نمي دانست دلداريش هيچ

. يك از غم هائيش كم نمي كرد

. او از همه طرف رنج مي كشيد . او كه را داشت كه رنج هائيش را به جان بخرد تا آسوده خاطر زندگي كند

مرداش ، تكيه گاه اش ، ساپه ي بالاي سرش ، آوار شده اي بر سرش بود . همه ي غصه ها و درد هائيش بيشتري

. از اين موجود نشأت مي گرفت

117

مي دانست كه او ناراحت فرزندش نيست ، بلكه نگران يك مشت حرف هاي آدم هاي كج فكر و مزخرف است

. با حسرت و آه به رفتن آن بي وجدان نگاه كرد . حنان او را بر روي صندلي نشانند

الهام هم با چشم هاي اشك آلود به مادر بي دفاعش خيره شده بود . او هم مانند مادرش قرباني بود . محكوم

. بود تن به زندگي بدهد كه خود خواستارش نبود

باز هم حالت تهوع داشت ، سر گيجه اش دست از سرش بر نمي داشت . خواست کنار مادرش بنشيند كه

. يكدفعه عق زد و بالا آورد

ثریا هراسان از جایش برخاست و گفت: یا امام هشتم، چت شد؟

حنان با ترس آب دهانش را قورت داد و گفت: من میرم دکتر خبر کنم.

سراسیمه به سمت پرستاری رفت و بریده بریده گفت: خانم تورو خدا به دادمون برسید، اونجا یکی حالش بد شده.

پرستار به اشاره ای دست حنان نگاه کرد و گفت: الان دکتر خبر می کنم.

حنان با قدم های بلند به سمت ثریا رفت. الهام بر روی زمین خمیده بود و بالا می آورد.

یونس پیدایش شد و نگران گفت: چی شده؟

ثریا با ترس گفت: نمی دونم، یکدفعه بالا آورد.

یونس خم شد و به الهام نگاه کرد، گفت: حالت خوبه الهام؟

الهام با حرص گفت: به تو مربوط نیست.

یونس آرام و شرمگین کمرش را راست کرد. به حنان زل زد.

حنان با عصبانیت نگاهش را از آن مرد خیانت کار گرفت. ثریا از حرکت الهام نسبت به یونس تعجب کرده بود.

، با حیرت چشم به یونس دوخت. یونس سر به زیر افکند تا بیشتر از این تحقیر نشود.

دکتر و پرستاری شتابان به سمت الهام آمدند. الهام با کمک ثریا و پرستار از روی زمین بلند شد و به سمت اتاق هدایتش کردند. حنان پشت در ایستاده بود.

دکتر الهام را معاینه کرد و بعد از چکاپ کردنش، گفت: شما حامله نیستید؟

الهام با بغض گفت: نه.

دکتر نگاهی به الهام انداخت و گفت: شما باید یک تست حاملگی بدین

118

الهام آرام با حسرت زمزمه کرد: آقای دکتر من نمی تونم حامله بشم.

دکتر معتجب به الهام نگاه کرد و گفت: چرا؟

الهام بی جان گفت: من مشکل دارم.

دکتر بر روی کاغذی شروع به نوشتن کرد و گفت: حالا با یک تست دادن، ضرر نمی کنید.

الهام به ناچار گفت: باشه آقای دکتر.

پرستار با وصل کردن سرم به دست الهام، همراه دکتر از اتاق خارج شد. ثریا گوشه ی تخت نشست.

. با مهرباني گفت : دخترم حالت خوبه

. الهام با تكان دادن سرش گفت : آره

يونس خموش به ديوار تكيه داده بود . ثريا زير چشمي به وي نگاه كرد . آرام از جايش برخاست و از اتاق بيرون

رفت . يونس ، از پشت ثريا را بدرقه كرد . در را آهسته بست و به سمت الهام رفت

ساخته و منتشر شده است () اين كتاب توسط كتابخانه ي مجازي نودهشتيا

الهام سرش را به سمت مخالف يونس چرخاند . با وارد شدن پرستاري ، يونس چشم از الهام گرفت و به پرستار

. جوان زل زد

. پرستار گفت : مي خوام از خانم تون خون بگيرم

. يونس با بي حوصلگي گفت : براي چي الكي مي خواين خون بگيرين ، زن من حامله نمي تونه بشه

پرستار ابروهايش را در هم گره كرد و گفت : دكتر به من گفته از خانم تون خون بگيرم ، پس لطفاً اعتراض

. نكنيد ، شايد خانم شما حامله باشن

يونس خشمگين به پرستار نگاهی انداخت . پرستار بدون توجه به يونس ، سمت تخت الهام رفت . آستين

. مانتوي وي را بالا زد و از الهام خون گرفت

. پرستار بعد از تمام شدن كارش از اتاق خارج شد

!يونس خشمگين به سمت الهام رفت و گفت : مگه تو حامله اي ؟

. الهام به نه کوتاهی اکتفا کرد

!يونس عصباني شد ، با حرص گفت : پس اينجا چه غلطي مي كنن ؟

119

. الهام با لحن تندي گفت : چه ميدونم

!يونس دستش را در هوا تكان داد و گفت : چه ميدونم يعني چه ، مگه تو از خودت خير نداري ؟

. الهام از جايش نيم خيز شد و گفت : از خودم خبر دارم ، از تو خبر نداشتم

يونس از عصبانيت دندان هایش را بهم سايبید ، گفت : حرف مفت نزن ، من و تو خيلي وقته از هم جدا مي

. خوابيم واي به حالت آگه حامله باشي ، آبرو برات نميدارم

الهام از حرص و عصبانيت نفس نفس زد و گفت : آبرو ، پس من بايد چيكار كنم؟! توي كه دم از آبرو مي زني

!، اصلاً خودت آبرو داري ؟

یونس که خوش به جوش آمده بود ، گلوي الهام را گرفت و فشار داد . الهام صورت زرد شده اش به سفیدی و سرخي مي رفت . هر چقدر تقلا مي کرد تا از دست یونس رهاي يابد ، فايده اي نداشت . ديگر ميان دنيا و آخرت بود . چشمانش سياهي مي رفت . اشک از چشم هایش مي چکید . نفس اش بند آمد ، بي جان شد که يکدفعه یونس گلويش را رها کرد . به سرفه افتاد ، تند تند نفس مي کشيد . تمام تنش داغ شده بود . سرم در دستش بيرون آمده بود و دستانش خوني بود . کمي که جان گرفت با صدای توأم با نفرت گفت : کثافت ، عوضی اينانمي فهمن ، من کیست دارم ، حالت تهوع ام بخاطر قرص هاي هستش که مي خورم ، یونس ازت . بيزارم خاک بر سر من که یک عمر به پای توي آشغال سوختم

الهام ميان حق هق فریاد زد : یونس اين توي که نمي توني باردار کنی ، تو مشکل داري نه من ، اما من احمق بخاطر تو و خانواده ام چیزی نگفتم و عيب رو خوندم گذاشتم ، چند ساله که حرف هاي مادر و خواهرات دارم تحمل مي کنم تا تو به وقت ناراحت نشي . چه شب هاي که اشک نريختم ، چه روزهاي که برام جهنم نکردي ! ولي سوختم و ساختم حالا جاي دستت درد نکنه ، داري خفه ام مي کنی ؟

. یونس بهت زده به الهام نگاه مي کرد . حرف هاي الهام برایش تازگی داشت

!بريده ، بريده گفت : پس چرا چیزی بهم نگفتی ؟

. الهام سرش را ميان دستانش گرفته بود ، ديگر نمي خواست با او حرف بزند

یونس با شرمندگی گفت : الهام معذرت ميخوام ، منو ببخش

الهام با غضب گفت : برو بيرون

. یونس مصرانه گفت : من باهات ميخوام حرف بزمن

. الهام با سردی به یونس زل زد و گفت : ولي من نمي خوام حرف بزمن و صدات رو بشنوم

120

. یونس دست الهام را گرفت . الهام سریع دستش را پس زد و گفت : به من دست نزن ، گمشو بيرون

. یونس به ناچار از اتاق بيرون رفت

ثريا سر به زیر نشسته بود . حنان هم کنار در آی سي يو ايستاده بود . پرستاري با عجله از آی سي يو بيرون آمد و با صدای بلندي داد ، زد : خانم يوسفی مريض تخت شماره بيست حالش بد شده ، سریع دكتور شفيعي رو . خير کنيد

. حنان با ترس به درون راهروي آي سي يو نگاه كرد . در دلش آشوب بود .
. ثريا هم از جايش برخاست . طولي نكشيد كه چند تا دكتر به همراه پرستاري با سرعت وارد آنجا شدند .
. حنان و ثريا هم مي خواستند وارد شوند كه خانم يوسفي به آن دو اجازه اي ورود نداد .
ثريا ملتمسانه گفت : تورو خدا بگين اون مريض كيه ؟
خانم يوسفي ثريا را به آرامش دعوت كرد و گفت : متاسفانه دختر شماست اما شما نمي خواد نگران بشين ،
. دكتر ها مراقبش هستند .
خانم يوسفي با تمام شدن حرفش به آي سي يو رفت . ثريا بر روي زمين افتاد . حنان هم حالش بهتر از ثريا
. نبود .
. ثريا گريه و شيون سر داد . آقاي حقي وارد راهرو شد . وقتي ثريا را در آن وضعيت ديد
با جدت گفت : چي شده ثريا ، چرا كولي بازي در مياري ؟
ثريا خشمگين از روي زمين برخاست ، به سمت آقاي حقي حمله ور شد . عاجزانه گفت : بي رحم ، دختره داره
. جون ميده .
!! آقاي حقي شاكيانه گفت : بس كن زن ، اون مثل گربه هفتا جون داده
!ثريا با عصبانيت به سر خود زد و ناله كرد : چيه منتظر مرگشي ؟
. آقاي حقي ابرو هاش را در هم گره كرد و گفت : آره ولي حيف كه نيميره
. ثريا مانند ديوانه ها چنگي به لباس شوهرش زد و گفت : الهي تو جاي اون بميري
الهام با سر و صداي مادر و پدرش از اتاق بيرون آمد . وقتي شاهد حال خراب مادرش شد ، به سمتش دويد و با
!گريه گفت : چي شده مامان ؟
. ثريا ميان گريه كردن ، گفت : نسترن دوباره حالش بد شده

121

. الهام به پدرش كه بي تفاوت ايستاده بود ، خيره شد . حنان بي صدا گوشه ي در ايستاده بود و گريه مي كرد
دلش مادرش را مي خواست . احساس بدتي داشت . نااميد بود ، فكر هاي ناجور به ذهنش خطوط مي كرد . آرام
. بر روي زمين نشست و زانويش را بغل كرد

حنان بر روي نيمكت پارك زير درخت كاج نشسته بود . به زن و مردتي كه بر روي چمن ها نشسته بودند ، نگاه

. مي کرد

. چشم از زن و مرد جوان گرفت و به سمت چپش سر چرخاند

. نسترن را آشفته دید که به سمت وي مي آمد . بابک نیز از پشت به دنبالش مي آمد و نسترن را صدا مي زد

حنان از جایش برخاست و چند قدم به سمت نسترن برداشت . نسترن با چشم هاي سرخ شده ، به او نزدیک

. شد و گفت : حنان بيا بريم

: حنان حيرت زده به نسترن نگاه کرد و بعد هم به بابک چشم دوخت . بابک به آن دو رسيد . با عصبانيت گفت

!نسترن براي چي ، صدات مي زنم جواب نميدي ؟

. نسترن با خشم سمت بابک چرخيد و گفت : چون ديگه نمي خوام باهات حرف بزنم

. بابک از حرص نفسي کشيد و گفت : مثل دختر بچه ها رفتار نکن

!حنان با تعجب گفت : چي شده؟! چرا دعوا کردين ؟

. نسترن دست حنان را گرفت و به سمت مخالف کشيد

. با بغض گفت : بيا از اينجا بريم

!حنان دستش را از دستان نسترن رها کرد و گفت : باشه ميريم اما اول بگو چي شده ؟

. نسترن با کنايه گفت : از اين آقا بپرس

. بابک کلافه گفت : نسترن ديگه داري زياده روي مي کني

. نسترن اشک هاي جاري شده اش را سترد و گفت : آره اصلاً هر چي تو بگي

!حنان بي حوصله گفت : آه بس کنيد ، يکي به من بگه چي شده ؟

نسترن به حنان رو کرد و گفت : اين آقا ، براي اينکه بفهمه من دوستش دارم يا نه ، مادرش رو بي خبر فرستاده

. پيش من

. حنان گنگ نسترن را نگاه کرد ، درست متوجه حرفش نشده بود

122

بابک با عصبانيت دست نسترن را گرفت و گفت : تو چرا بد برداشت مي کني؟! من مادرم رو نفرستادم ، اون

. فقط مي خواست تو رو ببينه

!نسترن اخمي کرد و گفت : خب چرا بي خبر همچين کاري کردين ؟

.... بابک دست هاي نسترن را با خشم رها کرد و گفت : اي بابا ، چرا نمي فهمي؟! گفتم که

نسترن با صدای گرفته ای به میان کلام بابک آمد و گفت : من نفهم آره ؟

بابک از اینکه نسترن نمی خواست سخنانش را گوش دهد و مانند بچه ها لجبازی می کرد ، عصبانی تر شد و

سیلی محکمی به زیر گوش نسترن زد

نسترن در شوک فرو رفته بود . حنان بهت زده به بابک و دستش خیره شد ، نسترن با دهن نیمه باز شده چشم

به صورت خشمگین بابک دوخت . هر دو دختر از بابک ترسیده بودند . نسترن بی صدا اشک ریخت

به سختی بغض اش را فرو داد و گفت : دستت در نکنه

نسترن بعد از گفتن حرف اش با سرعت از بابک و آنجا دور شد . بغض و اشک نسترن ، بابک را به آتش کشید

نسترن را دید که با صدای بلند گریه می کرد و از او دور می شد . از کارش هم ناراضی بود و هم راضی

هم نسترن را مقصر می دانست و هم خود را . او آمده بود ، در مورد مادرش و ملاقاتش با نسترن سخن بگوید

اما وی بدون گوش دادن به حرف هایش از او دلخور شده بود . بابک قصدش راستگویی به نسترن بود . نمی

دانست که نسترن ناراحت می شود

حنان با چشم غره ای به دنبال دوستش رفت

بابک گرفته و غمگین وارد خانه شد . خانم لطفی بر روی میز نشسته بود و داشت تلویزیون نگاه می کرد

بابک بی هیچ حرفی به اتاقش رفت . لعلیا از حال زار پسرش فهمید که باز هم با نسترن به مشکل بر خوردند . از

روی تأسف سر تکان داد

نسترن بعد از رسیدن به خانه ، خودش را در اتاق حبس کرده بود . سر درد بدی داشت . هنوز جای سیلی بابک

بر روی صورت لاغرش می سوخت

در تاریکی شب کنج اتاقش نشسته بود و گریه می کرد . دلش شکسته بود ، از بابک بدش می آمد

123

دستی بر روی صورتش کشید . با حسرت زمزمه کرد : نسترن تو هیچ وقت روی خوش زندگی رو نمی بینی

ببین اونی که مثلاً دوستت داشت ، چه جور ی جلوی بهترین دوستت زد تو صورتت؟! دیونه همه ی مردا عین

هم هستن ، همه شون متظاهرن . اونا بوی از دوست داشتن ، نبردن

دیدي بعد از این همه مدت بی خبر مادرش رو فرستاده تا تو رو امتحان کنه؟! حتماً مامانش گفته که بهش

دستمال کاغذی دادم تا اشکش رو پاک کنه . همین امروز و فردا بود که ترکت می کرد

. نسترن با خود حرف مي زد و خود را سرزنش مي کرد
چند روز مي شد که نسترن غمگين و اندوهگين بود. بيشتر وقتش را در اتاقش مي گذراند . حوصله ي هيچ
. کس را نداشت . قيد رفتن به کلاس زبان را هم زده بود
ديگر نمي خواست چشمش به بابک بي افتد . ثريا او را زير نظر گرفته بود و از نرفتنش به کلاس جوبا شد . وي
نيز از رفتن امتنا مي کرد و مي گفت : ديگر نمي خوام به کلاس بروم . ثريا هم در برابرش سکوت مي کرد و
. چيزي نمي گفت . ولي مي دانست که نسترن از غمي رنج مي برد
. آري نسترن از غم دوري بابک و بي فاي وي رنج مي برد. سعي داشت فکر و ذهنش را از بابک خالي کند
. سيلبي بابک هنوز هم جايش مي سوخت
. نمي توانست به آساني کار بابک را فراموش کند . او ، بابک را نبخشیده بود
. حنان هم ديگر اصراري براي آمدن نسترن به کلاس نمي کرد
يک ماه از آن روز گذشته بود . نسترن تا حدودي بابک را براي هميشه فراموش کرده بود اما شب ها در حسرت
. نداشتن بابک اشک مي ريخت

بابک چند هفته مي شد که نسترن را ندیده بود . از درون آشفته و پريشان بود اما در برابر نگاه ديگران تظاهر به
. خوب بودن ، مي کرد
مي دانست که خود مقصر است . او بيش از حد تند رفته بود . خود را از نديدن نسترن تنبيه مي کرد . انقدر مي
خواست به خود سختي دهد تا ديگر سر کوچک ترين مسئله اي عصباني نشود و کار جبران نشدني ، انجام ندهد
. .
. او دل معشوقه اش را با یک سيلبي شکسته بود . شب هایش را با دود سيگار سپري مي کرد
. خانم لطفي هم سکوت اختيار کرده بود . او نيز مي خواست بابک مسير اين راه را خود بيايد

124

بابک در اين یک ماه درس و عبرت هاي زيادي آموخته بود . با خود عهد کرده بود که ديگر باعث رنجش
نسترن نشود و قبل از هر کاري با او مشورت کند . او دانسته بود که دروغ براي رابطه ي بين دو نفر بدترين چيز
. است

. حال مي خواست گذشته را جبران کند و هيچ وقت به نسترن دروغ نگوويد

روزي تصميم گرفت که به دیدار نسترن برود . آن روز دلهره آور و در حین حال قشنگ بود . از گل فروشي چند شاخه گل رز نارنجي خريد .

. طبق گفته اي حنان او در خانه تنها بود . پس مي توانست به دیدارش برود .
بعد از نیم ساعت اتو ميبيلش را جلوي خانه ي آقاي حقي متوقف کرد . دسته گل کوچک را در دست گرفت و از ماشين پياده شد . دزدگیر ماشينش را زد و به سمت در سفید رنگ خانه رفت . آرام دستش را بر روي زنگ گذاشت و فشار داد .

چند دقیقه طول نکشید که در باز شد . بابک لبخندي بر لب نشانده اما با دیدن دخترک رو به رویش ، لبخند بر لبش محو شد . در آن سوي در هم دخترک حیرت زده بابک را نگاه مي کرد . باورش نمي شد آن مرد بلند قامت بابک باشد .

. اشک از صورت رنگ پریده اش سوس خورد . درست یک ماه و یک هفته مي شد که او را ندیده بود .
با لب هاي لرزاني گفت : بابک

!بابک قدمي به جلو برداشت ، با نگراني گفت : سلام نسترن ، چرا اين شکلي شدي ؟

نسترن با بغض پاسخ داد : مگه چه شکلي شدم ؟

!! بابک ناباورانه نگاهی به سر تا پاي نسترن انداخت و گفت : چشمات گلو رفته ، از قبل هم لاغر تر شدي

. نسترن اشک هایش را سترد و گفت : مي خواستي نشم؟! غصه ي تو ، منو به اين روز انداخته

بابک براي دلجوئي مي خواست پا به خانه بگذارد که نسترن هراسان گفت : نه بابک ، خواهش مي کنم از اينجا برو .

. بابک متعجب گفت : چرا نسترن ؟ اومدم ازت عذر خواهي کنم تا منو ببخشي

. نسترن سري تکان داد و گفت : چيزي ازم نپرس ، فقط از اينجا برو

125

بابک با کلافگی دسته گل را در دستانش جا به جا کرد و گفت : چرا؟! ميدونم که تو خونه تنها هستي ،

. خواهش مي کنم بذار بيام داخل

. نسترن با چشم هاي فراغ شده اي گفت : نه نمي توني بباي ، برو بابک

. بابک مصرانه گفت : نسترن لطفاً بذار بيام ، مي خوام باهات حرف بزنم

. نسترن با دلهره گفت : اگه مامانم اينجا سر برس ، تو رو هم اينجا ببين خيلي بد ميشه

. بابک آرام گفت : باشه ، من ميرم تو اون پارک پشت خونه تون منتظرت مي شينم ، لطفاً بيا اونجا

. نسترن سر به زير افکند ، گفت : من نيام

بابک حيرت زده با صدای بلندي گفت : چرا ؟

. نسترن بغض اش را به سختي فرو داد و گفت : براي اينکه من و تو اشتباه کرديم

!بابک ابرو هایش را در هم گره کرد و گفت : يعني چي اشتباه کرديم ؟

چشم هاي نسترن بار ديگر شروع به گريستن ، کردند . گفتن حرف دلش براي دشوار بود . او با ديدن بابک

. همه ي غصه هایش را از ياد برده بود

لحظه ي جاي سيلی بابک سوخت . آرام دست بر روي صورتش کشيد . بابک به دست نسترن نگاه کرد ،

. دانست که جاي سيلی اش است . شرمگين سر به زير انداخت

. نسترن به سختي لب هاي خشک شده اش را از هم گشود و گفت : بابک راه من و تو از هم جداست

بابک به تندي سر بلند کرد و اخم هایش را عميق تر کرد و گفت : بعد از یک ماه به اين نتيجه رسيدي ديگه ،

!نه ؟

نسترن از صدای بلند بابک ، سراسيمه نگاهی به کوچه شان انداخت و به بابک زل زد . آرام گفت : آره تو اين

. یک ماه خيلي فکر کردم ، من و تو اصلاً به درد همدیگه نمي خوريم

بابک اخم هایش را به پوزخندي تغيير داد و گفت : به به ، لابد سبک ، سنگين کردی درسته ؟! چند ماه ادای

!عاشق ها رو در آوردی تا منو اسير خودت کنی و بعد بزنی زير همه چيز ؟

نسترن با حيرت بابک را نگاه مي کرد . به گوش هایش از شنيدن حرف هاي بابک شک داشت . او چطور مي

. توانست بي رحمانه حرف بزند

... نسترن در کمال ناباوري گفت : اين تو بودی که

126

بابک از کوره در رفت و با عصبانيت گفت : آره من بودم ، زدم تو صورتت ، من بودم مامانم رو فرستادم حالا هم

اومدم ازت عذرخواهي کنم و بگم که بدون تو نمي تونم زندگي کنم اما بازم تو داری بدون گوش دادن به

!حرفام ، قضاوت مي کنی ؟

نسترن با صورتی رنگ باخته از ترس ، چند قدم کوتاه به عقب برداشت . بابک که متوجه ترس نسترن شده بود

با ندامت گفت : نسترن ، عزیزم ، خانومی خواهش می کنم تو به حرفام گوش بده بعد آگه خواستی برو و پشت سرت رو هم نگاه کن .

نسترن به ناچار گفت : باشه برو تا ده دقیقه ی دیگه میام اونجا .

لبخندی بر لب بابک آمد و گفت : ازت ممنونم عشقم .

نسترن نیز لبخند تلخی به صورت بابک زد . بابک دسته گل ها رز را به طرف نسترن گرفت و نجوا کرد : قابلیت رو نداره .

نسترن از پشت حلقه های اشک به صورت بابک چشم دوخت . این اولین باری بود که از کسی گل می گرفت ، باورش نمی شد که اینها واقعی باشند . با خود می اندیشید که یک رویای شیرین زود گذر است .

بابک وقتی تامل نسترن را در گرفتن گل ها دید ، آرام زمزمه کرد : آگه اینو ازم بگیری ، خیلی خوشحال میشم .

نسترن به دسته گل زل زد . او حاضر بود برای خوشحالی بابک جان هم بده، چه برسد گرفتن این گل ها . آرام دست های لرزانش را به سمت دسته گل برد و از دستان بابک گرفت .

بابک لبخندی بر صورت مردانه اش نشانده و گفت : خیلی دوست دارم .

نسترن برای شنیدن طنین صدای بابک دل تنگ شده بود . بارها دوست دارم بابک را در ذهنش مرور کرد . هر بار با لحن خاصی می شنید . او تشنه ای عشق بابک بود حال با حضور وی سیراب سیراب شده بود . او نیز می خواست لب باز کند و همچو بابک بگوید او هم دوستش دارد اما شرم و حیای دخترانه اش مانع می شد .

نگاهی به گل های رز نارنجی انداخت و گفت : ممنونم

بابک با مهربانی گفت : خواهش می کنم ، حالا منو بخشیدی ؟

نسترن آرام پلک هایش را بر هم نهاد و گفت : آره بابک

بابک خواست دستان ظریف نسترن را در دست بگیرد که نسترن هراسان گفت : نه ، اینجا جاش نیست .

بابک لبخندی زد و گفت : وقتی تو کنارمی زمان و مکان رو فراموش می کنم

نسترن لبخند دلنشینی زد و سر به زیر انداخت .

حرف های عاشقانه ی بابک او را دیوانه می کرد . سخنان بابک ، او را دل گرم و عاشق تر می کرد . دلش نمی آمد بابک را به رفتن راغب کند اما ترس از رسیدن مادرش ، با بی میلی گفت : بهتره بری .

بابک اخمی کرد و گفت : باشه اما فردا تو سعیدیه منتظرتم

نسترن با پریشانی گفت: آگه فردا نتونم پیام چي؟

. بابک ملتسانه گفت: نسترن خواهشاً نه نیار، سعی کن بتوني

. نسترن لبخند مصنوعی بر لب آورد و گفت: سعی می کنم

. بابک چشمکی زد و گفت: پس تا فردا

. بعد از نسترن جدا شد و دزدگیر ماشینش را زد. سوار بر اتومبیلش شد

ماشین بابک که از کوچه خارج شد، نسترن در را بست و در حیاط به دسته گل نگاه کرد. باورش نمی شد

. بابک آمده بود و این گل های زیبا برایش آورده بود. در وسط حیاط چرخ زد، دسته گل را هم در هوا چرخاند

خوشحال و سرمست بود. فقط به بابک و چند لحظه قبل فکر می کرد. انقدر با ذوق چرخید که احساس

. سرگیجه کرد. بر جای خود ایستاد و لبخند زنان گل ها را بوسید

ثریا با یک جعبه شیرینی در دست زنگ خانه را زد. قبل از باز شدن در، ماهرخ خانم همسایه شان وقتی متوجه

ثریا شد، با صدای بلندی گفت: سلام ثریا خانم؟

!ثریا به سمت صدا برگشت و با لبخند گفت: سلام ماهرخ خانم، حال و احوالتون چطوره؟

ماهرخ خانم جثه ای بزرگش را حرکت داد و به سمت ثریا آمد، گفت: شکر خوبم، شما چطورین؟

. ثریا با مهربانی گفت: ما هم شکر خدا خوبیم

!ماهرخ نگاهی به جعبه شیرینی در دستان ثریا انداخت و گفت: به به، این شیرینی مناسب خاصی داره؟

.... ثریا نگاه به جعبه کرد و گفت: بله ماهرخ خانم، شیرینی به مناسبت

ماهرخ پیش دستی کرد و حرف ثریا را برید. گفت: من به لیلا خانم اینا گفتم اما اونا گفتن دارم اشتباه می کنم

!لبخند بر لبان ثریا محو شد و گفت: چي رو به لیلا خانم گفتین؟

. ماهرخ پشت چشمی نازک کرد و گفت: اینکه نسترن جون نامز کرده دیگه

128

!ثریا از فرط تعجب ابروهایش بالا رفتند. ناباورانه گفت: چي نامزدي نسترن؟

ماهرخ خانم چینی به بینی اش داد و گفت: آره دیگه، ماشاءالله داماد برازنده ای هم داری، امروز دیدمش داشت

. با نسترن حرف می زد

!ثریا با سختی گفت: با نسترن من؟

!ماهرخ خانم با تکان دادن سر تایید کرد و گفت : بله خانم ، کلک نکنه مي خواستي دوماتد رو قايم کنی ؟

. ثريا با آشفتگی گفت : ماهرخ جون ، این حرفا چیه؟! نسترن نامزد نکرده

ماهرخ با دستش به پشت دست راستش زد و با چشم هاي گرد شده ، گفت : واه من خودم امروز یک پسر با

. یک دسته گل دیدم که اومد و داشت با نسترن حرف مي زد

. ثريا شوکه شده بود و داشت از گفته هاي ماهرخ پس مي افتاد . نمی دانست این زن راست مي گوید یا نه

. ماهرخ زن حرفي بود ، زیاد نمی شد به حرف هاي وي اعتماد کرد

.ثريا با صورتی رنگ باخته براي جلوگیری از بی آبرويي گفت : لابد از فامیل بود

ماهرخ ابروهایش را بالا و پایین کرد و گفت : نه چند دقیقه ي جلوي در حرف زدن ، يه دو سه باري هم پسره

. صدش برد بالا اما نسترن هیچ کاری نکرد

. ثريا به فکر فرو رفت ، آن پسر چه کسی مي توانست باشد . فقط یک نفر به ذهنش خطور کرد

!! زیر لب با ترس گفت : علي

ماهرخ خانم متوجه اسم شد ، گفت : علي کیه ؟

ثريا ديگر از دست فضولي این زن کلافه شد و با اخم گفت : ماهرخ جون شما کاری نداري ؟

ماهرخ وقتي عصبانیت ثريا را دید ، لب هایش را با دلخوري آویزان کرد و با سردی گفت : نه ثريا جون ، با

. اجازه من برم

. ثريا با حرص گفت : اجازه ما هم دست شماست ، بسلامت

. ماهرخ با اخم ، بدون خداحافظي از ثريا جدا شد و به خانه اش برگشت . ثريا غضبناك بار ديگر زنگ خانه را زد

. نسترن در باز کرد

!ثريا عصباني گفت : كجاي تو؟! چرا در رو باز نمی کنی ؟

129

. نسترن با طمأنینه گفت : همین جا

ثريا ، نسترن را پس زد و وارد خانه شد . نسترن با دلهره پشت وي حرکت کرد . ثريا خشمگين جعبه ي شيريني

را بر روي ميز گذاشت . چادرش را از سر کند و گفت : کسی زنگ نزد ؟

.نسترن به آرامي گفت : الهام زنگ زد

ثريا اخمي کرد و گفت : چي مي گفت ؟

. نسترن دستي بر روي گردنش کشيد و گفت : هيچي ، گفت مامان کجاست ؟! منم گفتم با نسرین رفتن دکتري

!ثريا ابرو بالا انداخت و گفت : خب زنگ خونه رو نزدن ؟

نسترن شتاب زده گفت : نه ، نه

ثريا از دستپاچگي نسترن سوء استفاده کرد و گفت : پس چرا همچين شدي ؟

نسترن پريشان گفت : چطور شدم ؟

. ثريا اخم هایش را عمیق تر کرد و گفت : بهو گفتي نه

. نسترن سعي کرد بر رفتارش مسلط باشد . به آرامي گفت : من فقط جواب دادم

. ثريا یک تاي ابرو هایش را انداخت بالا و گفت : هيچکي ، هيچکي ديگه

!نسترن با صدای لرزاني گفت : هيچکي ، مامان اتفاقي افتاده ؟

ثريا به اتاقش رفت و گفت : نه

. با رفتن ثريا ، نسترن نفسي از آسودگي کشيد . برايش عجيب بود که مادرش آنقدر کنجکاو شده بود

. در دل صلواتي فرستاد و به اتاقش رفت

ترسيده بود ، با حرص پيش خود گفت : بابک ، صد دفعه بهت گفتم خانواده ام سخت گیر هستن اما پسري

. زبون نفهم پا شده ، اومده جلوي در

. عاجزانه چشم به سقف اتاقش دوخت و گفت : خدایا خودت کمکم کن

عصر ساعت چهار و ربع حنان با خانه ي آقاي حقي تماس گرفت . نسترن گوشی تلفن را جواب داد . حنان از او

خواست که به همراهش بیرون بروند . نسترن چون مي دانست بابک با حنان هماهنگ کرده است ، از وي

. خواست تا از مادرش اجازه بگیر و او را همراهي کند

. بعد از قطع تماس نسترن به سوي مادرش رفت و از او کسب اجازه براي بیرون رفتن کرد

130

ثريا هم بدون هيچ پرسشي و مخالفتي به نسترن اجازه بیرون رفتن داد . ثريا حرکات و رفتار نسترن را باز زیر نظر گرفت . شادي وصف نشدني نسترن ، ثريا را حيرت زده کرد . بعد از چند هفته نسترن بار ديگر مي خنديد و

. سر حال بود

نسترن بعد از خبر دادن به حنان ، براي آماده شدن به حمام رفت و دوش گرفت . حوله پيچ شده دور خودش از

حمام خارج شد و به اتاقش رفت . کمد را باز کرد . ترجيح داد امروز هم مانتوي مشکلي بر تن کند . مانتويش

پوشید و شال سیاه رنگی را هم بر سر کرد . کمی از کرم سفیده کننده به صورتش زد تا سبزیگی صورتش را بپوشاند . برق لبی هم بر لب زد . خوشحال از اتاقش بیرون آمد . با لبخند از ثریا خداحافظی کرد و رفت بعد از خارج شدن نسترن از خانه ، ثریا سراسیمه به اتاق نسترن رفت و آنجا را گشت . می خواست سر نخي از نسترن پیدا کند اما هیچ نیافت . بر روی زمین خوابید و زیر تخت وي را گشت . چیزی را دید ، دستش را به سمت شي برد . آهسته بیرون کشید . دسته گل را پیدا کرد . حیرت زده به گل هاي تازه نگاه کرد . دنبال یادداشتي بود اما چیزی بر روی دسته گل . ننوشته شده بود

. با عصبانیت از جایش برخاست

نسترن خندان سوار بر اتومبیل حنان شد . حنان که شادي را در صورت نسترن دید ، از خوشحالي وي او هم شاد شد و با لبخند گفت : سلام

نسترن با مهربانی گفت : سلام ، چطوري ؟

. حنان چشمکي زد و گفت : خوبم اما به خوبی تو نیستم

. نسترن با خوشحالي گفت : من که عالی م

حنان حرکت کرد و گفت : خدا را شکر

نسترن با شیطنت گفت : مرسي ، نمی خوي آهنگ بذاري ؟

. حنان حیرت زده به نسترن نگاه کرد و با خنده گفت : آهنگ هم میزارم

. بعد دستش را به سمت پخش ماشین برد و روشن کرد . در مسیر حرکت ، نسترن حرف مي زد و مي خندید

. حنان هم با ذوق به حرف هاي دوستش گوش فرا داده بود

131

یک ساعت بعد به جلوي در وردي سعديه رسیدند . حنان بعد از پیاده شدن نسترن به وي گفت : من میروم ،
. وقتي که کارت تموم شد بهم زنگ بزن سریع خودم رو مي رسونم

. نسترن با محبت لبخند زد و گفت : باشه ، خیلی ممنونم

. حنان سر تکان داد و گفت : خواهش مي کنم

. نسترن ، بابک را دید . به سمتش رفت

. بابک با اشتیاق گفت : سلام نسترن خانمی

نسترن نگاهی به سر تا پای بابک انداخت و آرام گفت : سلام

بابک خندید و گفت : خوشتیپ شدم ؟

. نسترن شرمگین سر به زیر انداخت

بابک شلوار کتانی مشکی با پیراهنی قهوه ای و ژاکتی به همان رنگ بر تن کرده بود . نسترن دانست که بابک

. متوجه نگاهش شده بود . کمی عرق در آن سرما بر پیشانیاش نشست

بابک حیرت زده با لحن شوخی گفت : نگاهش کن ، سریع هم عرق می کنه ، دختر جون نمی خواد خجالت

. بکشی ما قراره مال همدیگه بشیم

نسترن معصومانه چشم به چشم بابک دوخت . از اینکه بابک گفته بود ، قرارن مال همدیگر بشوند ، خوشحال

. شده بود

به خود جرات داد تا دست بابک را بگیرد . آرام با متانت دستش را به سمت دست بابک برد که یکفعله جیغ

. بلندی سر داد

. تنش تیر کشید ، کمرش لحظه ای سوخت . پاهایش از شدت درد سست شدند . بر روی زمین خم شد

. صدای بابک را شنید که با نگرانی فریاد زد : نسترن

. بابک هنوز نگاهش به نامه باز نشده ای دوم بود . با دستانی لرزان نامه را برداشت و پاک را پاره کرد

. کاغذ تا شده را از درون پاک بیرون آورد و باز کرد

. بغض اش را به سختی فرد داد و شروع به خواندن نامه کرد

132

. بابک ، بابک مهربون و عاشق پیشه ام ، شرمم میاد بهت سلام کنم

اما بازم میگم سلام عزیزم

می خوام که خوب و خوب باشی ، با صبوری این نامه رو بخون . با تموم شدن این نامه سرنوشت من و تو رو

. شاید عوض کنه

. می ترسم ، می ترسم از دستت بدم عشقم از دست دادن تو مساوی با مرگ منه

خواهش می کنم بعد از خواندن این نامه ، خوب فکر کن ، منو کمی درک کن . بعد تصمیم بگیر باشه ، قول بده

. بابک

کاش جرأت داشتم که رو در رو باهات صحبت مي کردم اما چیکار کنم از آدم سست عصري مثل من همچین

. چیزی بر نمیاد

. بهتر بیشتر از این کشش ندم و برم سر اصل مطلب

. خوبم با دقت بخون

درست دو ماه مي شد که از تولدم مي گذشت . تازه هفده سالم شده بود . توي اون دو ماه همه چي خوب بود ،

. آرام بود اما یک طوفان اومد و همه چي رو خراب و نابود کرد

!اون طوفان هم علي پسر عموم بود . مي دوني بدترین درد چیه ؟

اینکه خانواده ات به جز ازدواج فاميلي ، از دواج ديگه اي رو قبول نداشته باشن . دوتا خواهرام هم به تبعیت از

. آداب و رسم خانوادگي تن به ازدواج فاميلي دادند

اینجا مي موند من ، منم نمي خواستم مثل خواهرام تن به ازدواج زود هنگام بدم . هدفم درس خوندن و

. دانشگاه رفتن بود . اما با خواستگاري ناگهاني عموم ، از من همه چیز رو بهم ریخت

چند روز قبل از خواستگاري ، بهم خبر رسید که علي مي خود نامزد کنه . با شنیدن این خبر از خوشحالي پر در

. آوردم و بشکن زدم

پیش خودم گفتم ، خدا را شکر از شرش راحت شدم ولي نمي دونستم که این شادي قراره سه روزباشه . درست

. روز چهارم عموم به بابام زنگ زد و من و براي علي خواستگاري کرد

. وقتي شنیدم به اتاقم رفتم و زار زار گریه کردم

مامانم خندون اومد توي اتاق ، تا منو دید که دارم گریه مي کنم . اخم هاشو توي هم کرد و گفت : نسترن براي

چي گریه مي کنی ؟

133

. گفتم : مامان من نمي خوام زن علي بشم

مامانم از حرفم تعجب کرد و گفت : براي چي ؟

. دوباره شروع کردم به گریه کردن و گفتم ؛ من علي رو دوست ندارم

مامانم معترض شد و گفت : يعني چي علي رو دوست نداری ، خب وقتي ازدواج کردی بهش علاقه مند مي

. شی

نالیدم : مامان اگه بهش احساسی پیدا نکردم چی ؟

. مامانم چشم غره ای رفت و گفت ؛ این غلطا به تو نیومده

. بعدم با تمسخر بهم گفت ؛ احساسی پیدا نکردم

. از مامانم رنجیدم ، جای اینکه ازم حمایت کنه ، داشت مسخره ام می کرد

دوباره براش دلیل آوردم ؛ اون از من خیلی بزرگ تر

. مامانم گفت ؛ الکی بهانه تراشی نکن ، خیلی ها هستن که شوهراشون ازشون بزرگ تر

. گفتم ، درست اما شاید اونا خوشبخت نباشن

. مامانم با کلافگی گفت ؛ ببین نسترن حرف اضافی نزن تو باید زن علی بشی

. مامانم حرفش رو زد و رفت

. من موندم و یک عالمه غم و غصه

من علی رو دوست نداشتم . از هیچ چیز این پسر خوشم نمی اومد . چند سال ازم بزرگتر بود ، تیپ و قیافه ای

. بدی داشت . همیشه آرزوم بود ، شوهرم تحصیل کرده باشه اما اون تحصیلات درست و حسابی هم نداشت

. با اومدن علی توی زندگیم همه ی آرزو هام نقش بر آب شد

. روزها رو با مامانم کلنجار می رفت و مخالفت می کردم ، شب ها هم از ترس بابام خفه خون می گرفتم

. یک هفته بهمون مهلت داده بودن تا جواب شون رو بدیم

. مامانم وقتی مخالف مکرر منو دید ، از خواهرام استفاده کرد تا منو راضی کنن

الهام می اومد و برام از دوران نامزدی و ازدواجش حرف می زد . نسرین می اومد و از آزادی های بعد از ازدواج

. کردن، حرف می زد

. حتی مامانم هم راه دوستی باز کرده بود و با من از ازدواجش با پدرم می گفت

. ولی من نمی تونستم راهی رو برای علی تو قلبم باز کنم

. نسرین می گفت ؛ اگه از دواج کنی دیگه راحتی و می تونی بدون اجازه گرفتن بری بیرون

. الهام میگفت : با علی خوشبخت می شی و اون تو رو خیلی دوست داره

. مامانم می گفت : اگه از دواج کنی ، میذارم دست به صورتت بزنی

. منم به همه ی حرف هاشون گوش می دادم و تا حدودی خام صحبت هاشون شدم

به مامانم گفتم ؛ مي خوام باهاش حرف بزيم

. مامانم وقتي ديد نرم شدم ، گفتم : اول بله رو بگو ، بعد از آزمايش خون حق داري باهاش حرف بزني

. كاش زبونم لال مي شد ، منم براي رسيدن به آرزوهاي ناچيزم بله رو گفتم

مامانم خوشحال شد و سريع زنگ زد به خونه عموم و بهشون جواب مثبت داد . فردي اون روز رفتم آزمايش

. خون ، علي هم تو شهري كه كار مي كرد ، آزمايش داد

!! بابك باورت ميشه به عشق خريدن آلوچه ، رفتم خون دادم

. من انقدر احمق بودم كه نمي دونستم ، دارم چيكار مي كنم . خون ازم گرفتند و بعد الهام برام آلوچه خريد

. آلوچه رو با ذوق مي خوردم و نفهميدم تو چه تله ي افتادم

. متاسفانه خون هامون بهم جور شد . علي هم بعد از جواب آزمايش ، اومد شيراز به ديدنم

وقتي وارد حياط شد ، از پشت پنجره نگاهش كردم تا ديدمش بكهو دلم ريخت تازه فهميدم چه اشتباهي كردم

بهش زل زدم بلكه احساسسي نسبت بهش توي قلبم پيدا كنم اما هيچ حسي نبود . از پله ها بالا اومد . سريع .

. رفتم توي اتاقم و قايم شدم

. مامانم از توي هال صدام زد . جوابش رو ندادم

. اومد توي اتاقم ، پشت در پنهان شده بودم

مامانم نگاهش به من خورد ، متعجب زده گفتم ؛ نسترن چرا هر چي صدات مي كنم ، جواب نميدي؟! بيا

. بيرون علي اومد

. همون لحظه اشك هام جاري شدن با بغض گفتم ؛ نيام من علي رو دوست ندارم

. مامانم با عجله در اتاقم رو بست و گفتم ؛ تو غلط مي كني كه نيامي ، مگه پسر مردم علاف تو هستش

از اينكه مامانم از علي در برابر من دفاع مي كرد ، لجم گرفت . با حرص گفتم : نيام ، بدرك مگه من گفتم

. بياد خواستگاريم

135

مامانم عصباني شد . انگشت اشاره اش رو بالا آورد و گفتم : حرف زيادي نزن ، مياي بيرون و اگر نه جواب

. بابات رو خودت بايد بدني

. تا اسم بابام اومد ، پشتم از ترس لرزيد

. دستاي مامانم رو گرفتم . با التماس گفتم ؛ مامان خواهش مي كنم ، من نمي خوام زن علي بشم

. مامانم با خشم دستش رو از دستم کشید و گفت ؛ روزی که رفتی آزمایش خون باید فکر می کردی نه الان .
به حق افتادم و گفتم ؛ خب آزمایش کردیم ، عقد که نکردیم .
!مامانم گفت : فکر کردی ، می تونی حالا که سر زبون ها افتادی به آسونی بگی نه و آبرومون رو ببری ؟
. نسترن سریع باش و بیا بیرون
. مامانم انقدر عصبانی بود که زد تو سرم و از اتاق بیرون رفت . روی زمین افتادم و گریه کردم
. چند دقیقه ی طول نکشید که باز در اتاقم زده شد
. علی بود که منو صدا می زد . از روی زمین بلند شدم و رفتم توی کمد و قایم شدم
. وقتی جوابی ازم نشنید ، در رو باز کرد و وارد شد . بازم صدام زد
. دست گذاشته بودم روی دهنم تا صدای نفسم رو حتی نشنو
. چند دقیقه ای ساکت ایستاد و توی اتاقم چرخی زد . صدام زد وقتی دید جوابی نمیدم از اتاقم خارج شد
با تن لرزون از کمد اوادم بیرون و در اتاقم رو قفل کردم . دو روز خونه مون موند . فقط موقع شام همدیگه رو
می دیدیم
بعد شام هم به بهانه مدرسه رفتن ، زود می خوابیدم . روز ها هم می گفتم امتحان دارم و از اتاقم خارج نمی
شدم . بالاخره رفت
. اما با رفتنش حالم زار تر شد و مامانم تا می تونست بد و بیراه بهم گفت و از رفتارم گلّه کرد
در برابر مامانم سکوت کردم . به روزی دلخوش بودم که علی از بی اهمیتی های که بهش کردم ، دلخور بشه و
دست از سرم برداره اما اون فکر می کرد من زیادی خجالتی هستم و بیشتر عاشقم شده بود
. گاه گذاری هم باهانش تلفنی به اصرار مامانم حرف می زدم
اون می گفت که خیلی دوستم داره و می خواد خوشبختم کنه اما جواب های من به این همه علاقه فقط
. سکوت بود و جواب سر بالا
. چند ماه گذشت

136

. دیگه باید قبول می کردم که علی مرد زندگی من شده و منم زنش شدم
سعی می کردم بهش وابسته بشم و دوستش داشته باشم ولی بی فایده بود . جز گول زدن خودم ، چیز دیگه ای
نبود

. بعد از شش ماه توي تابستون گفت بيا عقد كنيم .
 . بعد از شش ماه توي تابستون گفت بيا عقد كنيم . اولش مخالفت كردم ،نمي خواستم بيشتر از اين اسير بشم .
 . اما اون اصرار داشت تا عقد كنيم ، مي ترسيد كه از دستم بده .
 اول از همه اين موضوع رو با حنان در ميون گذاشتم . اونم گفت : خب باهائش عقد كن ، شايد يكم بهم نزديك .
 . تر شدين ، بهش حسي پيدا كني .
 شب و روز فكر مي كردم . راه چاره اي نداشتم . هر كاري مي كردم علي دست بردار نبود . راضي شدم تا عقد .
 كنيم .
 علي وقتي فهميد خوشحال شد و سريع همه چيز رو حاضر كرد . مامان من هم تو تكاپو افتاد و براي دلگرمي من همه كاري مي كردند . من دلم رو به اون روزها خوش كرده بودم . يه دختر زود خام ميشه وقتي لباس .
 دنباله دار قشنگ مي بينه كه مي خوان براش بخرن .
 روز عقد هم رسيد و سر سفره عقد هم نشستم . مي خواستم حداقل توي اون لحظه علي رو دوست داشته باشم . قرآن رو دستم گرفتم و نگاهش كردم . بازم خوردم به بن بست .
 . به عشق ابرو برداشتن و يك مشت سرخاب ، سفيداب جلوي آينه و شمدون نشستم و بله رو به عاقد گفتم .
 . حلقه رفت تو دستم و من رسماً زن علي شدم . همه خوشحال بودن جز من .
 صبح كه بيدار شدم و حلقه رو توي دستم ديدم ، حس كردم خوشحالم اما نبودم . از فردي اون روز تلخ تر و .
 تلخ تر شدم . تازه بازم فهميدم توي چه گردابي افتادم .
 بي محلي ها شروع شدند و خيلي تحويلش نمي گرفتم . وقتي مي خواست توي اتاق باهام تنها باشه ، طفره مي .
 رفتم و بازم توي كمد قايم مي شدم تا خودش بذاره بره .
 اونم جلوي پدر و مادرم تظاهر به رابطه ي خوب بودن با من رو مي كرد . خودش هم كلافه ميشد اما به زبون .
 نمياورد .
 . دور از چشم همه باهام بد حرف مي زد و ديونه صدام مي كرد .

137

خدا را شكر مي كردم كه توي شهر ديگه اي كار مي كرد و كمتر بهم سر مي زد . اما مجبور بودم به تلفن هائش جواب بدم . پست خط هم دعواي من مي شد و سر هر چيزي با هم بحث مي كرديم . منم قهر مي كردم و .
 بهش زنگ نمي زدم . علي هم بعد دو روز باز زنگ مي زد .

. با فرستادن پیام های عاشقانه از دلم در می آورد

یه شب انقدر عصبانی و دلگیر بودم که بهش زنگ زدم و گفتم ؛ علی ، من نمی تونم باهات زندگی کنم ، خواهش می کنم بیا این نامزدي رو بهم بزن

. علي خوب گوش کرد و گفت : باشه من به عمو زنگ می زنم و بهش میگم که نسترن منو نمی خواد . تا اسم بابام اومد ، قبض روح شدم . از ترسش پشتم لرزید . علي نقطه ضعف رو پیدا کرده بود با صدای گرفته ای گفتم ؛ باشه . تلفن رو قطع کردم . اون شب برام مثل صد شب گذشت . هر لحظه گوش بزنگ بودم که بابام عصبانی از راه برسه . از تب زیر پتو خزیده بودم خيلي می ترسیدم اما سعی داشتم بر ترسم غلبه کنم و از شر علي راحت شم . بابام از راه رسید . پشت در گوش و ایسادم

. بر خلاف تصورم آرام ، آرام بود . حتی سراغي هم ازم نگرفت . کلافه روي تختم نشستم . راستش رو بخوای از حرفام به علي پشیمون شده بودم . دعا دعا می کردم چیزی نگفته باشه . نصف شب بهم زنگ زد و گفت : ببین نسترن من نمی تونم ازت دست بکشم ، من دوستت دارم یک ساعت حرف زد ، من بی صدا اشک می ریختم . اصلاً نمی فهمیدم چي می گفت . دستام می لرزیدن . تنم . از گرما داشت ، می سوخت

. به تنهایی چیزی که اون زمان فکر می کردم ، این بود که به بابام نگفته بود . گوشي رو قطع کردم و زار زار گریه کردم . دیگه باید به این ازدواج وصلت تن می دادم گلابه نمی کردم . شب هام رو با گریه و حسرت سر می کردم و برای نابودي خودم نقشه می کشیدم رابطه ام با علي سرد تر از قبل شده بود . دوسال با بدبختي گذشت . توي بدترین شرایط روي فصل امتحان . هام هم بود . خرداد ماه همش رو گند زدم و با نمره های خيلي کم قبول شدم تنها کسی که درکم می کرد و منو می فهمید حنان بود . اون بنده خدا هم کاری نمی تونست برام بکنه جز . نصیحت و صبر کردن

138

. چند ماهی می شد که میونم با علي شکراب شده بود و هر دفعه باهم دعوا می کردیم . منو اون زمین تا آسمون فرق داشتیم . پشت سر همه باهام بد حرف می زد . دیگه بهش زنگ نزدم و جواب تلفن هاشم رو ندادم

. توي اون دوسال حتي حس نفرت هم بهش پيدا نمي كردم

از طرف مامانم خيلي شكنجه شدم هم از نظر روحي و هم از نظر جسمي . مامانم منو به باد كتك مي گرفت اما تحمل مي كردم . تصميم گرفته بودم ، سرد باشم تا علي هم دل سرد بشه . هر چي بود ، اون مرد بود با بي . توجهي هاي من ، احساساتش تغيير مي كرد

. بابك خدا شاهد مي گيرم كه هيچ وقت اجازه ندادم بهم دست بزنه . تنها سرسفره عقد بود كه دستام رو گرفت . اگه اينارو هم بهت ميگم بخاطر اينكه بدوني من پاك و بدون دست كسي قراره پا توي خونه ات بذارم

بابك با صورتي بر افروخته و آشفته هر كلمه از نوشته شده اي نسترن را مي خواند . در دلش احساس حسادت . نسبت به علي مي كرد

او نسترن را مال خود مي دانست . چهره اي علي را بياد آورد . نسترن حق داشت ، او نمي توانست همسر . شايسته اي براي نسترن باشد

. به فكر فرو رفت

نسترن چقدر روزهاي سختي داشته بود . بابك زير لب گفت : عزيزم چرا بهم نگفته بودي ؟ لعنت به من كه تند رفتم و تنهات گذاشتم

: نامه را در دستانتش گرفت و خواند

بابك مهربونم ، همه ي اين ها رو تحمل كردم . صبرم شده بود مثل صبر ايوب ، شايد من از اون هم صبورتر . شده بودم . هنوز وقتي به اون درد هاي كه بابت علي كشيدم و تحمل كردم ، تمام تنم مي لرزه . وقتي قهرم طولاني مدت شد . خانواده ام همه فهميده بودن ، جز پدرم

139

. ديگه طاقتم تموم شده بود

. يه روز صبح قبل رفتنم به مدرسه ، بابام توي حياط خونه نشسته بود . منم منتظر اومدن سرويس مدرسه بودم

با قدم هاي آهسته و آرام رفتم سمتش ، با ترس گفتم ؛ بابا

گفت : چيه ؟! پول لازم داري ؟

. گفتم ؛ نه پول دارم ، ميخواستم چيزي بگم

نگاهم كرد و گفت : خب بگو

. از ترس لبم رو گرفتم و گفتم : بابا ، من با علي خوشبخت نمي شم ، مي خوام ازش جدا بشم

بابام مات و ميهوت بهم زل زد . خدا خدا مي كردم قبل از هر عكس العملي سرويس مدرسه سر برسه . صدای بوق سرويس ، برام از صد تا آهنگ دلنشين تر بود . كوله ام رو رو شونه ام انداختم و رفتم . با اينكه سوار اتوبوس شده بودن اما استرس داشتم و هيجان هم قاطيش شده بود

. نفس عميق كشيدم . خوشحال بودم كه بالاخره تونستم حرف دلم رو بزنم

چند روز از اون صبح گذشته بود . بابام هيچ جار و جنجالي به پا نكرده بود . مامانم هم سكوت کرده بود . براي فرار از اون محيط چند روزي رفتم خونه ي الهام . الهام خيلي باهام حرف زد و سعي داشت منصرفم كنه اما من مخالفت كردم و براش دليل آوردم

. مي گفتم تو عقد شده اي علي هستي ، زشته جلو مردم

منم در جوابش مي گفتم ؛ من تو چند تا كاغذ عقد شده اي علي هستم از نظر احساسی من علي رو شوهر خودم نميدونم اونا هم فقط يك مشت كاغذ باطله هستند

. وقتي ديد کوتاه نيام اونم چيزي نگفت

توي يكي از روز ها ، زن عموم با الهام تماس گرفت و خواست تا با من حرف بزنه . با اضطراب گوشي رو گرفتم و جواب دادم

. زن عموم باهام خشک حرف مي زد . مي گفتم ؛ چرا مي خواي از علي جدا بشي

. گفتم : ازواج من و علي يه اشتباه بود

!زن عموم عصبی گفت ؛ چرا اشتباه بود؟! چرا از روز اول حرفي نزدي ؟

. منم گفتم ؛ من بچه گي كردم

140

راستش رو بخواي نمي خواستم خانواده ام رو كوچيك كنم. در برابرشون . نمي خواستم بگم به اجبار اونا تن دادم . غرورم بهم اجازه نمي داد

. زن عموم با كنايه گفت ؛ حتماً پاي كس ديگه اي در ميونه

باورم نمي شد ، داشت بهم تهمت مي زد . با بغض گفتم : نه بخدا

زن عموم بهم گفت : پس چرا مي خواي جدا شي؟! مگه علي چشمه ؟ كار نداره ، اخلاق نداره ، پسر من از سر تو خيلي هم زيادي

توي اون لحظه خيلي بي کس شده بودم . هيچ کس نبود که در برابر زن عمو و حرف هاي تلخش از من دفاع کنه .

. با آهي گفتم : علي خوبه اما نه براي من

زن عمو با تمسخر گفت ؛ اوه اوه ، دختر ثريا حرفاي عجيب و غريب مي زنه ، اينارو از تو تلويزيون ياد گرفتي ؟! فکر کردي براي پسر من زن قحطه ؟! ببين اگه بخاطر علي نبود ، تف هم تو صورتت پرت نمي کردم چه برسه بهت زنگ بزخم . نسترن از خر شيطون پياده شو و از علي معذرت خواهي کن و بشين سر خونه زندگيت . تو اگه زن علي نشي فردا بايد زن پيرمرد ها بشي.

. از حرف بي پرده اي زن عموم کفري شدم .اون حق نداشت بهم توهين کنه

با عصبانيت گفتم : ببين زن عمو شما هم احترام خودت رو نگه دار ، چه خونه و زندگي هان ؟! من زن علي .
نميشم

. زن عمو هم فریاد کشید و گفت : بدرک دختره پررو

گوشي رو قطع کرد . بغض کردم ، اشک هام بهم مجال ندادن و ريختن . من فقط هجده سالم بود ، چطور مي تونستم حرف هاي زن عمو رو ناپيده بگيرم . قلبم درد گرفته بود . من جوون بودم و براي زندگي خيلي فرصت داشتم . اما بهم گفته بود بعد علي بايد زن پيرمرد بشي ، حالم اصلاً خوب نبود

!رفتم خونه اي خودمون . مامانم وقتي چشم هاي پف کرده اي منو ديد . با تعجب گفت : چي شده ؟

. شاکیانه گفتم ؛ برو از زن عمو بپرس که هر چي از دهنتش در اومد ، بارم کرد

!مامام اخم هاشو توي هم کرد و گفت : مگه چي بهت گفته ؟

گفتم ؛ بهم تهمت مي زنه ، شما رو مسخره کرد . مامان بخدا حاضرم ، خودم رو از پشت بوم بندازم اما زن علي نشم .

141

. بابام که توي خونه بود و صدای منو شنیده بود

. اومد بيرون و گفت : تو غلط مي کنی

. تا بابام رو ديدم ، از ترس پشت مامانم قايم شد

. بابام با کلافگي گفت ؛ آخه تو چه مرگته ، مگه خودت جواب مثبت ندادي

. با صدای گرفته اي توام با بغض گفتم ؛ بابا ، من علي رو دوست ندارم ، دوسال صبر کردم ، تحملش کردم

. بهم می‌گه دیونه ، جلوي شما به جوړه و جلوي من جور دیگه اي .
 راستش تو اون دقیقه جرات پیدا کرده بودم و داشتم حرفاي دلم رو به زبون مي آوردم .
 بابا خوبه من زنش بشم و هر روز با قهر کردن پیام توي این خونه ، آره من گفتم بله ، غلط کردم ، اشتباه کردم .
 ، خام بودم ، فکر مي کردم با گذر زمان بتونم با علي کنار پیام اما نشد ، بابا تورو خدا بذارين طلاق بگیرم
 تا اسم طلاق رو آوردم ، بابا اخم هاشو توي هم کرد و غرید ؛ آخه دختری زبون نفهم چرا به فکر آبروي من
 !نیستی؟! چرا مي خواي عزت و احترامی که دارم رو خچه دار کنی ؟
 . آهسته از پشت مامانم بیرون اومد و جلوي پاهای بابام زانو زدم و گفتم ؛ من نمی خوام آبروتون رو ببرم
 !بابا گفت : فکر مي کنی با طلاق گرفتن از علي همه چی درست میشه ؟
 . گفتم ؛ آره بابا ، نذارين بدبخت بشم
 بابام نیم خیز شد که کتک بزنه ، مامانم ازم دفاع کرد و با التماس گفت : محمد خواهش مي کنم ، بهش دست
 . نزن این به اندازه ي کافي کتک خورده ، یکم هم تو کوتاه بیا
 . بابام بدون هیچ حرفي گذاشت و از خونه بیرون رفت . بلند شدم و رفتم دست های مامانم رو بوسیدم
 مامانم نگاهی بهم انداخت و گفت ؛ نسترن مطمئني که مي خواي طلاق بگیری ؟
 گفتم ؛ آره مامان
 . مامانم آهی کشید و گفت ؛ دعا کن بابات راضي بشه
 . به مامانم نگاه کردم ، داشت حمایتم مي کرد . با خوشحالي لبخند زدم . در ها امید داشت بروم باز مي شد

142

فریاد بابک در خیابان پیچید . نسترن بر روي زمین افتاده بود . مشتتي به صورت بابک زده شد . بابک نیز در اثر
 . ضربه به عقب افتاد
 . نسترن بي دليل توسط زن و مردی کتک مي خورد
 زن ناله کنان مي گفت : الهي ذليل بشي ، دختر چشم سفید ، اینجا چه غلطي مي کنی ؟
 مرد هم خشمگین با کمر بندش به تن ضعیف و نحیف نسترن ضربه های مکرر مي زد . بابک تعادلش را بدست
 . آورد و به سمت زن و مرد رفت
 با اخم های در هم کرده ، گفت : شماها کی هستین ؟

آقاي حقي غضبناك يقه اي بابك را گرفت و گفت : مي خواي بدوني من كيم ، اشغال تو با دختر من چيكار
!داري ؟

بابك سعي داشت فرصتي پيدا كند و براي وي توضيح بدهد اما آقاي حقي با زدن ضربه اي به صورت بابك ،
. به او مجال حرف زدن ، نداد

بابك نيز بر روي زمين افتاد و زير مشت و لگدهاي آقاي حقي غلت مي زد . چند تن از رهگذارن به آنها نزديك
شدند و بابك را از زير پاي آقاي حقي بيرون كشيدند . اما آقاي حقي دست بردار نبود و بيشتر خشمگين مي شد
. و به سمت بابك حمله مي كرد

بابك بدون در نظر گرفتن ، آقاي حقي و ضربه هائيش ، همه ي حواسش به نسترن بود كه بدون هيچ گناهي
كتك مي خورد . آقاي حقي مسير نگاه بابك را دنبال كرد و با ديدن نسترن به خشم آمد و باز به بابك هجوم
. برد . چند مرد آقاي حقي را گرفتند و مانع زدنش به بابك شدند

بابك نيز توسط مرددي از روي زمين برخاست . خواست به سمت نسترن برود كه همان مرد راه او را سد كرد و
. گفت : پسر جان بهتره از انجا بري

. آن مرد سعي داشت بابك را دور از نسترن و آقاي حقي نگه دارد . بابك را به سمت ديگري از خيابان كشاند
ثريا بازوي نسترن را در دست گرفت و از جايش بلند كرد . صورت وي غرق خون و خاك شده بود . آقاي حقي
. سوار بر ماشين بود و ثريا و نسترن نيز سوار شدند

143

ثريا گريه سر داده بود و نسترن را نفرين مي كرد . آقاي حقي هم فحاشي مي كرد . حدود يك ساعت طول
كشيد كه به خانه رسيدند . ثريا با لعن و نفرين ، كشان كشان نسترن را از ماشين پياده كرد . وي را بر روي
. پاركت هاي سنگي حياط مانند يك پر كاه پرت كرد . باز به جانش افتاد و كتكش زد
. نسترن انقدر كتك و ضربه خورده بود ، كه ديگر دردي را احساس نمي كرد ، تمام بدنش بي حس شده بود
. صورتش پر از خون بود . آقاي حقي به سرعت ثريا را كنار زد و با گلد به كمر و شكم نسترن حمله كرد
لگدهاي آقاي حقي براي جسم ضعيف نسترن بسيار دردناك بود . جيج نسترن به آسمان رفت . از درد مي ناليد
و اشك مي ريخت . آقاي حقي بيشتر ضربه مي زد و محكم تر ، انگار قصد گرفتن جانش را كرده بود . ثريا هم
. گوشه حياط نظاره گر بود و گريه مي كرد

. نسترن با آه و ناله از پدرش تقاضا مي كرد كه ديگر او را نزنند اما آقاي حقي كر شده بود و چيزي را نمي شنيد

با وارد شدن الهام و یونس به خانه ، ثریا به سمت یونس رفت و گفت : یونس برو محمد رو بگیر ، نسترن رو کشت .

یونس سراسیمه به سمت آقای حقی رفت و از پشت او را گرفت . با نگرانی گفت : عمو دارین چیکار می کنید ؟

. آقای حقی ، یونس را هل داد و گفت : بذار این دختری بی آبرو و بی شرف رو بکشم

. یونس بار دیگر به سمت آقای حقی رفت و گفت : عمو بس کنید ، ببین دیگه نا نداره

. آقای حقی با خشم غریب : بدرک ، من اگه نکشمش مرد نیستم

آقای حقی با غضب به زیر شکم نسترن زد . ثریا از دیدن آن صحنه فریاد زد و گفت : مرد الان دختر رو عیبی . می کنی

آقای حقی خشمگین برگشت و به سمت ثریا رفت . با صدای دلخراشی گفت : همه ش تقصیر تو این دختر رو

. پررو کردی ، اگه تو خفه می شدی این الان خونه شوهرش بود و داشت کلفتی می کرد اما تو احمق نداشتی

ثریا خود را بر روی زمین انداخت . با دو دستانش بر سرش می زد و می گفت : چه می دونستم که می خواد بی

آبروی به بار بیاره ، فکر می کردم سرش تو درس و مشقش گرم شده . نگاهی پر از خشمی به نسترن انداخت و

. ادامه داد : دختر خدا ازت نگذره که بدبختم کردی

نسترن سر گیجه داشت و از هوش رفته بود . اصلاً صدای پدر و مادرش را نمی شنید . الهام به طرف وی رفت

! هراسان گفت : نفس نمی کشه ؟

144

یونس نیز به سمتش رفت . نبض نسترن را گرفت . او هم با نگرانی به ثریا و آقای حقی زل زد و گفت : نبضش

. هم خیلی ضعیفه ، باید ببریمش بیمارستان

. آقای حقی با عصبانیت گفت : هیچ جا نمی برینش تا خودش جون بده

. یونس از جایش برخاست و گفت : عمو جان حالش بده ، شما عصبانی هستین

. آقای حقی یقه ی یونس را گرفت و گفت : به تو چه ، دختر منه می خوام تلف بشه

یونس که خونسش به جوش آمده بود ، یقه اش را از دستان آقای حقی جدا کرد و گفت : اگه بمیره شما قاتلش

. میشین

. آقای حقی اخم هایش را غلیظ تر کرد و گفت : بهتر تا درس عبرتی بشه برای هر چی بی ناموس

یونس وقتی یکدندگی و لجبازی آقای حقی را دید ، بی توجه به او رو به الهام کرد و گفت : کمک کن بلندش کنیم ، ببریمش درمانگاه

. الهام و یونس با قدم های آهسته و آرام نسترن را به سمت اتومبیلشان بردند و بر روی صندلی عقب خواباندند یونس و الهام نیز با سرعت سوار ماشین شدند و به نزدیک ترین درمانگاه رفتند . یونس پیاده شد و به کمک نگهبان برانکارد را به نزدیک ماشین بردند و نسترن را بر رویش خواباندند

. الهام هم پیاده شد و به دنبال آنها حرکت می کرد . برانکارد را به سمت اتاقی هدایت کردند و داخل شدند

دکتر از روی صندلی برخاست و گفت : چی شده ؟

. یونس نگاهش را به الهام دوخت . نمی دانست چگونه جواب سوال دکتر را بدهد

بریده بریده گفت : تصادف کرده

!دکتر نگاهی کنجگویی به یونس انداخت و گفت : خودت زدیش ؟

یونس با ترس گفت : نه آقای دکتر ، خواهر زنم

دکتر ابروی بالا انداخت و به صورتی خونی نسترن نگاه کرد . پرستاری را صدا زد و گفت : لطفاً خون ها رو از

. صورتش پاک کن

پرستار پنبه ای را برداشت و به بتادین آغشته کرد . آرام بر روی صورت نسترن کشید . نسترن با صدای ضعیفی

. ناله کرد . الهام کنار پرستار رفت و ملتمسانه گفت : میشه یکم آرام تر پاک کنید

. پرستار لبخندی زد و گفت : باشه اما خیلی خونیه و باید سریعاً پاکشون کنم

145

الهام مایوسانه در کنار یونس ایستاد . دلش به حال نسترن می سوخت ، به طرز بدی کتک خورده بود . دکتر

. برای نسترن نسخه نوشت و به دست یونس داد و گفت : اینو سریعاً بخر و بیار

. یونس برای تهیه نسخه از اتاق خارج شد . پرستار به دکتر گفت : سرش شکسته ، باید بخیه بزنی

. دکتر به نزدیک تخت رفت و گفت : باشه ، سوزن و نخ رو حاضر کن

پرستار به سمت کمده رفت و وسایل های مورد نیاز را آورد . سمت چپ پیشانی نسترن شکسته بود . دکتر در

اطراف چشم و پیشانیست بتادین کشید و آرام شروع به فرو کردن سوزن در پوست نسترن کرد . نسترن با برخورد

. سوزن به پوستش ناله کشید اما جانی نداشت که حرکت کند

دکتر آهسته تر دستش را حرکت داد . چند بخیه کوچک به پیشانی نسترن زد . یونس وارد اتاق شد و نایلون

. حاوي سرم و سوزن را به دست پرستار داد

. دكتر رو به يونس كرد و گفت : بپرینش اورژانس ، اونجا بهش سرم وصل كنید

برانكارد توسط پرستار و يونس به حركت در آمد و به اورژانس بردند . پرستار سرم را وصل كرد و مواد حاوي

سوزن را نیز در سرم ریخت . نسترن بي هوش بر روي تخت خوابیده بود . الهام اندهگین زل به چهره اي

. معصوم خواهرش زده بود . با چهارتا از انگشتانش سر وي را نوازش مي كرد

يونس همراه با برگه اي در دست آمد و گفت : بايد بعد از تموم شدن سرم ، بپریمش از سرش و دستاش عكس

. بگيرن

. الهام با تكان دادن سر ، جواب يونس را داد

خانم لطفی با یک شانه تخم مرغ در دست وارد لابی ساختمان شد . خواست دکمه ي آسانسور را بزند که از

. پشت در شیشه اي پارکینگ مردی را دید که خمیده داشت ، مي آمد . لباس هاي آن مرد برایش آشنا بود

. يکباره به ياد بابک افتاد . هراسان به سمت در رفت و آن را گشود

بابک را دید که با لباسی پاره رو به رویش ایستاده بود . انقدر ترسیده بود که شانه ي تخم مرغ ها از دستانش

! افتاد و نقش بر زمین شدند . مضطرب به سمت بابک شتافت و گفت : چي شده؟! تصادف كردي؟

146

بابک با سر امتنا كرد و بي توجه به خانم لطفی وارد لابی شد . خانم لطفی با نگرانی به تخم مرغ هاي شكسته

. نگاه كرد و به دنبال بابک رفت . دکمه آسانسور را زد و هر دو وارد شدند

خانم لطفی پیراهن بابک را گرفت و گفت : اين چرا پاره شده؟

. بابک با چشم هاي قرمز و حلقه هاي اشک به مادرش نگاه كرد

! خانم لطفی با دیدن غم در چشمان فرزندش با بغض گفت : عزيزم چي شده؟! چرا گريه كردي؟

در همان حین در آسانسور باز شد . خانم لطفی بازوي بابک را گرفت و به سمت خانه برد . در را باز كرد و بعد از

. وارد شدن ، سريع بست

. بابک دیگر تحمل ایستادن نداشت و بر روي زمین افتاد

خانم لطفی جیغی کشید و او هم بر روي زمین نشست . بابک به آغوش گرم مادرش پناه برد و شروع به

گریستن كرد . شانه هاي بابک از شدت گریه مي لرزیدند . خانم لطفی هم براي خالي شدن بابک سکوت اختيار

. کرده بود

زمانی که بابک آرام شد . مظلومانه گفت : مامان امروز جلوی چشم ، عشقم رو زدن و خونی اش کردن ولی

. من احمق نتونستم از زیر مشت های او نا نجاتش بدم

خانم لطفی اندهگین گفت : او نا کیا بودن ؟

بابک دست هایش را مشت کرد و گفت : پدر و مادرش ، آگه بخاطر موی سفید پدرش نبود ، می دونستم

. چطوری باهانش برخورد کنم

!خانم لطفی ، بابک را از آغوش خود جدا کرد و گفت : چرا زدنت ؟

بابک آشفته شد و گفت : بخاطر اینکه با من دیدنت

خانم لطفی چینی بر پیشانیش داد و گفت : اینکه دلیل همیشه برای کتک زدن ؟

بابک با پریشانی گفت : حق باشماست اما آقای حقی طبق گفته های نستر آدم زود جوش و سخت گیری

. هستش

خانم لطفی برای تسلائی بابک گفت : با این حال تو کار خوبی کردی که دخالت نکردی ، نباید بین پدر و فرزند

. قرار بگیری

147

بابک ابروهای پر پشتش را در هم گره کرد ، گفت : صورتش خونی بود ، نمی دونی چه بی رحمانه از پشت

. بهش حمله کردند ، همچین آدمی رو همیشه درک کرد

خانم لطفی سر از روی تاسف تکان داد و گفت : متأسفانه همچین افرادی کم نیستن ، من توی چند سال

. خدمتم اینا رو دیدم و شنیدم ، چیکار می شه کرد؟! همچین افرادی خودشون رو بالغ و سلطه جو می دونند

بابک با پریشانی از جایش برخاست . در ناحیه کمرش احساس درد می کرد . با صورتی در هم کرده از درد گفت

. مامان همیشه لطف کنی پماد به کمرم بمالی ، خیلی درد می کنه :

خانم لطفی با نگرانی به کمر بابک نگاه کرد و گفت : بیا بریم دکتر عکس بگیر

. بابک به سمت اتاقش رفت ، گفت : نیاز به عکس و دکتر نیست ، پماد بزخم خوب همیشه

خانم لطفی سراسیمه به سمت آشپزخانه رفت و جعبه ای کمک های اولیه را بر روی این آشپزخانه گذاشت و

. پماد کمر درد را بیرون آورد

نسترن سه روز مي شد که در اتاقش بدون کلامي نشسته بود . صورتش کبود شده بود و ورم داشت . هنوز بخيه . اش خشک نشده بود . دست چپش نيز شکسته بود و گچ گرفته بودند .

در سرش احساس درد و سر گیجه داشت ، آنها هم بخاطر ضربه ها و قرص هاي بود که مصرف مي کرد .

بيشتر وقتش خواب بود . در مواقع بيداري هم به یک جا زل مي زد و بي صدا اشک مي ريخت . الهام براي چند . روزي آمده بود و از وي مراقبت مي کرد .

ثريا نيز وقتي نسترن در خواب بود ، بر بسترش حاضر مي شد . او هم بي صدا اشک مي ريخت . دلش براي . مظلوميت نسترن مي سوخت اما نمي توانست اشتباه دخترش را نادیده بگیرد و به آساني از اين موضوع بگذرد . رابطه اي پسر و دختر براي او معنای جز فاجعه نداشت . حال نيز دختر خود فاجعه به بار آورده بود . نمي دانست . علت اينکار نسترن چيست ؟ او با خود مي انديشيد که چرا نسترن با پسران خياباني دوست شده است .

با بغض کنار تخت نسترن نشست و شروع به صحبت کرد : الهي مادر برات بميره که غم تو رو نبينه ، الهي دست خودم و بابات بشکته که به اين روزت انداختيم . دورت بگردم آخه تو چي ت کم بود که با پسر مردم حرف مي زني؟! تو که از برگ گل هم پاک تري ، چرا بايد اين اشتباه بزرگ رو بکني؟! مگه نمي دوني ما اين

148

اين کارها متفریم و منع مي کنيم؟! تو چرا همچين کاري کردي؟! آگه کسي مي ديدت ، مي دوني چقدر بهانه دست مردم ميدادي تا پشت سرت حرف بزني ، فکر آبروي من و بابات رو نکردي؟! آي آي که خيلي جووني و . خامي ، فکر مي کردم دختر عاقلی هستي و دست از پا خطا نمي کني اما حيف که اشتباه مي کردم .

نسترن همه ي حرف هاي ثريا را شنیده بود . داغي اشک هایش صورت کبودش را آتش زد . نمي خواست . چشم هایش را باز کند . شرم داشت و خجالت مي کشيد .

مي دانست که مقصر است . تقصيرش نيز عاشق شدن بود . او داشت تلخي عشق و جزاي جداي از معشوق را .

مي کشيد .

با چشمان بسته ، لب هاي خشک شده اش را تر کرد و با صدای گرفته اي گفت : مامان حلالم کن .

ثريا به صورت ورم کرده اش زل زد و گفت : چطوري؟! خون به جيگرم کردي .

اشک هایش نسترن سيل آسا مي چکيدند، به آرامي چشم هایش را از هم گشود و گفت : يعني حلالم نمي کني

!؟

!ثريا نيز چشمانش پر از اشک شد و گريست . با لب هاي لرزان گفت : يعني مي گي حلالتم کنم ؟

. نسترن به حق افتاد و گفت : اگه حلالم نکني تا آخر عمرم خودم رو نمي بخشم و عذاب مي کشم
 ثريا به آرامي اشک هاي نسترن را با دستانش سترد و گفت : من هر کاري مي کنم خير و صلاح رو ميخوام
 نسترن ، حلالت مي کنم ولي تورو خدا بيشتتر از اين آخر عمري عذابم نده ، يه عمر خونه اي بابات درد و رنج و
 . عذاب کشيدم ، من هم آدمم ، دوست دارم در آرامش خوشبختي شما سه تا رو ببينم
 نسترن از جايش نيم خيز شد و دستان مادرش را گرفت و گفت : مامان از الان بهت قول ميدم دختر خوبي برات
 . باشم ، ديگه پامو از توي خونه بيرون نميزارم
 ثريا دست نسترن را به گرمي فشرد و گفت : منو ببخش که کتکت زدم ، عصباني بودم . وقتي ماهرخ اومد و
 گفت پسري با دسته گل اومده جلوي خونه تون و با نسترن حرف مي زده ، دنيا رو سرم خراب شد . اولش باور
 . نمي کردم اما تا دسته گل رو پيدا کردم ، زدم تو صورت خودم و گفتم ، ثريا خاک تو سر شدي
 . نسترن دستان ثريا را بوسيد و با بغض گفت : مامان ديگه از اون روز حرف نزن ، غلط کردم منو ببخش
 . ثريا پلکي زد و گفت : باشه نسترن اما تا من زنده ام ديگه تکرار نکن
 . نسترن بغض اش را فرو داد و گفت : چشم

149

درويش ويران بود . داشت خودش را محاکمه مي کرد . دلتننگ بابک بود ، قلبش درد مي کرد . او عشق
 نافرجامي داشت . مي خواست تا آخر عمر عشق بابک را در سينه اش حفظ کند و دم نزنند تا مادرش را از خود
 . راضي نگه دارد

بابک ، عزيزم نمي دونم الان تو چه حالي هستي اما من هم دارم سبک ميشم و هم دارم نابود ميشم . اميدوارم
 . ديدگاهت به امثال من مثبت باشه

آدم ها تا مي فهمن تو همچين شرايطي هستم ، يا بهم ترحم مي کنن يا تحقيرانه بهم زل مي زنن . اما دوست
 . دارم تو مثل اين آدم ها فکر نکني و نگاهت تغيير نکنه

. بابک تو تنها مرد زندگي من هستي ، خواهش مي کنم باورم کن . فرصت کمه بايد نامه رو تموم کنم
 چند روز مامانم رفت تو جلد بابام تا براي طلاق گرفتتم راضيش کنه . الهام هم با پدرم حرف مي زد و براش
 . دليل و منطق مي آورد . بالاخره رضاييت داد

يه شب زنگ زد به خونه اي عموم اينما . بعد از کلي مقدمه چيني با عمو حرف زد و گفت : داداش ميدونم که

علي گفته که با نسترن به مشکل برخوردن ، منم زنگ زد تا بهت بگم بهتره نه پسر تو علاف بشه و نه دختر من .

اولش عموم مخالفت کرد و گفت : يعني چي محمد ، مگه مي خواي رابطه ي برادري مون رو خراب کني ؟
بابام اون شب خيلي آروم بود . هر کدوم مون مي ترسيديم هر آن از کوره در بره و جنجال به پا کنه
اما لحن قانع کننده اي به خودش گرفت ، گفت : ببين داداش من بهت خيلي احترام ميذارم و خيلي هم برام عزيزي ، نمي خوام اين وصلت يا جداي بين من و تو رو خراب کنه ، اين ازدواج هم نه به نفع علي و نه نسترن . بهتره تا حرمت ها شکسته نشده ، توافقي از هم جدا بشن
. عمو در جواب بابام گفته بود که صبر کنيد تا با علي حرف بزنم و بعد جواب بدم
. بعد از دو روز عموم زنگ زد و گفت : بيابن اينجا تا طلاق بگيرن
فرداي اون روز من و بابام و مامانم و يونس به سمت شهر خودمون حرکت کرديم . توي راه خيلي دلواپس بودم
. و دلشوره داشتم

150

صبح روز شنبه بود که رفتيم دادگاه . بعد از یک سال داشتم علي رو مي ديدم . بهش نگاه نکردم اما سنگيني نگاهش داغونم مي کرد . توي دادگاه توافق نامه رو پر کردم و آخرش رو هم امضا زدم . قبلش هم علي امضا کرده بود . بعد از امضا قاضي برگه ها رو برداشتيم و رفتيم محضر
با اينکه نصف راه رو رفته بودم اما بازم مي ترسيدم علي پشيمون بشه و بزنه زير همه چيز . آگه اين کار رو مي کرد ، ديگه محال بود بابام رضاييت بده . هر طور شده بود منو زن علي مي کرد
استرس داشتم و مضطرب بودم . توي همون حال سرم رو بالا گرفتم و براي یک ثانيه نگاه ام به نگاه علي گره خورد . توي اون لحظه با نفرت چشم ازش گرفتم و ديگه ازش بدم مي اومد
!سه سال از زندگيم رو تباه کرده بود . بخاطرش کتک خورده بودم و طعنه شنیده بودم . اونم از چه کساي ؟
. کساي که هم خونم بودن و منو به دنيا آورده بودند
. خطبه طلاق مون خونده شد . صدام زدند . دفتر دار ازم خواست تا زير دفترش امضا بزنم . دستام مي لرزيدند
. امضا کردم .توي اون دقيقه از ته قلبم خوشحال بودم
. همه چي مثل برق و باد گذاشت . خيلي خوشحال و شاد بودم . مثل پرنده اي بودم که از قفس آزاد شده بود
برگشتيم شيراز . چند روز گذشته بود که مامان و بابام و خواهرام هيچ کدوم باهام درست و حسابي حرف نمي

. زدند . سرد ، سرد شده بودند

. راستش خیلی برام مهم نبود . می دونستم به مرور زمان همه چی درست می شه

. تنها مسئله یی که مهم بود ، طلاق از علی بود

با گذشت چند ماه نگاه ها بروم تغییر کرد . هر جا می رفتم بهم زل می زند و زیر گوش همدیگه پیچ پیچ می کردند . خون دل می خوردم اما به روی خودم نمی آوردم . توی مراسم های عقد از سر سفره فاصله می گرفتم . بیشتر جاها حاضر نمی شدم .

سال آخرم بود و خونه نشین شده بودم . تا روزی که حنان ازم خواست برای کلاس زبان ثبت نام کنم . اولش . خیلی میل و رغبتی نداشتم ، از جامعه فراری بودم اما با اصرار های حنان راضی شدم و ثبت نام کردم . روزی که دیدمت اولش ازت بدم می اومد . بی لیل بهم گیر میدادی ولی رفته رفته احساس کردم ، دارم بهت . وابسته میشم و یه حسیی توی درونم داره رشد می کنه . فهمیدم که چقدر دوستت دارم . پیش خودم خیال پردازی می کردم و تو رو شوهر آینده خودم می دونستم . بابک برات نوشتم با همه خوب و بدهاش

151

. قصدم تا به الان دروغ نبود . شرمنده که دیر گفتم اما ترس از دست دادن باعث می شد سکوت کنم . خواهش می کنم خوب فکر کن و بعد تصمیم بگیر

. فقط چند روز مونده به عروسی مون ولی تو با خوندن این نامه آینده منو تعیین می کنی

گندیده نیستم با اینکه پر از دردم . باینکه هر شب برای نابودی خودم نقشه می کشیدم اما انقدر قوی بودم که . نداشتم عفت و پاکیم بخاطر هوس نابود شه

. من فقط طلاق گرفتم ، قتل نکردم ، جرم نکردم فقط خودم رو از یک مرداب کشیدم بیرون . خیلی دوست دارم بابک

. بابک در بهت و ناباوری نامه را خواند . باورش نمی شد نسترن همچین سر گذشتی داشته باشد

. از خود متنفّر شد که ندانسته عشق پاکش را با باور دروغ دیگران آلوده کرده بود

. زیر لب اندوهگین زمزمه کرد : نسترن منو ببخش که تو عشقم ثابت قدم نبودم ، قول میدم جبران کنم

وی به ساعت اتاقتش نگاهی انداخت . ساعت سه شب را نشان می داد . از تاقش بیرون رفت . لعیاب روی میل . خوابش برده بود . بابک به کنارش رفت و آرام صدایش زد

لعيا با نگراني چشم گشود و گفت : اتفاقي افتاده ؟

. بابک با تأسف گفت : آره مامان ، من يک اشتباه بزرگي مرتکب شدم ، نمي دونم چجوري بايد جبراناش کنم

لعيا موهاي ريخته اش را پس زد و گفت : چه اشتباهي؟! تو اون نامه ها چي نوشته شده بود ؟

. بابک آشفته حال گفت : همه ي حقيقتي که من بخاطرش سفر عقد و نسترن رو رها کردم

!لعيا گنگ گفت : چه حقيقتي ؟

بابک نگاهی به مادرش انداخت و گفت : اون شب يادته چي شد ؟

خانم لطفی سري تکان داد و گفت : خب آره

یک هفته مي شد که پسري جلوي مغازه اي آقای حقي مي ايستاد . آقای حقي در اولين لحظه او را شناخته بود

. اما براي آنکه آبروريزي در بازار نشود ، بي توجه به آن پسر به کارش مي رسيد و اهميتي نمي داد

152

در يکي از شب ها همه ي مغازه داران در حال بستن مغازه هایشان بودند . آقای حقي دير تر از همه مغازه اش

. را تعطيل کرد تا آخر شب حال آن پسرک را بگيرد

. بعد از گذشت یک هفته خورش به جوش آمده بود و بايد کاري مي کرد تا از دست آن پسر مزاحم خلاصي يابد

. قبل از سوار شدن به اتومبيلش رو به پسرک کرد و شاکیانه گفت : تو انگار هنوز هم دلت کتک مي خواد

. پسر لبخندي بر لب آورد و با لودگي گفت : سلام آقای حقي ، خير به اندازه اي کافي از شما کتک خوردم

!آقای حقي از خنده اي بابک به خشم آمد و گفت : پس چرا شب و روز مثل مترسک اينجا و ايسادي ؟

. بابک به آرامي گفت : مي خواستم ازتون اجازه بگيرم تا براي امر خير خدمت تون برسم

آقای حقي با يادآوردي صحنه ي دیدار نسترن با بابک جلوي در سعديه ، با عصبانيت دندان هایش را بهم سايبید

. و گفت : تو غلط مي کنی

. بابک خود را کنترل کرد و گفت : آقای حقي براي شما خيلي زشته که بخواين بي ادبي کنيد

آقای حقي به سمت بابک خيز برداشت و با غضب گفت : به تو مربوط نيست ، راه تو بکش و برو

. بابک مصرانه گفت : تا زماني که از شما اجازه نگيرم ، هيچ جا نميرم

. آقای حقي با عصبانيت گفت : من دختر شوهر نميدم

بابک نگاهی به سر تا پاي آقای حقي انداخت و گفت : چرا ؟

. آقای حقی سعی داشت جنجالی به پا نکند اما پسرک انگار دست بردار نبود

. مشت هایش را در هم گره کرد و گفت : به تو چه ؟ برو تا نفلت نکردم

!بابک با خیالی آسوده گفت : نظر نسترن خانم هم همینه ؟

آقای حقی که اسم دخترش را بر زبان آن غریبه شنید ، عصبانی شد و یقه ای بابک را گرفت و گفت : بار آخرت

. باشه اسم دختر منو به زیونت میاری ، اگه تکرار بشه زیونت رو از حلقه می کشم بیرون

بابک به آرامی دست های آقای حقی را گرفت و گفت : باشه تکرار نمی کنم اما من دختر شما رو دوست دارم و

. می خوام پیام خواستگاریش

. آقای حقی وقتی دید بابک کوتاه نمی آید با حرص وی را به تنه ی درختی زد و گفت : خیلی بی جا می کنی

. بابک دانست که آقای حقی لجباز تر از آنی است که فکرش را می کرد

اخمی بر میان ابروهایش آورد و گفت : چه غلط بکنم ، چه بی جا بکنم یا نکنم ، من دختر شما رو دوست دارم و

. اونم منو دوست داره . دیر یا زود ما مال همدیگه میشیم

153

حنان گریان تکیه به دیوار داده بود . ثریا بر روی صندلی نشسته بود و بی تابی می کرد ، الهام سعی داشت او را

آرام کند . آقای حقی هم عصبی به نظر می رسید . چند دکتر و پرستار دیگر وارد آی سی یو شده بودند . حال

. نسترن هیچ خوش نبود

حنان احساس تنهایی می کرد و دلش مادرش را می خواست . از جایش برخاست و با قدم های سست و آهسته

به سمت کیفش رفت . به ساعت گوشیش نگاه کرد . اذان صبح نزدیک بود . می دانست که مادرش برای نماز

. صبح بیدار می شود

. شماره سیما را گرفت و زنگ زد . بعد از چندین بوق صدای خوابالود سیما در گوشی پیچید

الو -

حنان با بغض گفت : سلام مامان

سیما از صدای غمگین دخترش ، مضطرب شد و گفت : چی شده ؟ برای نسترن اتفاقی افتاده ؟

. حنان صدای گریه اش در گوشی پیچید و گفت : مامان سریع خودت رو برسون اینجا ، خیلی بهت نیاز دارم

. سیما هراسان گفت : باشه عزیزم تو آرام باش ، من نماز که خوندم سریع میام

. حنان خواست جواب مادرش را بدهد که شارژ باطري موبایلش تمام شد و گوشيش خاموش شد .
 اشک هایش را پاک کرد و به سمت ایستگاه پرستاري رفت . پرستاري را مشغول تلفن حرف زدن ، دید . منتظر
 . ایستاد که مکالمه ي پرستار خانمه یابد و بعد با او حرف بزند
 پرستار که متوجه حنان شد ، گوشي را از گوشش جدا کرد و گفت : کاري داري ؟
 . حنان به آرامي گفت : بله شارژ موبایلم تمام شده ، مي خواستم ببینم شارژر دارين
 !پرستار لبخندي زد و گفت : مدل گوشيت چيه ؟
 . حنان گوشيش را بالا گرفت و گفت : نوکيا
 . پرستار سر تکان داد و گفت : بيا برو اين پشت شارژر هست
 حنان به اشاره سر و دست پرستار به پشت ميز رفت و شارژر را يافت . موبایلش را درون شارژر زد و از پرستار
 . تشکر کرد . پرستار نیز لبخندي تحویلش داد

154

حنان نگاهش را به انتهاي راهرو دوخت . نسترن را خندان دید . قدمي به سويش برداشت . نسترن آغوشش را
 بر روي حنان گشود . حنان با سرعت خود را به آغوش وي سپرد . دو دختر همدیگر را با صميميت بغل کرده
 . بودند

. نسترن به آرامي زیر گوش حنان گفت : سلام ، نمي دوني چقدر دلم برات تنگ شده بود
 حنان خود را از آغوش نسترن جدا کرد . با بغض گفت : منم همین طور اما تو بي معرفتي کردي و تنهام
 . گذاشتي
 نسترن دستان حنان را گرفت . او را بر روي صندلي نشاند و گفت : من اصلاً تنهات نداشتم ، همیشه پيشت
 . هستم

حنان اندوهگین گفت : پس چرا رو تخت خوابيدي ؟

. نسترن خنديد و گفت : بخاطر اينکه جام گرم

. حنان از لحن خنده دار نسترن خنديد

نسترن به حنان نگاه کرد و گفت : حنان ديدي چي شد ؟

حنان خنده اش را جمع کرد و گفت : چي شد ؟

!نسترن غمگین به لباس عروسش زل زد ، گفت : ديدي زن عموم رنگ ريخت رو لباسم و عروسي بهم خورد ؟

!! حنان گریه کرد و گفت : آره ، نگفتم دعوت شون نکن

. نسترن با لب های آویزان گفت : مگه دست من بود ، بابام دعوت شون کرد

. حنان اندوهگین گفت : آره راست می گوی ، یادم نبود

. لبخند بر لب های نسترن آمد و گفت : اشکالی نداره یه لباس عروس دیگه ای می خرم

. حنان با حسرت گفت : باشه دوست من ، یکی دیگه بخر

نسترن از جایش برخاست و باز هم غمگین شد . با همان لحن گفت : ببین همه اومدن اینجا ، اما از بابک

!! خبری نیست

حنان اخم هایش را در هم کرد و گفت : بهتر

155

نسترن به پدر و مادرش نگاه کرد و گفت : ببین اگه خودکشی نمی کردم ، هیچ وقت مامان و بابام و الهام و

یونس دور هم جمع نمی دیدم . الان همشون بخاطر من اینجا ، نمی دونی چقدر خوشحالم ، جای نسرین و

مصطفی هم خالیه ، راستی حنان چرا مامانم انقدر گریه می کنه ؟

حنان با صدای گرفته ای گفت : چون تو حالت خوب نیست ؟

. نسترن خندید و چرخي زد ، گفت : من که خوبم

. لبخند بر لب نسترن محو شد و با افسوس گفت : حیف که شاهد خوشحالی من نیستن

!حنان با لب های لرزان گفت : نسترن تو خوشحالی ؟

. نسترن با مهربانی گفت : آره خیلی ، اینجا ای که هستم خیلی راحتم

. حنان از جایش برخاست و دست نسترن را گرفت

!با بغض گفت : یعنی می خواهی منو ول کنی و بری ؟

!نسترن خندید و بعد اخم کرد و گفت : بنظرت من رفیق نیمه راهم ؟

حنان سري از نفي تکان داد و گفت : نه

. نسترن به آرامی گفت : حنان خوابم میاد

. حنان هم گفت : منم خوابم میاد

!نسترن چشمکی زد و گفت : نظرت چیه اول تو یه چرتی بزنی و بعد نوبت من بشه و بخوابم ؟

. حنان با شیطنت گفت : باشه اما بشرطی که یکی از اون نوشته های که تو دقتت می نویسی رو برام بگویی

!! نسترن با اندوه گفت : اونا همش تلخن

. حنان اخمي كرد و گفت : باشه من ميخوام بشنوم

نسترن لبخندي تحويل حنان داد و بر روي صندلي نشست . حنان هم کنار نسترن نشست و آرام سرش را بر

. روي شانه اي نسترن گذاشت

: نسترن زير لب طوري كه فقط حنان بشنود ، نجوا كرد

گاهي اوقات خيالم ناآرام ، ناآرام است

دلشوره اي عجيبی بر قلم رخنه کرده است

نمي دانم

چرا اين شب هاي تاريخ

156

!فرداي روشني را به دنبال ندارند ؟

حنان گله مند گفت : آخه دختر چرا انقدر تلخ ؟

. نسترن آهي كشيده و گفت : چه ميشه كرد ، تلخ هم يك مزه است

حنان پلك هائيش را بر هم نهاد . دوست داشت بر روي اين شانه ها به خواب عميقي رود و با صداي نسترن نيز

. بيدار شود

نسترن آرام گفت : خوابيدي ؟

. حنان پاسخ داد : او هوم

حنان ؟-

جونم-

هميشه بخند-

!! حنان جوابي به نسترن نداد . چطور مي توانست در نبود دوستش بخندد

نسترن باز پرسيد : خوابي ؟

. آره آگه تو بذاري -

. نسترن با دلخوري گفت : ا؟ بيدار شو ديگه نوبت منه

. حنان معترض شد و گفت : نسترن جر نزن ، من كه هنوز نخوابيدم

. نسترن با بغض گفت : اما من باید برم

!حنان سرش را بلند کرد و با نگرانی گفت : کجا بری ؟

نسترن از جایش برخاست و گفت : به یک مسافرت

حنان با ناامیدی گفت : کی بر میگردی ؟

. نسترن صورت حنان را نوازش کرد و گفت : معلوم نیست

حنان خواست شاکي شود و بر سرش داد بزند که نسترن با عجله رفت و در آخر راهرو محو شد . حنان دستش

. را بلند کرد تا صدایش بزند و بگوید ، برگردد . اما نسترن رفته بود

با اشک و حسرت بر روی صندلی نشست و حنان دیگری را جلوی چشمان خود دید . اشک هایش چکیدن و

. حنان دیگر هم به دنبال نسترن رفت و محو شد

. حنان میان گریه کردن ، گفت : نه تو حق نداری بدون من بری مسافرت

157

..... خواست به دنبال نسترن برود که

خواست به دنبال نسترن برود که سیما را دید . به سمتش شتافت و گفت : ماما تو نسترن رو ندیدی کجا رفت

؟

!سیما با محبت و توام با یأس گفت : حنان ، دخترم حالت خوبه ؟

حنان اندوهگین گفت : نه ماما

. سیما ، حنان را در آغوش خود کشید و گفت : قربونت برم ، انقدر گریه نکن

سیما با آشفتگی حنان را در آغوش مادرانه اش نگه داشته بود . برای دخترش نگران بود . قبل از آنکه حنان

. متوجه حضور او شود . وی را دیده بود که به صندلی زل زده بود و اشک می ریخت

. حنان با بغض گفت : همین الان نسترن رو دیدم ، داشت با یکی مثل خودم حرف می زد

. حنان خوشحال و سرحال زنگ خانه آقای حقی را به صدا در آورد

. ثریا که در آشپزخانه داشت ، آشپزی می کرد . الهام را صدا زد و گفت : الهام من دستم بنده ، برو در رو باز کن

. الهام به سمت در رفت و در را بر روی حنان باز کرد

حنان با لبخند گفت : سلام

الهام با مهرباني جواب داد : سلام عزيزم ، خوبي ؟

حنان با خوش روي گفت : بله مرسي ، شما چطورين ؟

. الهام با يادآوري نسترن و حالش ، كمي صورتش را در هم كرد و گفت : اي بد نيستيم

حنان لبخندش را جمع كرد و گفت : اجازه هست بيام داخل؟! چند روزي ميشه كه از نسترن خبر ندارم ، اومدم

. ديدنش

. الهام از در فاصله گرفت و گفت : بيا تو حنان جان ، خوش اومدي

حنان وارد خانه شد و با تعارف هاي الهام به هال آمد . ثريا وقتي متوجه حضور حنان شد ، اخمي كرد و به سري

. جواب سلام حنان را داد

158

حنان متعجب زده شد . نگاهش را ميان ثريا و الهام چرخاند . علت سردي و اخم ثريا را نمي دانست . لبخند

تصعني زد و براي فرار از نگاه شاكيانه ثريا ، رو به الهام گفت : با اجازه من برم تو اتاق نسترن

الهام چشم غره اي به مادرش رفت و گفت : برو عزيزم

حنان سريع وارد اتاق نسترن شد اما صداي ثريا را شنيد كه معترضانه به الهام مي گفت : چرا اين دختر رو راه

!دادي ؟

. الهام ، مادرش را به سكوت دعوت كرد و گفت : آروم تر مامان ، مي شنوه

!بازم صداي ثريا بلند تر شد و گفت : بشنوه ، مگه اين نبوده كه نسترن رو از راه به در كرده ؟

الهام با عصبانيت به ثريا نگاهی انداخت و گفت : بس كن مامان ، حنان چه گناهي داره؟! چرا الكي پشت سر

!دختر مردم حرف در مياري ؟

!ثريا گله مند گفت : اين نبود كه اومد نسترن رو برد بيرون ؟

. الهام ، ثريا را به كناري كشانند و گفت : باشه هر چي بوده ، تموم شده . شما هم نمي خواد اخم و تخم كني

حنان كه از حرف هاي آنها سر در نمي آورد ، بي توجه به حرف هایشان ، سر در اتاق نسترن چرخاند . نسترن را

بر روي تخت ديد . حيرت زده به دست گچ گرفته شده اي نسترن و صورت زخميش خيره شد . از ترس جيغي

. كشيده

!سراسيمه خود را به نزديك تخت وي رساند و گفت : يا خدا ، نسترن چي شده ؟

. نسترن بغض كرد . گريه كرد

!حنان با نگراني گفت : بميرم برات ، چرا همچين شدي تو ؟

نسترن ميان هق هق کردن ، گفت : لازم نکردن حنان خانم ، فکر کردی نمی دونم تو به بابا و مامانم خبر دادی ؟

!حنان بی خبر از همه جا ، با تعجب گفت : چی داری می گی تو ، چيو خبر دادم ؟

!نسترن به تندى اشک هایش را پاک کرد و گفت : خود تو نزن به بی خبری ؟

حنان باآشفتگی گفت : بخدا من از هیچی خبر ندارم ، اصلاً تو چرا زخمی شدي ؟

نسترن با صدای گرفته ای گفت : قسم الکی نخور ، جز تو هیچ کس خبر نداشت که من با بابک جلوی سعديه قرار داشتم ؟

159

!! حنان باناباوری به نسترن نگاه کرد ، عاجزانه گفت : آره خب ولی من به کسی چیزی نگفتم

نسترن از انکار کردن حنان به خشم آمد و گفت : اگه نگفتی پس چرا من به این حال و روز افتادم؟! خیلی

!! نامری ، فکرش رو نمی کردم به روزی از اعتماد سو استفاده کنی

حنان از اینکه نسترن یک طرفه قضاوت می کرد و او را هم محاکمه می کرد . بغض راه گلویش را گرفت و با

دیدگان پر از اشک گفت : من هیچ وقت همچین کاری نکردم و نمی کنم ، تو هم عصبانی هستی و داری سر

. من خالی می کنی

. نسترن صورتش را از نگاه حنان گرفت و گفت : برو بیرون ، دیگه نمی خوام ببینمت

حنان به گرمی دست های نسترن را گرفت و غمگین گفت : نسترن به روح بابام من به کسی چیزی نگفتم ،

.... فقط ماما

حنان حرفش را خورد و بی هیچ حرفی از اتاق نسترن با عجله بیرون رفت . حتی از الهام و ثریا نیز خداحافظی

. نکرد

. الهام و ثریا با تعجب همدیگر را نگاه کردند . الهام از جایش برخاست و به اتاق نسترن رفت

!نسترن را دید که داشت گریه می کرد . به وی نزدیک شد و گفت : نسترن برای چی گریه می کنی ؟

نسترن بینی اش را بالا کشید و با صدای گرفته ای گفت : هیچی

!الهام چینی بر پیشانی اش نشانده و گفت : پس چرا حنان اتقدر با عجله از خونه رفت بیرون ، حرفی بهش زدی ؟

. نسترن به هق هق افتاد و گفت : دیگه نمی خوام ببینمش ، خودم گفتم از اینجا بره

!الهام با چشم هاي گرد شده از تعجب ، گفت : چرا ؟

نسترن اخم هایش را درهم کرد و گفت : براي اینکه اون ... آه هیچی ، الهام خواهش می کنم دست از سرم بردار .

نسترن با عصبانیت بر روی تخت خود دراز کشید و پتو را هم بر سر کشید . الهام از روی تأسف سر تکان داد و . از اتاق خارج شد .

. حنان با عصبانیت کلید را در قفل خانه چرخاند و وارد شد . با قدم های تند و سریع خود را به هال رساند .

160

. سیما بر روی میز نشسته بود و کتاب می خواند .

!حنان با صدای بلندی فریاد زد : مامان این چه کاری بوده که کردین ؟

!سیما حیرت زده شد . کتاب را بست و گفت : چی کاری کردم ؟

حنان جیغی کشید و گفت : شما به مامان و بابای نسترن خبر دادی ؟

!سیما کتابش را بر روی میز گذاشت و گفت : حنان چه خبرته؟! چرا جیغ میزنی ؟

حنان خشمگین گفت : جواب منو بدین ؟

. سیما که علت عصبانیت حنان را نمی دانست

!شانه بالا انداخت و گفت : جواب چیو ؟

. حنان دندان هایش را در هم قفل کرد ، گفت : فقط من و شما می دونستیم که قراره من و نسترن بریم سعیدیه

!سیما اخمی کرد و گفت : آره ، منظور ؟

!حنان با حرص گفت : خب چرا به مامان و باباش خبر دادین ؟

سیما بی تفاوت گفت : چی شده مگه ؟

. حنان با بغض گفت : زدن نسترن رو داغون کردند ، امروز رفتم پیشش اما منو از خونه پرت کرد بیرون

سیما از تعجب دهنش باز شد ، نگران گفت : برای نسترن اتفاقی افتاده ؟

. حنان اشک ریخت و گفت : آره صورتش کبود و زخمی بود ، دستش هم شکسته بودند

سیما به صورت خود زد و گفت : وای خاک عالم

حنان گفت : شما بهشون گفتی ؟

سيما با پريشاني گفـت : آره ، ثريا خانم و آقاي حقي با عصبانيت اومدن خونه ، گفـتن نـسترن كـجاست ؟! منم . گفتم با حنان رفتن سعديه ، اونا هم سريع از خونه خارج شدند و رفتن .
!حنان به پريشاني خود زد و گفـت : آخه نمي شد چيزي نـگي ؟
سيما چشم غره اي به حنان رفت و گفـت : ميگم با عصبانيت اومدن خونه ، بايد چيـكار مي كردم ، منم حقيقت رو گفتم .
حنان شالش را از سرش كشيـد ، با بي حوصلگي گفـت : گند زدي مامان ، نـسترن فـكر مي كنه من به مامان و باباش خبر دادم .

161

. سيما اخم كرد و گفـت : اون حق نداره در مورد تو همچين فـكري بـكنه ، تو كه گناهي نداري .
!حنان كلافه شد، گفـت : آه مامان ، همه چيز رو بهم ريختي حالا قاضي شدي ؟
سيما از دست حنان دلخور شد و گفـت : حالا كاسه كوزه بايد سر من شكسته شه ، دروغ هيچ وقت عاقبت خوبي نداره ، نـسترن هم نبايد دروغ مي گفـت .
. حنان رو ترش كرد و گفـت : آخه نـسترن با آقاي لطفي قرار داشت نه من .
سيما حيرت زده گفـت : چي ؟
حنان دستي به موهايش كشيـد و گفـت : مامان ، نـسترن و آقاي لطفي به هم علاقه مند شدند ، منم تقريباً رابط . اونا هستم .
!! سيما لب هـايش را گزيـد و گفـت : چي گفـتي ؟! رابط
حنان به چشمان مادرش زل زد و گفـت : بله ، آقاي لطفي مي خواد ببياد خواستگاري نـسترن ، واسه همين هم رابط شون شدم ، در ضمن من شماره اي آقاي لطفي رو دارم .
سيما گنگ به حنان نگاه كرد و گفـت : تو از كجا شماره اي آقاي لطفي رو داري ؟
حنان با گوشه اي شالش بازي كرد و گفـت : به شب مشكلي برام تو گرامر به وجود اومده بود ، از يگانه كه شاگرد سال قبلش بود ، گرفتم و بهش زنگ زدم از اون موقع تا حالا تو گوشيم سيو کرده بودم .
سيما ابروهايش را بالا انداخت و گفـت : هان كه اينطور ، با اينكه خيلي نگران حال نـسترن شدم اما تو بايد بهم . مي گفـتي يا خودش به خانواده اش مي گفـت و اين بلا هم سرش نمي اومد .

نسترن بعد از گذشت دو هفته ، ورم صورتش کم شده بود و زخم هایش نیز بهبود یافته بود اما دستش هنوز در گج بود .

. خود را در آینه نگاه کرد . به آرامی دستی به صورتش کشید . هنوز جا ، جایی صورتش احساس درد داشت . صورت لاغرش ، استخوانی تر شده بود .
دیگر برایش مهم نبود که زیبا به نظر برسد . زیبایی را برای چی می خواست ؟ او که قید بابک را برای همیشه زده بود . می دانست که هیچ مرد دیگری قلب او را تسخیر نمی کند .

162

با اندوه از آینه فاصله گرفت و بر روی تخت نشست . جرأت بیرون رفتن از اتاق را نیز نداشت . آقای حقی هنوز . هم چشم دیدنش را نداشت

. نسترن هم خجالت می کشد و ترجیح می داد ، در اتاقش بماند

. در یکی از شب ها همگی دور همدیگر جمع بودند و شام می خوردند . نسترن هم در اتاقش شام می خورد .
زنگ خانه به صدا در آمد . مصطفی که غذایش تمام شده بود ، برخاست و به حیاط رفت تا در رو باز کند
طولی نکشید که صدای یا الله مردی بلند شد . همگی بر سر سفره برخاستند . منتظر وارد شدن مهمان ایستادند

. مصطفی با صدای بلندی به مرد تازه وارد تعارف کرد و را به هال دعوت کرد

. مهمان با لباس رسمی همراه با یک دسته گل در دست قدم به هال گذاشت

. مصطفی نیز از پشت سر وی وارد شد

ثریا با دیدن مهمان ، هراسان نجوا کرد : یا خدا

آقای حقی با دیدن آن مرد ، اخم هایش را در هم کرد . یونس و الهام و نسرین حیرت زده به ثریا و آقای حقی نگاه کردند و بعد تازه وارد چشم دوختند

. مهمان با صدای بشاشی گفت : سلام ، شرمنده که بد موقع مزاحم شدم

. ثریا با آشفتگی به آقای حقی زل زد . آقای حقی در اثر عصبانیت پوست سبزه اش ، قرمز شده بود

. یونس وقتی سکوت و خشم آقای حقی را دید ، گفت : سلام ، خوش اومدین ، بفرمایید داخل

. آقای حقی خشمگین به یونس خیره شد . لبخند بر لب یونس محو شد و سر به زیر انداخت

!آقای حقی طلبکارانه گفت : برای چی اومدی اینجا ؟

.... مرد جوان دکمه کتتش را باز کرد و گفت : قبلاً هم عرض کرده بودم که برای امر

!آقای حقی به میان حرف مهمانش پرید و گفت : آخه پسر تو چرا انقدر سمجی ؟

مرد جوان خندید و گفت : سمج نیسم راستش پدرم بهم یاد داده برای رسیدن به اهدافم تلاش کنم و کم نیارم

. ، دختر شما هم هدف بزرگی در زندگی من هستش

: آقای حقی که در برابر پاسخ دندان شکن مهمانش عاجز ماند ، با خشم به زن و دخترانش چشم دوخت و گفت

. شماها چرا اینجا وایساده ، سریع سفره رو جمع کنید و برین توی اتاق

. نسرین و الهام سراسیمه بر روی زمین خم شدند و سفره و بشقاب های شام را جمع آوری کردند

163

. آقای حقی هم رو به مهمانش کرد و گفت : شما برو تو پذیرایی

. مرد جوان زیر لب چشمی گفت و به دعوت یونس وارد پذیرایی شد

قبل از آنکه آقای حقی وارد شود ، ثریا ملتمسانه گفت : محمد توروخدا دعوا راه نندازی ها ، ببین حرف حسابش

چییه ؟

آقای حقی بدون جواب دادن به ثریا با حرص ، وارد شد . با صورتی غضبناک رو به روی مبل مرد جوان نشست

اندکی بعد مصطفی با یک سینی چای وارد پذیرایی شد. اول چای را به مهمان تعارف کرد . مرد جوان هم یک .

فنجان چای را برداشت و از مصطفی تشکر کرد . بعد از آن چای به آقای حقی تعارف شد اما او در خوردن چای

. امتنا کرد و از مصطفی خواست ، بنشیند

. مصطفی هم به تبعیت آقای حقی ، کنار یونس نشست

آقای حقی صدایش را کلفت کرد و گفت : اسم و رسمت چیه ؟

مرد جوان فنجان چایش را بر روی عسلی گذاشت و سرفه ای کرد . با متانت گفت : بنده بابک لطفی هستم ،

. اصالتم به خوزستان بر می گرده بعد از جنگ و شیمیایی شدن پدرم به شیراز سفر کردیم و موندگار شدیم

آقای حقی سری تکان داد و گفت : پدرتون در قید حیات هستند ؟

. بابک اندوهگین شد و گفت : نه متأسفانه ایشون چند سالی میشه که شهید شدند

. آقای حقی رو به دامادهایش کرد و گفت : یکی تون بره میوه بیاره

یونس و مصطفی هر دو بلند شدند و از پذیرایی خارج شدند . می دانستند که میوه بهانه بود برای بیرون

. کردنشان

نسرین وقتی متوجه خارج شدن یونس و مصطفی شد . از جایش برخاست و گفت : مصطفی این کیه ؟

. مصطفی نگاهی به ثریا انداخت و گفت : بهتره از عمه بپرسیم

. نگاه ها به سمت ثریا چرخید

!ثریا شاکیه گفتم : چیه؟! چرا منو نگاه می کنی؟

نسرین با کنجکاوگی گفت : ماما این پسره کیه ؟

. ثریا که توسط نگاه چهار نفرشان محاصره شده بود و راه فراری نداشت

. با پریشانی گفت : این همون پسریه که با نسترن جلو سعید دیدیمش

164

نسترن که برای آوردن ظرف های شامش آمده بود ، بیرون با شنیدن سخنان مادرش از ترس سینی ظرف ها از

دستش افتاد و شکست . همگی نگاهشان را به در و نسترن دوختند . ثریا اخم هایش را در هم کرد و خواست

. حرفی بزند که صورت نسترن خیس اشک شد

. نسترن باورش نمی شد بابک به خانه شان آمده بود

. آقای حقی و بابک نیز با شنیدن صدای ناهنجار شکسته شدن ظرف ها ، از پذیرای بیرون آمدند

بابک با دیدن قامت لاغر نسترن از پشت ، ضریبان قلبش شدت گرفت . از آن سوی نیز نسترن صدای تپش

. قلبش را می شنید

بابک آروز می کرد که نسترن برگردد و صورتش را ببیند اما نسترن از خدا می خواست که چشم در چشم بابک

. نشود ، می ترسید با دیدن وی باز قلبش بلرزد و هوای شود

!آقای حقی با جدیت و خشم گفت : چه خبره اینجا ؟

. یونس از آشپزخانه بیرون جست و گفت : هیچی عمو جان

!آقای حقی با غضب گفت : آگه هیچی پس چرا تو اون خراب شده کنفرانس گرفتی ؟

هیچ کدامشان جرأت جواب دادن ، نداشتند . نسترن از ترس به خود می لرزید . الهام که حال وی را دید ، به

. سوییچ رفت تا او را به اتاقش بازگرداند

. آقای حقی وقتی بابک را دید که به نسترن خیره شده است

. با خشم به او زل زد و گفت : بفرمایید داخل

بابک دلش نمی خواست برود داخل ، می خواست هر طور شده است ، نسترن را ببیند و بی توجه به حرف آقای

. حقي منتظر ديدن نسترن ايستاد

. الهام تن لرزان نسترن را در آغوش كشيد و برگرداند

لبخند رضاييت بخشي بر لبان بابك نشست . نسترن قبل آنكه نگاهش به بابك بدوزد ، سر به زير افكند و

برگشت اما سنگيني نگاه بابك را بر روي خود به خوبي احساس مي كرد

. آرام همراه الهام وارد اتاقش شد و با بسته شدن در ، گريه كرد

!با شتاب زدگي دستان الهام را گرفت و گفت : الهام ، به وقت بابا كتكش نزنه ؟

165

الهام با مهرباني گفت : نه نسترن جونم ، بابا هر چقدر هم عصبني باشه به مهمون توي خونه اش بي احتراممي

. نمي كنه ، غصه نخور

!نسترن بغض اش را فرو داد و گفت : براي چي اومده ؟

الهام كه حال نسترن را درك مي كرد و براي دل مي سوزاند ، خنديد و گفت : نمي دونم والا !! اما يه دسته

. گل خوشگل هم با خودش آورده بود

!نسترن با استرس گفت : دسته گل براي چي ؟

.... الهام لبخندي زد و گفت : حتماً براي

. در همان حين نسرين هم وارد اتاق شد و گفت : بچه ها پسر رفت

!نسترن مضطرب از جايش برخاست و گفت : بابا بيرونش كرد ؟

نسرين با لحن كنايه آميزي گفت : اوه اوه خانم عاشق ، نگراني؟! من اگه جاي تو بودم با اين سر و صورت

!داغونم هيچ وقت ياد اون پسر رو هم نمي كردم !! چيه هول برت داشته ؟

نسترن بغض كرد ، كلام خواهرش تير زهر آلودي بود كه به قلبش خورد . آرام بر روي تختش نشست و بي صدا

. اشك ريخت

الهام با غضب به نسرين نگاهی انداخت و گفت : نسرين خانم تو يكي لازم نكرده نظر بدني و ادعايي قديسه ها

!رو در بياري ؟

!نسرين خشمگين گفت : مگه من چي گفتم ؟

. الهام با نفرت چشم از وي گرفت و گفت : هيچي فقط قبل از حرف زدن اگه يكم فكر كني بد نيست

نسرين كه تويش پر بود و از حرف الهام رنجيده بود ، گفت : مگه مثل نسترن خانم دنبال پسر ها افتادم كه

. ادعای قدیسه ها رو دریبارم؟! من از قدیسه ها هم پاك ترم

. نسترن باناباوري سر بلند کرد و نسرين را نگاه کرد

نسرين شاکیانه به نسترن گفت : هان چیه؟! اول که بهانه آوردی و از علي طلاق گرفتی ، گر چه لایقت هم

نداشتی حالا هم معلوم نیست این پسره از کجا پیداش کردی؟

بعد رو به الهام کرد و ادامه داد : الهام خانم من آگه قبل از حرف زدن فکر نمی کنم بخاطر اینکه دارم واضح

. همه چیز رو می بینم و دیگه نیازی به فکر کردن ، نیست

166

نسترن با صدای گرفته ای گفت : نمی دونم چرا رو دنده ای لج با من افتادی اما دیگه انقدر بحث علي لعنتی رو

. جلوم نکن ، دیگه خسته شدم

. الهام که می دانست چرا نسرين بحث علي را پیش می کشد و به نسترن کنایه می زند

برای آنکه از نسترن طرفداری کند با لحن تمسخری گفت : نسترن نمی خواد خودت رو ناراحت کنی ، این از

!! یک جای دیگه ای داره می سوزه

نسترن گنگ و مشکوک به الهام چشم دوخت اما نسرين با صورتی خشمگین به الهام زل زده بود . نفسش را با

. حرص بیرون داد

. الهام که تیر خلاصی را به نسرين زده بود . پیروزمندانه به نسرين نگاهی انداخت

!نسترن وقتی حرص نسرين و چهره ای خندان الهام را دید ، گفت : الهام منظورت چی بود؟

الهام بر روی صورت نسترن لبخندی زد ، خواست حرفی بزند که نسرين با نفرت گفت : من از هیچی نمی

. سوزم ، بهتره حرف زیادی نزن

.....: الهام چشم هایش را تنگ کرد و گفت

. الهام چشم هایش را تنگ کرد و گفت : ا؟ راست می گی؟! یعنی من الکی حرف می زنم

نسرين غضبناك گفت : آره

الهام سري از روی تاسف تکان داد و گفت : آگه از شوهرت خجالت نمی کشی ، حداقل از بچه ای توي شکمت

. خجالت بکش

نسرين دندان قورچه ای کرد و گفت : چرا انوقت؟

الهام که طاقش تمام شده بود ، با حرص گفت : فکر کردی من نمی دونم چرا به نسترن طعنه می زنی؟! تو

از وقتي علي برات نوشت که گفت هیچ علاقه اي بهت نداره مثل اسفند روي آتیش شدي ، دشمنیت هم زماني شروع شد که اومد خواستگاري نسترن .

!نسترن بهت زده از جایش برخاست و با تعجب گفت : چي ؟

الهام صورتش را به سمت نسترن چرخاند و گفت : درست شنيدی ، این خانم از حرص و حسادت به تو همچین کاری می کنه ، تو هم بهتره از این به بعد مزخرفاي نسرين رو گوش ندي و جدي نگیری .

167

نسرين با عصبانیت به سمت الهام خیز برداشت و ، یقه اي وي را گرفت . گفت : بهتره خفه شي تا خودم خفت نکردم .

. الهام بخاطر جنین در شکم نسترن خود را کنترل کرد و گفت : این تلافی طعنه و کنایه هات بود .
نسرين چنگي به موها الهام زد و خشمگین کشید . با بغض چندین ساله اش گفت : نسترن لیاقت علي رو نداشت ، بدرك که طلاقش داد ، اون الآن یه دختر دسته دوم که مردها واسه هوشون طرفش میان ، حقشه . که طعنه بشنوه . اگه اون نبود علي هیچ وقت منو پس نمی زد حالا هم نه سهم من شد و نه سهم این کثافت نسترن در کمال ناباوري به حرف هاي نسرين گوش می کرد . باورش نمی شد خواهرش انقدر بی احساس و ظالم باشد . با صدای ناله اي الهام به خود آمد .

. وقتي دید الهام در برابر او ایستادگی می کند ، با صدای بلندي ثریا را برای کمک فراخواند .
ثریا با شنیدن صدای نسترن سراسیمه وارد اتاق شد . به نسرين و الهام نگاه کرد . در همان حال یونس و مصطفي هم وارد شدند . هر کدام به سمت همسر ان خود رفتند و آنها را از هم جدا کردند .

!ثریا با آه و نفرین گفت : خدا ذلیلتون کنه ، چرا مثل خروس جنگي بهم پریدن ؟

. الهام خودش را از چنگ نسرين رها کرد و گفت : مقصر نسرين بود

!ثریا نگاهش را به سمت نسترن دوخت و گفت : قضیه چیه ؟

. نسرين براي آنکه پیش مصطفي و دیگران رسوا نشود

گریه کرد و با ناله گفت : هیچی مامان ، این دوتا داشتن حرف می زدن من اومدم ، گفتم چي میگین ، نسترن . گفت به تو مربوط نیست و الهام عصبانی شد و یقه ام رو گرفت ، منم بخاطر بچه ام موهاشو کشیدم تا ولم کنه الهام و نسترن حیرت زده به سخنان نسرين گوش دادند . باورشون نمی شد که نسرين آنها را مقصر کرده بود و . دروغ می گفت

. نسرین رو به مصطفي کرد و با ناراحتي گفت : بيا بریم اینجا ديگه جاي ما نيست

. بعد با حالت قهر از اتاق خارج شد و رفت

. نسترن و الهام همدیگر را نگاه کردند . صورتشان سرخ شده بود . نمی دانستن چه توضیحي باید بدهند

. یونس به الهام زل زد و گفت : چرا یقه اش رو گرفتي؟! آگه بچه اش چیزيش می شد فردا تو مقصر می شدي

. الهام خودش را مرتب کرد با بغض گفت : نيست حالا مقصر نشدم

. او نیز از اتاق خارج شد . یونس هم به دنبالش رفت

168

!ثريا با اخم هاي درهم کرده گفت : مگه چي می گفتين که نسرین نياید می دونست ؟

. نسترن با ترس گفت : هيچي بخدا ، تقصير نسرین خودش بود

ثريا چشم غره اي رفت و گفت : شماها نافتون با دروغ چیدن ، معلوم نيست کدومتون راست می گين ،

کدومتون دروغ

. بعد هم با عصبانيت از اتاق بيرون رفت و در را بهم کوبيد . نسترن از ترس به هوا جست

بغض بدی راه گلویش را گرفته بود و داشت خفه اش می کرد . برايش سخت بود باور کند که نسرین عاشق

. علي بوده است

با خود اندیشيد که او چه گناهي کرده که نسرین از وي کينه به دل گرفته بود. او که هیچ وقت علي را دوست

. نداشته بود پس چرا خواهرش اینگونه با وي طی می کرد

. از این همه سوال در سرش ، سرسام گرفت

: با عصبانيت سرش را تکان داد و زمزمه کرد

آه به من چه ، علي مال گذشته ست و رفته بديک ، نسرین که ازدواج کرده و از مصطفي باردار شده ديگه به

. من ربطی نداره که کي ، کي رو دوست داشته

. براي آن که کمی آرام گیر ، چند قرص مسکن به خود خوراند و بر روي تخت خوابيد

خانم لطفی نگران و هراسان طول پذیراي را طی می کرد . در دلش آشوب بود . هر لحظه می ترسيد که بابک

با صورتی خونی وارد خانه شود . گاه گذاری نگاهش را به عقربه های ساعت می دوخت و گاهی هم به قفل در

. هر چه زمان بیشتر می گذشت، دلهره اش افزون تر می شد .

دستانش از شدت استرس عرق کرده بودند . بالاخره زمان فرا رسید و قفل در چرخید . بابک وارد شد . لعیا به سر تا پای بابک نگاه کرد . وقتی دید پسرش سالم به خانه برگشته است . شکر خدا را به جا آورد و به سمت . وی رفت .

لبخندی بر لب نشانند و گفت : پسرم اومدی ؟

169

بابک که نگرانی را از چشمان مادرش خوانده بود ، خندید و گفت : انتظار نداشتین با اخلاق آقای حقی اونجا ! بخوابم ؟

. لعیا یکبار به صدای بلندی شروع به خندیدن کرد و گفت : نه اما می ترسیمم بازم کتکت بزنه بابک کتتش را بیرون آورد و بر روی دستانش آویزان کرد و گفت : نه بابا حالا یک بار زده قرار نیست که هر بار !! منو ببینه زیر مشت و لگد ماساژم بده

. لعیا از لحن شوخ بابک تعجب کرده بود . باورش نمی شد از پیش خانواده ای آقای حقی آمده باشد . با کنجکاو پرسید : مطمئنی رفتی خونه ای آقای حقی ؟

. بابک با شیطنت گفت : مگه میشه عطر یار رو اشتباه بگیرم و برم جای دیگه ای ! لعیا چشم هایش را ریز کرد و گفت : نگو که آقای حقی به این آسونی رضایت داده تا دومادش بشی ؟ . بابک کمی سرش را خاراند و گفت : این کار از بابای نسترن بعید؟ اما به قول های داده !لعیا سراسیمه گفت : مثلاً چه قول های ؟

بابک کتتش را در دستش جا به جا کرد ، گفت : قول داده اول با نسترن حرف بزنه و در مورد تحقیق کنه و بعد . هم اجازه بده تا بطور رسمی با شما بریم خواستگاری

. لعیا از شنیدن این حرف ها بر زبان بابک خوشحال شد و گفت : پس به زودی باید دهنمون رو شیرین کنیم بابک چشمکی زد و گفت : بله

لعیا دو دستانش را در هوا گرفت و گفت : الهی شکر و بعد نگاهش را به بابک دوخت و گفت : خوشحالم که به . مراد دلت رسیدی

. بابک بوسه ای بر پیشانی مادرش نشانند و گفت : همه اش بخاطر دعاهای شماست

. لعیا دستی به شانه های بابک کشید و گفت : عاقبت بخیر بشی انشالله

. بابک لبخند پراز سپاس به مادرش تقدیم کرد و او را در آغوش کشید

. در آن سرمای زمستان وجود مهر و محبت و صمیمیت گرمای دلنشینی را در خانه ای آنها ایجاد کرد بود .
آن شب سرد ، برای بابک مثل شب های کویر پر از ستاره های زیبا بود تا خود صبح به شوق روی معشوقش
. کنار پنجره به نظاره آسمان پرداخت و گاهی نیز زمزمه های می کرد و برای آینده نچندان دور نقشه می کشید

170

آقای حقی چند روزی می شد که کلافه و سردرگم بود . در محل کار هیچ حواسش به مشتری هایش نبود . در
خانه نیز بیشتر به فکر فرو می رفت و کمتر حرف می زد . گاهی اوقات هم نیمه شب ها در حیاط راه می رفت و
. با خود حرف می زد

دیگر فکرش به هیچ جا نمی رسید . انگار که به بن بست رسیده باشد اما او می خواست از این بن بست راهی
. پیدا کند و فرار کند . هر چقدر بالا و پایین می کرد راهی نمی یافت

جز یک راه آن هم می دانست که قانع کننده نیست . پس باید بیشتر می اندیشید تا راهی بیابد و بتواند خود را
. از مخمصه ای بنام بابک خلاص کند

در یکی از شب های بارانی ، پی در پی در رخت خواب خود غلت زد . ثریا اندک صبوری کرد و چیزی نگفت اما
با گذشت یک ساعت بی قراری آقای حقی ، معترضانه گفت : محمد سه روز که مثل شیر زخمی به خودت می
!پیچی ، چی شده باز؟! چرا نه خواب داری و نه خوارک؟

. آقای حقی به سمت وی چرخید و گفت : تقصیر دخترته که نه خواب دارم و نه خوارک

ثریا پشت چشمی نازک کرد و گفت : مگه من دخترات رو از خونه ای بابام آوردم که همچین می گی تقصیر
!دخترته؟

آقای حقی دستانش را در هوا تکان داد و گفت : برو بابا ، با تو همیشه دو کلمه حرف زد ، تا می گی؟! ، می گه
. ب

ثریا با دلخوری گفت : مگه چی گفتم ، من تا جای که تونستم برایشون مادری کردم تو هم باید تو خونه بودی
. وبهشون میرسیدی

آقای حقی شاکیانه بر جای خود نشست و گفت : بیا برای اینکه برام به پسر بیاری تا عصای دستم بشه سه تا
!دختر آوردی حالا توقع داری تو خونه می شستم و زیرابروهای دخترات بر می داشتم ، بله؟

ثریا با حرص بلند شد و او هم کنار آقای حقی نشست و گفت : نه خیر ، از خدات هم باشه سه تا دختر با آبرو

. برات بزرگ کردم .

!آقاي حقي پوزخندي زد و گفـت : لابد سه شب پيش دوست پسر ننه اي من اومده بود خواستگاري ؟

171

ثريا اخم کرد و گفت : دختر دم بخت بر اش خواستگار مياد ، تو هم لابد توقع داري وقتي گيسش مثل دندوناش
!سفيد شد شوهرش بد ي ؟

آقاي حقي خشمگين شد و سر بر بالين خود گذاشت و گفت : من د؟م اين دختر د؟م بخت رو مي برم كه هيچ
. وقت هوس شوهر كردن به سرش نزنه

. ثريا هم عصباني شد و گفت : هر كاري مي كني بكن ، من ديگه نه به تو كاري دارم و نه دخترات

حنان، حنان-

. حنان آرام چشم هائيش را گشود

. سيما لبخندي نثارش کرد و گفت : بيا اين آب آناناس رو بخور تا يكم فشارت بياد سر جاش

حنان قوطي آبميوه را از دستان مادرش گرفت و با چند نفس آن را سر كشيد . اندكي حالش جا آمد . نگاهش را
. در راهرو چرخاند . هنوز ثريا داشت زجه مي زد

نسرين و مصطفي هم آمده بودند . خبري از آقاي حقي نبود . الهام هم بي صدا بر جايش نشسته بود . يونس
. هم رو به رويش ايستاده بود و نگاهش مي کرد

حنان با ديدن يونس اخمي کرد و زير لب گفت : نفرت انگيز

سيما با تعجب گفت : با كي هستي ؟

حنان با عصبانيت گفت : با اون خيانتكار

. سيما مسير نگاه حنان را جستجو کرد و به يونس رسيد

!لب هائيش را گزيد و گفت : حنان چي داري ميگي تو ، چيكار به آقا يونس داري ؟

. حنان با حرص و كلافگي گفت : اسمش رو هم به زبونت نيار مامان ، نجس ميشي

!! سيما چشم غره اي به حنان رفت و گفت : خجالت بکش ، اين حرفا چيه مي زني

!حنان با اشاره ي ابرو به الهام گفت : به زنش نگاه كن تو چه حاليه ؟

سيما به الهام نگاه کرد و گفت : بنده خدا رنگ به رو نداره ، غصه اي خواهرش بدجوري داغونش کرده اما چه

حنان پوزخندي زد و گفـت : همه ي بدبختي هاي اين زن از شوهرشه ، بعد از چند سال زندگي مشترك امشب

!! توي بد ترين شرايط فهميد كه آقا بهش خيانت مي كرد

!! سيما جيج خفيفي كشيـد ، حيرت زده گفـت : آقا يونس كه مرد خويـه

حنان خنديـد و گفـت : مامان انقدر منو نخندون ، هيچ مردـي تو اين دنيا خوب نيست ، ديگه رسماً بهم ثابت شده

. سيما اخمي كرد و گفـت : بس كن آگه دوتا بد شدن ، قرار نيست همه بد باشن

. حنان نگاه سردش را از مادرش گرفت و گفـت : تو زيادي خوشبين هستي مامان

. سيما با بي تفاوتـي گفـت : تو هم زيادي بدبين هستي

. حنان براي آنكه بحث را تمام كند ، از جايش برخاست و به سمت در آي سي رفت

خطر را در دو قدمي اش احساس مي كرد . دستي به در سفيد رنگ كشيـد . نوک پا ايستاد . سعي داشت از درون

شيشه به داخل نگاه كند و از اتفاق هاي كه در آن سوي در مي افتاد خبر دار شود اما فقط چند دكتر و پرستار

. ايستاده بودند و خبري نبود

. با يك كيسه نايلني پر از لواشك و آلوچه در دست زنگ خانه آقاي حقي را زد

. ثريا در را گشود

لبخندي زد و گفـت : سلام خاله ثريا

ثريا با ديدن حنان با سردي جواب داد : سلا حنان ، خوبي ؟

حنان با مهرباني گفـت : مرسي خويم

!بعد كمي اين پا و آن پا كرد و با شرمساري گفـت : اجازه هست بيام تو ؟

ثريا دلش به حال دخترک سوخت و گفـت : آره بيا داخل

حنان آرام قدم به حياط گذاشت و بعد سراغ نسترن را گرفت . ثريا کنارش به راه افتاد و گفـت : نسترن هم

. بخاطر مسكن هاي كه مي خوره بيشتـر خوابه

!حنان با نگرانی گفت : هنوز حالش خوب نشده ؟

. ثریا آهی کشید و گفت : خوبه اما استخون درد داره زیاد

. با تعارف ثریا ، حنان وارد هال شد و نگاهی به اطراف چرخاند و گفت : ببخشید بی موقع مزاحمتون شدم

. ثریا با لبخند گفت : خواهش می کنم

حنان با کنجکاو پرسید : آقای حقی که خونه نیستن ؟

. ثریا نگاهی به ساعت دستش انداخت و گفت : نه ولی فکر کنم کم کم پیداش بشه

. حنان به در اتاق نسترن زد و گفت : پس من یه سری به نسترن بزنم و زود هم برم

!ثریا با اخمی مصنوعی گفت : وا برای چی ؟

حنان با محبت لبخند زد و گفت : دم ظهر ، آقای حقی هم میان ، بد موقع هم هست نمی خوام مزاحمتون باشم

. ثریا لبخندی زد و گفت : این چه حرفیه ، حالا که این طور شد ناهار هم باید پیش ما بمونی

حنان سراسیمه گفت : نه ثریا خاتم

ثریا چینی بر پیشانی اش آورد و گفت : نه تو کار نیار ، همین که گفتم ، نسترن هم خیلی وقته تنهاست آگه

. کنارش باشی خوشحال میشه

. حنان سر به زیر انداخت و گفت : ممنونم از لطفتون

. ثریا به سمت آشپزخانه رفت و گفت : خواهش می کنم

. حنان بدون در زدن وارد اتاق نسترن شد . نسترن آرام بر روی تخت خوابیده بود

حنان کیسه نایلنی را بر روی میز مطالعه ای نسترن گذاشت و پاورچین پاورچین به سمت تخت وی رفت و

. کنارش نشست . دستی بر روی صورت نسترن کشید و آرام صدایش زد : نسترن ، نسترن

نسترن کمی غلت زد و چشم گشود . حنان لبخند زنان نگاهش کرد . نسترن با دیدن لبخند حنان او هم لبخند

زد و دستهایش را باز کرد تا حنان را در آغوش بگیرد

دلش برای دوست مهربانش تنگ شده بود . او را در آغوش کشید و میان اشک و لبخند گفت : حنان منو

ببخش

!حنان با شیطننت گفت : چرا باید ببخشم ؟

. نسترن شرمگین گفت : اون روز خیلی بد رفتار کردم

. حنان ابرو بالا انداخت و گفت : خب حق داشته من نباید دهن لقي مي کردم

نسترن آرام اشک ریخت و گفت : معذرت میخوام

!حنان سریع خود را از آغوش نسترن کشید بیرون و گفت : بس کن دیگه ، آگه بدونی برات چي آوردم ؟

لبخند بر لب نسترن آمد و گفت : چي ؟

حنان بر خاست و به سمت میز رفت و یکی از لواشک ها را بیرون آورد و گفت : از اینا

. نسترن با ذوق به لواشک ها نگاه کرد و گفت : وای چه خوشمزه ست یالا بیار بخورم

حنان لواشک و آلوچه ها را به نسترن داد و هر دو شروع کردند به خوردن . حنان بعد از خوردن آلوچه به قصد

. دستشوي رفتن از اتاق نسترن بیرون رفت . نسترن هم داشت با دستمال کاغذی دستش را تمیز مي کرد

. چند لحظه اي طول نکشید که در اتاق با سرعت باز شد و به دیوار کوبیده شد

نسترن هراسان از تخت بیرون آمد و ایستاد . آقای حقي با غضب ایستاده بود . ثریا هم پشت او وارد شد و گفت

!چي شده محمد ؟ :

آقای حقي خشمگین گفت : نسترن ؟

نسترن با صدای لرزانی گفت : بله

. آقای حقي به سمتش رفت . نسترن از ترس خود را به تخت چسباند

آقای حقي انگشت اشاره اش را با تهدید در هوا تکان داد و گفت : ببین هر چي که میگم خوب تو گوشت فرو

. کن

. نسترن آب دهانش را به سختی قورت داد و با تکان دادن سرش جواب داد

آقای حقي یک تاي از ابروهایش را بالا داد و گفت : من چند روز که دارم فکر مي کنم چه جوري از شر این

پسر خلاص شم اما هر کاري کردم فایده اي نداشت ، تو عروس عموت نشدی پس حق نداری عروس این پسر

هم بشی تا روزي که خودم برات شوهر پیدا کنم . لامصب هیچ عیب و ایرادی هم نداره که به روش بیارم ولي

. تو باید بهش بگی که نمی خوای باهش ازدواج کنی

چانه اي نسترن از بغض لرزید . پدرش داشت زور مي گفت . به گفته اي خودش ، بابک که هیچ عیبی نداشت

. پس چرا همچین مي کرد . باز هم علي مانع بود

.... با صدای گرفته اي گفت : بابا من آگه عروس عمو نشدم بخاطر اینکه

!آقاي حقي با عصبانيت گفت : خفه شو دختري بي شرم ، باز زر مفت زدي ؟

آقاي حقي دستش را بلند کرد تا سيلبي به نسترن بزند که نسترن صورتش را پوشاند و گفت : غلط کردن آقاي حقي با صدای کلفتي گفت : هان حالا شد ، پس امشب وقتي اين پسر اومد بهش ميگي که نمي خوايش . تا بره واسه همیشه گورشو گم کنه

نسترن ديدگانش پر از اشک شد . دلش مي خواست با صدای بلندي گريه کند . پدر و مادرش از اتاق بيرون رفتند . با یک دستش صورتش را پوشاند و گريه کرد

با خود فکر کرد که او چقدر بايد زجر مي کشيد . ديگر تحمل اين همه غصه و ناراحتي را نداشت . چرا بايد از سوي کساني عذاب مي کشيد که او را به دنيا آورده بودند

. آرام دستي بر روي شانه اش گذاشته شد . نگاه پر از غمه اش را به حنان دوخت

. حنان با اندوه کنارش نشست و گفت : با گريه کردن خودت رو داغون نکن

نسترن اندوهگين گفت : آگه گريه نکنم ، ميميرم ، بهترين رفيق ام همين اشک هاي توي چشمم که شب و روز تنهام نميزارن

حنان اشک هاي نسترن را از صورتش سترد و گفت : گاهي وقتا با خودم فکر مي کنم چرا اين همه بلا بايد سر !! تو بياد توي که به هيچ کسي کاري نداري

!نسترن سرش را بر روي شانه اي حنان گذاشت و گفت : من چه گناهي کردم که انقدر خدا منو عذاب ميده ؟ حنان غمگين گفت : هيچي اينما همش یک امتحان

!نسترن با بغض گفت : چقدر بايد امتحان پس بدم ، چرا خدا امتحاني مثل عشق از ميگيره ؟

. حنان با مهرباني گفت : عشق قشنگ ترين امتحان خداست

نسترن سرش را بلند کرد و به چشمان حنان زل زد ، گفت : از قشنگي عشق هيچ چيزي نصيب من نشد ، . ديدي بابام مجبورم مي کنه تا عشقم رو انکار کنم

!حنان با نگراني گفت : يعني مي خواي به حرف بابات تن بدي ؟

!! نسترن آهي کشيد و با اندوه گفت : آگه تن ندم ، مي ترسم بلایي سر بابک بياره

!حنان اخمي کرد و گفت : آخه دختر ديونه چه بلایي مي تونه سرش بياره ؟

نسترن به دست گچ گرفته اش دستي کشيد و گفت : وقتي من بچه اشم مثل وحشي ها منو مي زنه اون که

. یک غریبه ست می تونه هزارتا بلا سرش بیاره

176

حنان با عصبانیت گفت : مگه مملکت قانون نداره که هر کی دلش خواست بلاي سر کسی بیاره ، دختر ساده . نباش

!نسترن عاجزانه گفت : می گی چیکار کنم ؟

!! حنان اندکی فکر کرد و گفت : بر عکس اون چیزی که بابات می گه بگو

نسترن حیرت زده گفت : چی؟! حنان انگار حالت نیست چه خبره ، ندیدی چند دقیقه ای پیش چه جور می تهدیدم کرد ؟

حنان با بی حوصلگی گفت : آه فهمیدم اما تو بابک رو دوست داری ، چرا می خواهی ازش بگذری ؟

نسترن به قالی وسط اتاق زل زد و گفت : مجبورم ، چیکار کنم اصلاً شاید اینجوری بهتر باشه ، تازه آگه روزی . بابک بفهمه که من طلاق هستم بدتر میشه

حنان با عصبانیت از جای خود برخاست و گفت : باز شروع کردی ، ای بابا طلاق گرفتی جرم که نکردی تازه با بچه ای قد و نیم قد برنگشتی خونه بابات ، بس کن تور خدا

نسترن با پریشانی گفت : بالاخره هنوز که تو جامعه ای ما طلاق تعریف نشده ست ، اگر کسی بفهمه یه جور می نگات می کنه

. حنان کنار نسترن نشست و گفت : عزیز دل من اون نمی فهمه

!! نسترن با آشفتگی گفت : چه بگم حالا که بابام پاشو تو یک کفش کرده و مخالف سرسخت بابک شده

. حنان لبخندی زد و گفت : خب امشب که بابک اومد ، بهش بگو که دوستش داری

. نسترن با صورتی درهم کرده گفت : می ترسم

حنان اخمی کرد و گفت : از چی ؟

نسترن اندوهگین گفت : از بابام

. حنان با حرص گفت : تو باید روی ترست غلبه کنی ، امشب شب سرنوشت سازی برات میشه

نسترن از جایش برخاست و پشت به حنان گفت : راستش فکرم به هیچ جا نمی رسه ، باید صبر کنم تا شب . ببینم خدا چی می خواد

. حنان هم بلند شد و گفت : باشه اما نسترن خوب فکر کن و بعد تصمیم بگیر

نسترن به فکر فرو رفت . نمی توانست درست تصمیم بگیرد. او بابک را دوست داشت ، بخاطرش حاضر بود .
 جاننش را هم بدهد . حرف های حنان هم بنظر منطقی می آمد . پس باید چیکار می کرد
 زیر لب زمزمه کرد : منی که تونستم از شر علی خودم رو خلاص کنم ، پس می تونم جلوی بابام و ایسم و بگم
 . که بابک رو دوست دارم و حاضر نیستم ازش دست بکشم
 . حنان که زمزمه ای نسترن را شنید ، با خوشحالی گفت : آفرین ، اینه دختر
 . نسترن هم خرسند گفت : ازت ممنونم که هستی و کمک کردی
 . حنان ، نسترن را بوسید و گفت : خواهش می کنم دوست خوبم
 . تا عصر حنان ، پیش نسترن بود و با هم حرف زدند
 . نسترن بعد از خداحافظی با حنان ، به سراغ کمدش رفت تا لباس مناسبی انتخاب کند و بپوشد
 . دوست داشت در نظر بابک زیبا باشد
 یک دامن مشکی با یک بلوز زرد رنگ ست کرد . قبل از آماده شدن باز آقای حقی وارد اتاق نسترن شد و گفت
 !حرفام که یادت نرفته ؟
 . ته دل نسترن ریخت . بغض راه گلویش را بست . خوشی چند ساعت اخیرش ، به کامش تلخ شد
 به سختی بغضش را فرو داد و گفت : نه
 با رفتن پدرش از اتاق ، بغضش به اشک تبدیل شد و آرام آرام از چشمانش چکیدند . لباسی را که آماده کرده
 . بود با حسرت پوشید . شال سیاهش را بر سر کرد و با خود گفت : قرار نیست این سیاهی دست از سرت برداره
 . زانوهایش شل شدند و بر روی زمین افتاد و هق هق زد
 !با چانه ای لرزان گفت : خدایا چرا ، آخه چرا انقدر زجرم میدی ؟
 . با شنیدن اسمش از زبان آقای حقی ، اشک هایش را به تنهایی سترد و آمده رفتم به حال شد
 . با قدم های سنگین راه رفت . حس مجرم بی گناهی را داشت که قرار بود به چوبه ای دار آویزان شود
 . با دست های لرزان دستگیره ای در را گرفت و به پایین کشید
 . ضربان قلبش به شدت می زد . تمام بدنش داغ شده بود
 آرام پا به حال گذاشت . ثریا را دید . نگاه ملتمسانه ای به مادرش دوخت . می خواست از مادرش طلب یاری
 کند . ثریا با دیدن حال زار دخترش ، قلبش به درد آمد اما ترس از شوهرش و آبروی خانوادگی شان مانع بروز

. دلش سوزي اش شد . نگاهش را از نسترن گرفت و جلوي نسترن به را افتاد و در پذيراي را باز کرد و وارد شد .

. نسترن وقتي ديد مادرش نيز پشتش خالي کرده است . نااميد پا به پذيراي گذاشت

صدای سلام بابک به قلبش چنگ زد . احساس سرگیجه داشت اما خود را کنترل کرد تا که بر روی زمین نیوفتد . سر به زیر افکند . نمی خواست نگاهش را به نگاه مهربان بابک بدوزد . از او خجالت می کشد . شرمسار بود از اینکه انقدر قوی نبود تا بخاطر عشقش ، کمی جرات خرج دهد و در برابر پدر بی منطقش ایستادگی کند . در آن لحظه روزی را بیاد آورد که بابک به او ابراز علاقه کرده بود . زمزمه های دوستت دارم بابک در گوش هایش پیچید . همه ی آن لحظه های که با بابک سپری کرده بود را تداعی کرد . چه روز های شیرینی را گذرانده بود . آن روز ها بهترین روزه های زندگیش بود . اگر چه اندک بودند اما دلش به آن روزها خوش کرده بود .

می دانست این ها در آینده برایش خاطره ای قشنگی می شود و هر روز از عمرش که بگذرد ، حسرت آن روزها را می خورد

لحظه ای را بیاد آورد که بابک دست هایش را لمس کرده بود . زیر چشمی به دست هایش نگاه کرد . حلقه

. های اشک در چشمانش لغزیدند

. با صدای پدرش به خود آمد

. آقای حقی با جدیت گفت : نسترن دخترم

!! نسترن از کلمه ای دخترم متنفر گشت . پدر بی رحمش چطور می توانست به او بگوید دخترم

!چرا برای دخترش ، پدري نمی کرد ؟

!او از پدر بودن ، چه می دانست ؟! او ی که خبر از احساسات دخترش داشت ، چرا نادیده اش می گرفت ؟

!چرا اندکی به فکر آینده ای دخترش نبود ؟

چرا از حسرت های دخترش خبر نداشت . او پدر نبود بلکه یک غریبه ای بود که با وی در یک خانه زندگی می کرد .

صدای بابک در گوشش پیچید که می گفت : نسترن ، آقای حقی به من گفتن تو منو نمی خوای و جواب رد به

خواستگاری من دادی . من حرفشون رو باور نکردم ، خواستم از زبون خودت بشنوم و آگه جوابت منفي باشه ،

. دلیلش رو هم بدونم

. بابک سکوت کرد تا نسترن جوابش را بدهد . نسترن خلع سلاح شده بود . نمی دانست چه کند

179

حرف های حنان را بیاد آورد . حنان گفته بود که برعکس گفته های پدرت بگو . سعی کرد فکرش را متمرکز
. حرف های حنان کند

. آب دهنش را قورت داد . آرام سرش را بلند کرد تا با دیدن بابک قدرت بگیرد و حرف دلش را بزند
چشم در چشم بابک شد . لبخند زیبایی بابک به او دلگرمی داد . لب هایش را از هم گشود . نگاهش را از بابک
. گرفت و به صورت اخمو و غضبناک پدرش دوخت . آشفته و پریشان شد
. از پدرش چشم گرفت و به مادرش نگاه کرد
. ثریا مظلومانه و منتظر ایستاده بود

. صدای حنان را شنید که می گفت : امشب شب سرنوشت سازی برات میشه
نگاهش را به سمت بابک کشید . لبخند کجی بر گوشه ای لبش نشان داد . با خود اندیشید که چقدر حرف های
ناگفته داشت تا به بابک بگوید . آری حق با حنان بود . امشب شب سرنوشت ساز بود . امشب در حین تلخی می
. توانست شیرین هم شود . فقط یکم جرات و جسارت می خواست
. آرام نفسی کشید . در لحظه ای آخر نگاهش به نگاه نگران و پر از ترس ثریا افتاد
. ثریا با دستپاچگی به آقای حقی زل زده بود . سکوت طولانی اش فضایی بین شان را سنگین کرده بود
ثریا را ضعیف و ناتوان مثل خود دید . آخر آن مرد چي می خواست از جانشان ، چرا نمی گذاشت یک نفس
!آسوده بکشند ؟

!آقای حقی که طاقش تمام شده بود ، خشمگین گفت : چرا لال مونی گرفتی ؟
نسترن از ترس باز به خود لرزید . سر به زیر انداخت و اندوهگین گفت ؛ پدرم هر چي گفته
. نسترن مکث کرد . نمی خواست آن چیزی را که دلش راضی به گفتنش نبود ، بر زبان بیاورد
. نگاه پر از ترس ثریا باعث شد از گفته اش پشیمان شود
سراسیمه گفت : پدرم هر چي گفته ، درست گفته من نمی خوام با شما ازدواج کنم ، بهتره برای همیشه منو
. فراموش کنید و برید

نسترن وقتی حرفش را زد با سرعت از پذیرای خارج شد و به اتاقش پناه برد . اندکی بعد صدای پدرش را شنید
. که پیروزمندانه می گفت : خب شنیدی که دخترم چي بهت گفت پس بهتره بری و دیگه اینورا پیدات نشه

نسترن از خشم چنگی به زمین زد . تا می توانست به خود ناسزا گفت . خود را بی لیاقت و بی چشم و رو دانست . حق بابک بعد از این همه محبت و خوبی ، نبود که جواب رد به او بدهد .

. خواست فریاد بزند و تا می تواند به خود و پدرش هر چی از دهانش بیرون می آمد ، لقب دهد . با کوبیده شدن در ، بر جای خود لرزید و در تاریکی اتاق ایستاد . قامت پدرش را دید که در همان تاریکی گفت . بالاخره یک بار هم شد که توی زندگی کار درستی بکنی :

. نسترن از حرص و عصبانیت دندان هایش را بهم سایید و در دلش نجوا کرد : ازت متنفرم آقای حقی از اتاق بیرون رفت و در را هم بست . نسترن با عجله قدم برداشت و کلید را در قفل چرخاند و در . اتاق را قفل کرد . دیگر نمی خواست هیچ کدامشان را ببیند . از مادر و خواهانش نیز متنفر شد . اگر آنها آنقدر در برابر پدرش ضعیف عمل نمی کردند شاید او هم اینگونه . مجازات نمی شد .

در لحظه ای چشمش به قرص های مسکن روی میز افتاد . در ذهنش گذشت که همه ی آن ها را بخورد و برای همیشه از دست این آدم های ظالم خلاصی یابد . به سمت قرص ها حمله ور شد . یکی یکی آن ها را بیرون آورد . تعداد قرص ها برای مردن در نظرش کم آمد . با خشم پخش بر زمین کرد و با بغض گفت : توی مرگ هم شانس ندارم .

فردای آن روز حنان لبخند زنان به دیدار نسترن آمد . اما با دیدن صورت زرد رنگ و چشم های پف کرده ای . نسترن ، لبخند از روی چهره اش محو شد .

. قبل از آنکه حرفی بزند ، نسترن با صدای بلندی شروع به گریستن کرد و خود را در آغوش حنان جا داد .

... حنان حیرت زده موی پریشان نسترن را نوازش کرد و گفت : چی شده؟! نگو که

. نسترن به هق هق افتاد و با صدای گرفته ای گفت : حنان برای همیشه بابک رو از دست دادم

حنان ، نسترن را از خود جدا کرد و گفت : چی میگی تو ، نکنه به حرف بابات گوش کردی و جواب رد به بابک

دادی؟

. نسترن با تکان دادن سر ، حرف حنان را تایید کرد .

. حنان با عصبانیت دست های نسترن را گرفت و گفت : از تو احمق تر هیچ جا ندیدم

نسترن با آشفتگی گفت : ترسیدم ، نمی دونی اون لحظه مامانم چه حالی داشت!! بابام شمر شده بود ، ترسیدم

. بابک رو کتک بزنه و بلاي سرش بياره

181

حنان با حرص گفت : آخه احمق ، ديوانه مملکت هر کي ، هر کي که دلش خواست طرف رو بزنه و داغون کنه

!!

. نسترن پيشانيش را در دست گرفت و گفت : خواهش مي کنم ، تموش کن اصلاً حوصله ندارم

حنان با کلافگي گفت : هان تا خرابکاري مي کنی ، مي گي تمومش کن ، حوصله ندارم ، نسترن اين موضوع

!! ساده اي نيست که به آسوني ازش بگذري

نسترن مأیوسانه به حنان زل زد و گفت : مي دونم اما بدون اجازه اي بابام هم نمي تونم کاري کنم ، مي فهمي

!؟

حنان سر از روي تأسف تکان داد و گفت : همش خودت رو تو خونه حبس کردي و هيچي از قانون و جامعه

. نمي دوني ، من از يکي شنيدم ميشه از بابات شکايت کني

!نسترن با تعجب گفت : سرت به جاي خورده !؟ مگه ميشه از بابام شکايت کنم ؟

ساخته و منتشر شده است () اين کتاب توسط کتابخانه ي مجازي نودهشتيا

حنان شانه اش را بالا و پايين کرد و گفت : خب آره تازه اگه دليل منطقي هم نداشته باشه تا جلوي ازدواج تو و

. بابک بگيره ، قانون بهتون حق ميده و شما مي تونيد بدون اجازه اي اون عقد کنيد

نسترن اخم هایش را در هم کرد و گفت : تو پيش خودت چي فکر کردي حنان ، بابام هر چي هم باشه بالاخره

. بابام و حقش نيست من همچين کاري باهاش بکنم

. حنان شاکیانه گفت : اصلاً حفته ، هر بلاي سرت بياد حفته

. نسترن آهي کشيد و پاسخي به حنان نداد

چند دقيقه اي بعد موبایل حنان زنگ خورد . حنان مشکوک به تلفن همراهش خيره شده و با طمأنينه جواب داد

. هر لحظه اي که از مکالمه اي حنان مي گذشت ، حالت چهره اي وي نيز تغيير مي کرد

. نسترن اندوهگين نگاهش مي کرد . وقتي تماس حنان قطع شد

!حنان با عصبانيت به نسترن براق شد و گفت : بيا همين رو مي خواستي ؟

!نسترن هراسان گفت : چي شده مگه ؟

!حنان اخم کرد و گفت : میدونی کی بود ؟

!نسترن آرام گفت : نه ، کی بود ؟

. حنان گوشي موبایلش را به سمت نسترن تکان داد و گفت : مامان بابک

!نسترن چانه اش لرزید و با بغض گفت : چی می گفت ؟

حنان با پریشانی گفت : می گفت بابک از وقتی اومده خونه خودشو تواتاق حبس کرده ، آب و غذاش شده

. سیگار ، توی زبون نفهم هم اینجا بشین بگو بابام گناه داره

. نسترن با شنیدن نام بابک ، قلبش به درد آمد

!نگران گفت : حنان راست می گی ؟

!حنان شاکیهانه گفت : دروغم چیه ؟

!نسترن دست های حنان را گرفت و ملتمسانه گفت : خب دیگه چیا می گفت ، حالش خوب نیست ؟

حنان چشم از نسترن گرفت و گفت : نه ، مامانش خیلی نگران بود ، بنده خدا از هیچ چیزی هم خبر نداشت ،

!! می خواست بدون توی خونه ای شما چه اتفاقی افتاده

!اشک از چشمان نسترن سرازیر شد و گفت : حنان میشه بری خونه شون ؟

!حنان حیرت زده گفت : برم چی بگم ؟

. نسترن عاجزانه گفت : برو با بابک حرف بزن ، نمی خوام غصه بخوره

. حنان با کنایه گفت : تو باید شبی که بهش جواب رد دادی به این روزها هم فکر می کردی

. نسترن از کنایه حنان رنجید و گفت : تو هم بهم زخم زبون بزن

. حنان که از حرف هایش پشیمان شده بود ، با ندامت گفت : معذرت می خوام نسترن ، از دهنم در رفت

. نسترن بینی اش را بالا کشید و گفت : تو راست می گی ، من یه احمق هستم که لیاقت بابک رو ندارم

حنان آرام کمر نسترن را نوازش کرد و گفت : اینطور نیست ، من میرم به بابک میگم که بابات مجبورت کرده

. که بهش نه بگی

نسترن با ترس به حنان زل زد و گفت : نه ، نه همچین کاری نکنی ها ، دوباره بابام باهات درگیر میشه وضع

. از اینی که هست هم خراب تر میشه

!! حنان با آشفتگی گفت : پس چیکار کنم ، خودت رو تو آینه نگاه کردی؟! شدی به اسکلت

. نسترن اندوهگین گفت : من فقط به خدا توکل کردم ، آگه اون بخواد همه چي درست ميشه
حنان پلک بر هم نهاد و باز کرد ، گفت : کار خوبی مي کني اما خدا خودش راه هم نشون آدم داده تا انتخاب
. کنه براي ادامه ي مسيرش
. نسترن غمگين گفت : راهي که من برداشتم ، خيلي سخته حنان ، منم انقدر قوي نيستم که بتونم ادامه بدم
حنان با حرص گفت : باز زدي جاده خاكي؟! من مطمئنم که بابک به اين آسوني پا پس نميذاره نسترن ، تو هم
. دفعه اي بعد حق نداري بي فکري کني و دست رد به سينه اي بابک بزني
: نسترن که مي دانست بدجوري دل بابک را شکسته است و محال بود روزي بابک بازگردد . با حسرت گفت
. منکه بعيد ميدونم بابک ديگه پا پيش بذاره
. حنان براي دلگرمي دوستش گفت : پس بهتره صبري کني

!ثريا كيف پولش را برداشت ی باز با صدای بلندي داد زد : نسترن ، نسترن حاضر شدي ؟
. نسترن از اتاقش بيرون آمد و گفت : آره بریم
!ثريا برق ها را خاموش کرد و گفت : تو برو ببين آژانسي اومده يا نه ؟
. نسترن با قدم هاي آرام به حياط رفت و در خانه را باز کرد . ماشين پرايدي را جلوي خانه اي خودشان ديد
. دانست که آژانس است
. در را نيمه باز گذاشت و گفت : مامان بيا که ماشين جلوي در منتظر مونه
ثريا سراسيمه در حال را قفل کرد و همراه نسترن به كوچه رفتند . نسترن نگاه گذاراي را در كوچه شان چرخاند
. اتومبيلي را ديد که در فاصله اي اندکي با آنها ايستاده بود .
: بنظرش ماشين بابک آمد . با دقت درون ماشين را نگاه کرد اما هيچ سرنشيني را نديد . در دل به خود گفت
!! مگه بابک فقط اين ماشين رو داره که همچين فکري کردی
. در تاکسي توسط ثريا باز شد . نسترن آهسته بر روي صندلي عقب نشست و ثريا هم کنارش قرار گرفت
راننده رو به ثريا کرد و گفت : کجا تشریف مي برين ؟
. ثريا گوشه اي چادرش را گرفت و آدرس درمانگاه را به راننده داد

. بعد از رسیدن به درمانگاه ، ثریا از نسترن خواست که بر روی صندلی بنشیند .

ثریا بعد از گرفتن نوبت با پرستاری مشغول حرف زدن شد ، بعد از تمام شدن حرف های پرستار با ثریا ، پرستار . لبخندی زد و گفت : خانم حقی شما لطفاً بیرون داخل .

. نسترن آرام از جایش برخاست و وارد اتاقی که در آنجا قرار بود گچ دستش را ببرند ، شد .

سلام کوتاهی کرد و بر روی تخت نشست . مرد سفیدی پوشی را دید که با وسیله ای شبیه اره به وی نزدیک . شد .

نسترن از ترس کمی خود را عقب کشید . مرد سفید پوش وقتی متوجه ترس نسترن شد از او پرسید : مگه همراه نداری ؟

نسترن بریده بریده گفت : بله ، دارم

. مرد دستگاهش را بر روی میز گذاشت و گفت : برو صدایش کن تا بیاد .

نسترن از روی تخت به زیر آمد و رفت ثریا را صدا زد . اینبار همراه ثریا وارد اتاق شد .

ثریا به دکتر سلام کرد . دکتر هم به گرمی پاسخ وی را داد و با لحن طنزی گفت : شما که میدونید دخترتون ! ترسو هستش چرا تنهانش گذاشتین ؟

!ثریا نگاهی به نسترن انداخت و گفت : از چی می ترسی مادر ؟

نسترن هراسان به دستگاہ گچ بر زل زد و گفت : از این .

. آقای دکتر با اخمی تصعنی گفت : بشین دختر جان این ترس نداره

نسترن با تپتی لرزان بر روی تخت نشست . با دست سالمش چادر ثریا را گرفت و مجاله کرد . بخواست دکتر . دست شکسته اش را هم بالا گرفت و گفت : به هیچ عنوان تکونش نده

نسترن با تکان دادن سر جواب دکتر را داد . با روشن شدن دستگاہ و نزدیک شدنش ، صورتش را به سمت مخالف چرخاند و لب هایش را میان دندان هایش قفل کرد . دستگاہ با برخورد به گچ دستش ، اندکی تکان . خورد و زیر لب خدا را صدا زد . طولی نکشید که دستش کمی سبک شد و رو برگرداند و به دستش نگاه کرد . در نظرش باریک و کوچک تر از دست دیگرش آمد . به آرامی دستی بر رویش کشید . وقتی دردی را احساس . نکرد ، لبخند بر لب آورد و با هیجان به ثریا نگاه کرد .

. ثریا هم لبخندی به وی تحویل داد

. با کمک ثریا از تخت به زیر آمد و با تشکر از دکتر ، خارج شدند .

. ثریا به نسترن گفت : تو اینجا بشین تا من برم برات آبمیوه بخرم و بیام .

. نسترن با بی حوصلگی گفت : نمی خوام مامان ، بیا بریم خونه .

. ثریا با مهربانی گفت : صبر کن الان برمی گردم .

. نسترن به ناچار بر روی صندلی نشست تا مادرش باز گردد . با کلافگی سر چرخاند و لحظه ای مکث کرد .

. سراسیمه از جایش برخاست و حیرت زده به جلوییش نگاه کرد .

. با ناباوری زمزمه کرد : بابک

. بابک چند قدمی که با او فاصله داشت را طی کرد و به نسترن نزدیک شد .

!نسترن از خجالت سر به زیر افکند . با صدای گرفته ای گفت : شما اینجا چیکار می کنید ؟

. بابک بی توجه به اطرافش دست برد زیرچانه ای نسترن و صورتش را بالا آورد و گفت : اومدم تا تورو ببینم .

. نسترن با نگرانی به پشت بابک نگاه کرد ، خبری از مادرش نبود . با آسودگی نفسی کشید و به بابک زل زد .

... بابک اندوهگین گفت : نسترن چرا اون شب

. نسترن با دستپاچگی گفت : آقای لطفی بهتر از اینجا برین

. بابک متعجب زده به نسترن نگاه کرد . بعد ابروهایش را در هم گره کرد و گفت : به این زودی شدم آقای لطفی

!؟

. نسترن برای آنکه مادرش سر نرسد با بغض گفت : بابک خواهش می کنم برو .

. بابک غمگین گفت : نسترن اینجوری مجازاتم نکن ، من میدونم که تو منو دوست داری .

. اشک درچشمان نسترن جمع شد . سعی داشت جلوی ریختن اشک هایش را بگیرد اما نا توان ماند و اشک بر روی صورتش جاری شد . بابک دست هایش را بالا آورد تا اشکهای نسترن را پاک کند .

. نسترن وقتی متوجه نیت بابک شد ، خود را عقب کشید و اشک هایش را سترد .

. بابک آرام دست نسترن را گرفت و گفت : بیا تا کمی حرف بزیم دلم برای شنیدن صدات تنگ شده .

. نسترن با صدای گرفته ای که سعی داشت بابک را متقاعد کند ، گفت : بابک ، من و تو نمی تونیم مال هم .

. بشیم ، خواهش می کنم تا مامانم نیومده از اینجا برو .

. بابک مصمم گفت : نمیروم نسترن ، من تو رو دوست دارم و به کسی اجازه نمیدم تو رو ازم جدا کنه .

. نسترن عاجزانه گفت : بابای من مرد لجبازی هستش و کوتاه نمیاد .

. بابک با بی تفاوتی گفت : منم لجبازتر از بابات میشم ، فقط تو بگو که هنوز دوستم داری .

نسترن با حسرت به بابک نگاه کرد . می خواست بابک را در آغوش گیرد و بگوید که چقدر دوستش دارد اما .

ترس از پدرش باعث شد سکوت کند و حرفی نزنند .

. بابک با بی حوصلگی گفت : نسترن سکوتت منو داغون می کنه ، لطفاً حرف بزن .

... نسترن با پریشانی گفت : چی بگم بابک ، می ترسم خدای نکرده بابام

بابک صورت نسترن را در دست هایش گرفت و گفت : تو بهم اطمینان خاطر بده ، من حاضریم تا پای مرگ هم

. پیش برم .

.... نسترن اخم کرد و گفت : از این حرفا نزن ، خدانکنه ، من هنوز هم دو

!ثریا با دیدن آن صحنه عصبانی شد و گفت : نسترن داری چه غلطی می کنی ؟

نسترن با ترس از بابک فاصله گرفت و سر به زیر انداخت

!ثریا خود را به آن دو نزدیک تر کرد و با خشم به بابک گفت : تو چی از جون دختر من میخوای ؟

: بابک خواست برای حضورش به ثریا توضیح بدهد و حتی از او هم طلب کمک کند که ثریا غضبناک گفت

. حرف نزن ، چرا دست از سرش برنمیداری ، میدونی اگه باباش بفهمه این بار می کشتش

بابک با کلافگی سرش را تکان داد و گفت : میدونم خانم حقی شما که از احساسات دخترتون خبر دارید ، چرا

!ازش حمایت نمی کنید؟

ثریا مظلومانه گفت : ببین پسرجان ، شوهر من مرد بد اخلاقی هستش منم توی این زندگی حق زیادی ندارم که

. بتونم رو حرف شوهرم حرف بزنم ، تو هم برو پی زندگیت هم خودت و هم نسترن رو راحت کن

نسترن با بغض به مادرش نگاه کرد . می دانست که مادرش هم قدرت مقابله با پدرش را ندارد ولی دوست

. داشت برای یکبار هم شده از وی حمایت کند

بابک با متانت گفت : من حال شما رو می فهمم اما چرا حاضر نیستین بخاطر خوشبختی نسترن کاری انجام

!بدین ؟

ثریا حاضر بود برای خوشبختی دخترانش هر کاری انجام دهد ، بخصوص برای نسترنی که یکبار در زندگی اش

شکست را تجربه کرده بود . چشم های ثریا پر از اشک شد . با گوشه ای چارقدش انتهای چشم هایش را پاک

!کرد و گفت : از کجا معلوم که تو نسترن رو خوشبخت کنی ؟

. بابک از سؤال بی پرده ای ثریا شوکه شد اما نگرانی ثریا را هم درک می کرد .

با محبت به نسترن نگاه کرد و گفت : خانم حقی من به شما قول میدم که نسترن رو خوشبخت ترین دختر دنیا .

کنم .

نسترن لبخندی به بابک زد . چقدر این مرد را دوست داشت . هیچ کس را مثل بابک دوست نداشت . او می دانست که کنار بابک خوشبخت می شود .

ثریا وقتی سخن بابک را شنید و لبخند نسترن را دید . با خود اندیشید شاید این مرد راست بگوید و نسترن را خوشبخت کند .

!! ثریا متفکرانه رو به بابک کرد و گفت : فعلاً صبر کن با پدرش حرف بزنم ، ببینم چی میشه .

بابک در کمال حیرت به ثریا لبخند زد و گفت : ازتون خیلی ممنونم .

ثریا با مهربانی دستی بر سر نسترن کشید و گفت : امیدوارم هیچ وقت زیر قولت نرنی و دخترم رو مثل من سیاه بخت نکنی .

بابک با اطمینان خاطر گفت : به شرافتم قسم میخورم که زیر قولم نزنم .

ثریا یک هفته می شد که در تلاش بود فضای را ایجاد کند تا بتواند با آقای حقی صحبت کند و او را راضی کند .

بابک به دلش نشسته بود . مرد لایق و مهربانی بنظرش می آمد . می خواست برای شادی فرزندش کوشش کند و او را به مراد دلش برساند . گر چه اینگونه رابطه ها را قبول نداشت اما احساس مادرانه اش به او اجازه مخالفت نمی داد .

. شاهد بود که نسترن خوشحال است .

اما گاهی اوقات نیز مأیوس می شد ، راضی کردن شوهرش هم آسان نبود .

الهام را فراخواند تا با او مشورت کند و راهی برای این وصلت پیدا کنند .

نسترن با یک سینی چای به هال برگشت . الهام و ثریا مشغول صحبت کردن بودند . الهام با دیدن نسترن .

لبخندی بر لب نشان داد و گفت : امیدوارم روزی برسه که این سینی چای برای خواستگارت بیاری .

. نسترن به لبخند کوتاهی اکتفا کرد و رو به روی مادرش نشست .

. ثریا رو به الهام کرد و گفت : خدا از زیونت بشنوه ولی نمیدونم چطوری با بابات حرف بزوم

!! الهام سری از روی تأسف تکان داد و گفت : نمی دونم مامان ، راضی کردنش خیلی سخته

ثریا غمگین گفت : آره این مرد گوش شنوا که نداره تا بخوای باهاش حرف بزنی عصبانی میشه و هر چی از

. دهنش در میاد حوالت می کنه

. الهام رو به نسترن کرد و گفت : بنظر من این پسر یکبار دیگه بیاد خونه خیلی خوب میشه

. نسترن با پریشانی به الهام زل زد و گفت : با برخورد اون دفعه ای بابا اصلاً روم نمیشه چیزی بهش بگم

!الهام پوفی کشید و گفت : پس چیکار کنیم ؟

. نسترن با حسرت گفت : نمیدونم

!الهام که انگار چیزی به ذهنش رسیده باشد ، گفت : راستی نسترن ، تو از علی هم چیزی بهش گفتی ؟

... نسترن با سؤال الهام رنگ از رخسارش پرید و هراسان گفت : نه ، راستش می ترسم آگه بفهمه

!ثریا لبش را گزید و گفت : یعنی چی ؟

. نسترن آشفته حال گفت : مامان خب من که با علی زندگی نکردم، نمی خوام بابک بفهمه طلاق هستم

. الهام اندوهگین به نسترن نگاه کرد . دلش برای خواهر کوچکش سوخت

برای آنکه فکر مادرش را به سمت دیگری متمرکز کند ، گفت : ای بابا این مساله ی مهمی نیست تازه همیشه

!بعد از ازدواج هم گفت ، مامان ؟

!ثریا به الهام نگاهی انداخت و گفت : هان ، چیه ؟

الهام گفت : راستی برای سیسمونی نسرين چیکار کردی ؟

. ثریا چینی به پیشانیش داد و گفت : هنوز کاری نکردم اما کم کم باید شروع به خرید کنم

. با صدای زنگ در خانه ، هر سه به همدیگر نگاه کردند

!الهام حیرت زده به ثریا گفت : منتظر کسی بودین ؟

ثریا شانه بالا انداخت و گفت : نه

. نسترن از جایش برخاست و گفت : من میرم در رو باز می کنم

نسترن به حیاط رفت و از درون حیاط صدا زد : کیه ؟

هیچ صدای را نشنید . چون نزدیک غروب بود و هوا کم کم داشت تاریک می شد . در را باز نکرد و دوباره گفت
!کیه ؟ :

. با دست چند ضربه ای به در خورد . نسترن مکث کوتاهی کرد و در را آرام گشود . سرک به کوچه کشید
. اتومبیلی برای وی چراغ زد . بعد شیشه سمت راننده پایین آمد

. نسترن با دیدن بابک لبخند زد و به طرف اتومبیل کشیده شد . بابک هم با دیدن نسترن خوشحال شد

!بابک نگاهی به سر تا پای نسترن انداخت و گفت : خانمی تو این سرما چه وضع لباس پوشیدن ؟

نسترن با شرمساری به بلوز و شلوارش نگاه کرد و گفت : خب تو خونه گرم بابک ، منم اصلاً حواسم به لباسم
نیود .

بابک خندید و گفت : سلام عشقم خوبی ؟

نسترن با شنیدن کلمه ی عشقم احساس خوبی به وی دست داد . آرزو می کرد همیشه بابک اینگونه او را صدا
بزند . کلمات عاشقانه ی بابک برایش طنین انگیز بود

نسترن با مهربانی به بابک گفت : سلام ، مرسی خوبم ، تو چطوری ؟

بابک از ماشینش پیاده شد و پاسخ داد : منم خوبم عزیزم

نسترن خجالت می کشید حرفی را که در زبانش می چرخید به بابک بگوید اما بعد از مکثی گفت : چقدر دلم
. برات تنگ شده بود بابک ، چه خوب کردی ، اومدی

بابک آرام دست نسترن را نوازش کرد و گفت : خیلی میخوامت دختر ، زندگی با تو رنگ زیبایی به خوش میگیره
. ، جای خالیت رو هر لحظه کنارم حس می کنم ، دیگه بی تاب شدم برای به آغوش کشیدنت

. نسترن اندوهگین گفت : خدا کنه مامانم بتونه بابام رو راضی کنه ، انوقت برای همیشه مال تو میشم و میمونم

بابک بوسه ای بر دستان نسترن زد و نجوا کرد : عاشقتم نسترن

نسترن لبخندی پر از عشق نثار بابک کرد و گفت : منم عاشقتم ، قول بده آگه بابام مخالفت کرد ، خودت رو
. ناراحت نکنی

بابک انگشتش را بر لب نسترن گذاشت و گفت : هیس ، نمی خوام حرف از نبودنت کنارم بزنی ، اینبار هر طور
شده بدستت میارم

. نسترن پلکی زد و گفت : منم اینبار کوتاه نمیام بابک

. بابک نگاهی به کوچه انداخت و گفت : مرسی که باهام هستی

. نسترن آرام و آهسته گفت : خواهش مي كنم

!بعد اخمي كرد و دست به كمرش زد و گله مند گفت : راستي شنيدم سيگار مي كشي ؟

!بابا با صدای بلندي شروع به خندیدن كرد و گفت : فدای اخمت بشم ، از كي شنیدی ؟

نسترن با صورتی در هم گره کرده گفت : از یکی شنیدم ولي بهت بگم من از مرد سیگاری بدم میاد ، از این به

. بعد نباید سیگار بكشي

. بابک دست هایش را بالا برد و گفت : تسلیم ، چشم هر چي شما بگي

. نسترن لبخند دلنشینی به بابک تحویل داد و گفت : خیلی ممنوم آقا

تلفظ آقا ، نسترن جورتي بيان كرد كه هر دو شروع به خندیدن كردند ولي با صدای نعره اي آقای حقی خنده بر

. لب هر دوي آنها ماسید

. نسترن با ترس به بابک و بعد به پدرش نگاه كرد

آقای حقی با صورتی برافروخته به آنها نزدیک شد و سیلی محکمی به صورت نسترن زد . بابک از حرکت آقای

حقی خشمگین شد و گفت : دارین چیکار مي كنين ؟

!آقای حقی بدون مهلت دادن یقه اي بابک را گرفت و گفت : تو باز كه سر و كله ات پیدا شد ؟

. بابک با اخم آقای حقی را پس زد و گفت : شما به من حقه زدين ، این رسم مردونگی نبود

آقای حقی با دندان های قفل شده گفت : تو لازم نکرده د؟م از مردونگی بزني ، بي همه چيز چرا مزاحم ناموس

مردم ميشي ؟

بابک با صدا بلندي گفت : من دختر شما رو دوست دارم ، هيچ مزاحمتي هم ايجاد نكردم ، آقای محترم بهتر

. مواظب حرف زدنون باشيد

آقای حقی غضبناك گفت : تو غلط مي كني دختر منو دوست داري مگه شهر هرت؟ كه هر وقت دلت خواست

. میاي جلوي در خونه اي ما

ثريا و الهام با شنیدن جنجال آقای حقی ، سراسیمه به كوچه آمدند . چند تن از همسايه ها هم از خانه شان

. بيرون آمده بودند

ثريا به سمت نسترن رفت كه داشت بي صدا اشك مي ريخت . آقای حقی با دیدن ثريا به سمتش هجوم برد و

گفت : زنيكه تو خونه نشستی و دختر تو كوچه چيكار مي كنه ؟

ثريا ، نسترن را در آغوش خود فشرد و گفت : نمي دونستم اين پسر اومده اينجا

191

آقاي حقي مثنوي بر سر ثريا زد و گفت : حرف زيادي نزن تو هم مثل اين دخترت بي بند و باري ولي من شما . ها رو آدم مي كنم

ثريا با ضربه اي كه به سرش خورد . نسترن را رها كرد و با دستپايش سرش را گرفت . چند بار پلك زد

. چشمانش سياهي مي رفت . الهام با كشيدن جيجي به سمت مادرش رفت و او را در آغوش گرفت

آقاي حقي بر سر الهام فرياد كشيد و گفت : بهش دست نزن من امشب خودم خون اين دوتا رو ميريزم و با

. عصبانيت گلدي به پهلو ي چپ نسترن زد

. بابك از پشت به آقاي حقي حمله كرد و گفت : شما حق ندارين نسترن رو بزنيدي

. آقاي حقي با خشم فرياد زد و گفت : به تو چه دختر خودم دوست دارم كتكش بزني

همه ي همسايه ها از خانه شان بيرون آمده بودند و با تأسف نگاه مي كردند . دو تن از آقايمان به سمت آقاي

. حقي آمدند و از وي خواستند كه آرام باشد

يكي از زنان همسايه كه به تازگي ، به آن محل نقل مكان کرده بود . با يك ليوان آب قند به سمت ثريا رفت و

. با نگراني گفت : اينو بخورين

. الهام ليوان را از دست زن جوان گرفت و از او تشكر كرد . محتويات ليوان را به مادرش خوراند

بابك به سمت نسترن رفت تا او را از روي زمين بلند كند . نسترن با ديدن بابك اشك از چشمانش چكيد و با

. ترس به پدرش نگاهي انداخت . بابك دستش را به سمت نسترن برد

. نسترن ملتسانه گفت : بابك از اينجا برو

. بابك كنار نسترن نشست و گفت : من بدون تو هيچ جا نميرم

نسترن با شرمساري به همسايگانشان نگاه كرد . چند تن از زنان در گوش همدیگر پیچ پیچ می کردند . خجالت

. زده به آسفالت كوچه خيره شد . بابك بازوي وي را گرفت تا بلندش كند

. آقاي حقي كه كناره اي توسط همسايه شان ايستاده بود ، با غضب گفت : به دختر من دست نزن

نسترن بازويش را از دستان بابك جدا كرد و خود را عقب كشيد . پدرش ديوانه شده بود . در آن سرما پيشانيش

. خيس عرق بود

ثريا بر لب جوب نشسته بود و اشك مي ريخت . الهام هم همانند مادرش گريه مي كرد . نسترن نگاه ملامت و

شمامت بار دیگران را بر روی خود حس می کرد . می دانست که امشب شب آخر نفس کشیدنش است . دیگر

192

ببخششی در کار نبود . آبروریزی بدی به پا کرده بود . خود را ، پدرش را ، مادرش را خار و خفیف در نظر دیگران کرده بود . از خدا می خواست شکافی در زمین ایجاد شود و او را در خود فرو کند . دیگر نمی توانست سر بلند کند . دیگر تحمل حرف های ناخوشایند را نداشت . او به اندازه ای کافی حرف شنیده بود . دیگر نمی خواست سرزنش شود .

به خاطر او مادرش هم کتک خورده بود . دلش آتش گرفت . اگر مادرش او را حلال نمی کرد ، چه می شد . اندوهگین سر بلند کرد و به تریا زل زد

تریا هم نگاه نگرانش را به او دوخته بود . می ترسید شوهر روانی اش بلای سر دخترش بیاورد

تریا آرام دست الهام را گرفت و با بغض گفت : برو خواهرت رو بیار اینجا

الهام که تا آن لحظه بی صدا گریه می کرد ، با قدم های لرزان به سمت نسترن رفت . در بین راه صدای زنی را شنید که می گفت : عجب آدم های هستن آگه دختر من بود الان کشته بودمش اما اینا به یک چک اکتفا کردند

الهام با حرص و خشم به زن نگاه کرد . خواست فریاد بزند و بگوید تو از ما چه میدانی که اینگونه قضاوت می کنی ، چه میدانی از نسترنی که فقط یک هفته است دست شکسته اش را از گچ جدا کردند

با غضب چشم از آن زن گرفت و به سمت نسترن خم شد . آرام گفت : بلند شو نسترن

نسترن با حسرت به بابک نگاهی انداخت و بعد دست الهام را گرفت و از روی مین برخاست

نسترن هنوز نگاه نگران و پر از ترسش به بابک بود . دوست نداشت از بابک جدا شود اما الهام او را به سمت خانه کشاند

تریا هم به کمک زن جوان برخاست و به حیاط خانه رفت

آقای حقی وقتی بابک را دید که هنوز بر جای خود ایستاده است ، گفت : هی پسر راهت و بکش و برو

بابک که دیگر می دانست این مرد ارزش احترام را نمی فهمد ، با اخم گفت : من هر وقت دلم بخواد میرم ، به کسی هم مربوط نیست

آقای حقی خونسش به جوش آمد و غضبناک گفت : تو خیلی بی جا می کنی

بعد به سمت بابک پا خیز کرد . نسترن که همه ی حواسش به درون کوچه و بابک بود ، سراسیمه از الهام جدا

شد و به کوچه رفت . الهام هراسان به سمت خواهرش رفت تا مانع جلو رفتنش شود که نسترن با قدم های تند و سریع خود را میان بابک و پدرش قرار داد .

193

آقای حقی از کار نسترن نفسی پراز حرص بیرون داد و خشمگین به دخترش خیره شد . اما نسترن دیگر نمی خواست در برابر پدرش کوتاه بیاید . از شنیدن زور گفتن های پدرش جانش به لب آمده بود . باید کاری می کرد

برای گفتن حرفش کمی تعلل کرد و بعد با صدای که همه بشنوند بی مهلبا گفت : بابا بس دیگه ، چقدر دوست داری ضعیف کشتی کنی هان؟! چقدر من و مامانم و خواهرام باید ازت زور بشنویم و حرفی نزنیم؟! ما هم آدمیم تو این دنیا سهمی داریم . آگه جسم مون ضعیفه ولی بدون روح این جسم ضعیف خیلی قوی تر از یک مرد؟ ، ما رو مثل موم تو دست گرفتی و هر جور دوست داری شکلمون میدی . بیا بزنی آگه مردونگی به کتک زدن بیا بزنی و مردونگی رو به همه اینای که ایستادن ، ثابت کن ولی بدون با کتک خوردن من از این مرد دست نمی کشم ، دوستش دارم ، دیگه نمی خوام بخاطر شما پا رو احساساتم بذارم ، کاری نکنید که بعداً باعث . پیشمونی تون بشم

آقای حقی با صورتی به رنگ گچ بر جای خود ایستاده بود . باورش نمی شد نسترن انقدر بی پروا شده باشد که وسط کوچه میان چشم های همه در برابرش به ایستد و تهدیدش کند .

آقای حقی با سرافکندگی به مردان و زنان نگاه کرد . توسط یک دختر آن هم دختر خودش کوچک شمرده شده بود . عرق سردی تمام بدنش را در برگرفت . پاهایش دیگر توان ایستادن نداشتند . پیریش فرا رسیده بود ، کمرش توسط دخترش امشب با نظاره ای دیگران شکسته شده بود . احساس ضعف و ناتوانی می کرد . دیگر نمی توانست در برابر دیدگان مردم به ایستد . آهسته ، آهسته به سمت خانه شان حرکت کرد و وارد شد . مستقیم به اتاقش رفت .

الهام و ثریا بهت زده رفتنش را نگاه کردند

نسترن با حرص به همسایه هایشان نگاه گزراي کرد و گفت : نمایش دیگه تموم شد ، برین خونه هاتون بعد با صدای دلخراشی شروع به گریستن کرد . دوست داشت انقدر گریه کند تا بی حال شود و امشب را از یاد . ببرد .

بر خلاف جسم نحیفش صدایش هر لحظه بلند و بلند تر می شد . همسایه ها یکی یکی به خانه های خود

رفتند .

بابک به سوي نستر ن رفت . آهسته و مهربان گفت : آروم باش نستر

194

نستر با چشمان گريان به بابک لبخند زد و گفت : بالاخره به آرزوم رسيدم

بابک از رضایت پلکي زد . نستر را از روي زمین بلند کرد . او را به سمت خانه هدایت کرد و به الهام سپرد

... نستر از وي خواست که برود اما بابک مخالفت کرد و گفت : مي خوام اینجا باشم آگه پدريت خواست کاري

الهام با صدای گرفته اي گفت : نه پدرم کاریش نداره ، شما نگران نباشيد من مراقبش هستم

بابک از الهام تشکري کرد و درون اتومبيلش نشست . نمي خواست به خانه بازگردد . او هم ديگر از آقای حقي

خوف داشت . با فرستادن پیام کوتاهی به خانم لطفي خبر داد که امشب به خانه نمي آيد . بعد گوشيش را

خاموش کرد و تکیه به صندلي اتومبيلش داد و دیده بر هم نهاد

نستر با دلهره پا به هال گذاشت و با قدم هاي تند به اتاقش رفت . به پيشنهاد الهام خود را در اتاق دور از

چشم پدرش پنهان کرد

ثریا بي صدا اشک مي ريخت و زیر لب زمزمه مي کرد : دیدي چه آبروريزي به پا شد؟! اين مرد مغز تو کله

اش نداره ، مثل ديونه ها عربده مي کشه ، يکي نيست بهش بگه آخه آدم حسابي چرا همچين مي کنی براي

سن خرفت تو زشته لچ و لجبازي کنی

الهام با دو قرص مسکن و یک ليوان آب نزد ثريا آمد و گفت : مامان نمي خواد حرص بخوري ، بس کن کاري

که نبايد مي شد ، شد حالا با اشک و رازي چيزي حل نمیشه

ثریا قرص ها و ليوان آب را از دست الهام گرفت و خورد . خواست ليوان را به دست الهام بدهد که آقای حقي را

ديد . با عجله از جايش برخاست و به هال رفت

در اتاق نستر باز شد . نستر با دیدن پدرش لرزه به جانس افتاد . نفسش حبس شده بود . آقای حقي در را

قفل کرد

ثریا هراسان با دو دستش در را زد و گفت : محمد آگه بهش دست بزني به روح بابام خونه رو آتیش مي زنم

الهام هم کنار مادرش ايستاد و با نگراني گفت : بابا خواهش مي کنم در رو باز کن

آقای حقي بدون توجه به الهام و ثريا بر جاي خود ايستاد و با صلابت به نستر گفت : امشب بد جوري خردم

کردي ، همه ي عزت و شخصيتم رو به لجن کشيدي ، هيچ وقت شماها نفهميدن اين همه سخت گيري من

برای چی بود . آره سخت گرفتم ، بر سر تون سلطه جوی کردم ، میدونی چرا ؟

بخاطر اینکه من جنس خودم رو خوب میشناسم ، نمی خواستم سه تا دخترام طعمه ی گرگ ها بشن ، خودم براتون شوهر انتخاب کردم و مجبور تون کردم زن اونا بشین چون میدونستم اونا هم رگ غیرت دارن و رو

195

ناموس شون حساس هستند . تو چه ضربه ای بد توی زندگیم به من زدی ، اول بهانه آوردی که زن علی نمیشم بعد از سه سال مهر طلاق رو خانواده زدی ، هیچی نگفتم و با تو و مادر و خواهرت کنار اومدم . هموز یک سال از اون فاجعه ای که به بار آوردی نمی گذره که باز ننگ روم گذاشتی و هر شب ترس از اینکه دخترم به کثافت کشیده نشه خواب به چشم ندارم اما تو کثیفی جات هم تو کثافت خونه هاست ، تو به جای رسیدی که جلوی همه داد زدی و گفتی این پسر رو دوست داری ، باشه دوست داری دیگه ، می خوای زنش شی ، من حرفی ندارم زنش شو اما یه شرط داره

باشه دوست داری دیگه ، می خوای زنش شی ، من حرفی ندارم ، زنش شو اما یه شرط داره ، شرط ام اینکه بعد از عروسی اسم منو به زبونت نمیاری ، تو دیگه دختر من نیستی وقتی هم زن اون پسر شدی و باهات رفتی دیگه پشتت رو هم نگاه نمی کنی . اگه مشکلی داشتی ، اگه کتکت زد ، اگه از خونه بیرون رفت کرد یا به هر دلیل دیگه ای حق نداری پا تو ، تو این خونه بذاری با لباس سفید میری ولی بدون حتی دوست ندارم با کفن هم تو ! این خونه برگردی ، فهمیدی ؟

نسترن که تا آن لحظه با بغض حرف های پدرش را گوش می کرد ، با تکان دادن سرش حرف های آقای حقی را تأیید کرد .

. آقای حقی به سمت در برگشت و گفت : به یونس بگو بهش خبر بده فردا بیاد برای خواستگاری

. آقای حقی با خشم قفل در را باز کرد و دستگیره را گرفت و از اتاق خارج شد

الهام و ثریا با دستپاچگی خود را کنار کشیدند . بعد از رفتن آقای حقی به اتاقش ، آن دو با سرعت وارد اتاق . نسترن شدند . نسترن بر روی زمین نشسته بود و گریه می کرد

!ثریا با دلشوره گفت : نسترن حالت خوبه ؟

!نسترن چه باید می گفت . اصلاً خوب بود یا بد ؟

پدرش شرط سختی برایش گذاشته بود . ترک خانواده اش را نمی توانست هضم کند از سوی قلبش بابک را می

. خواست . گیج بود . نمی توانست بدرستی تصمیم بگیرد

. به بابک اطمینان داشت که هیچ وقت او را رها نمی کند و همیشه در کنارش خواهد ماند . نگاه حسرت بارش را به ثریا دوخت . چطور می توانست فداکاری های مادرش را نادیده بگیرد و به همه چیز !! پشت پا بزند

. بدون معطلی خود را در آغوش مادرش انداخت و با صدای بلند گریه کرد . ثریا حیرت زده به الهام زل زد

196

الهام از پشت موهای نسترن را نوازش کرد و با مهربانی گفت : آجی گلم ، چرا انقدر گریه می کنی ، بگو ببینم !بابا چی بهت گفت ؟

. نسترن صدایش را برید و به سختی لب گشود و گفت : بابا با ازدواج منو بابک موافقت کرد

!ثریا با چشم های گرد شده از تعجب نسترن را از آغوشش جدا کرد و گفت : نسترن راست می گی ؟

. الهام یک لحظه گریه می کرد و یک لحظه می خندید

نسترن اندوهگین گفت : آره مامان راست میگم حتی بهم گفت به یونس هم بگو تا به بابک خبر بده و فردا

. شب بیان خواستگاری

. الهام با ذوق و هیجان نسترن را بغل کرد و گفت : الهی قربونت بشم ، پس چرا گریه می کنی؟! بخند دختر

. ثریا هم خوشحال شد و با لبخند گفت : خواهرت راست میگه دخترم ، شگون نداره عروس گریه کنه

. الهام دست هایش را به سمت سقف بالا برد و گفت : خدایا شکرت ، من الان میرم به یونس زنگ بزنم

الهام با صورتی خندان از اتاق بیرون رفت . نسترن خواست شرط پدرش را هم به آنها بگوید اما دلش نیامد بعد

. از این شب کزای و دردناک ، شادی را از مادر و خواهرش دریغ کند

. ک؟ل ک؟ل ، دست دست ، حالا نوبت عروس. بیاد وسط هان عروس دومادو بیوس-

. نسترن با چشم غره و خنده داشت به حنان نگاه می کرد . حنان وسط اتاق نسترن ایستاده بود و حرف می زد

. نسترن خنده کنان از روی تخت برخاست و گفت : بس کن حنان ، بخدا دل درد گرفتم

!حنان با شیطنت گفت : ای بابا بعد از یک عمری دوست ترشیده مون داره شوهر می کنه ، یعنی ذوق نکنم ؟

!! نسترن با اخمی تصعنی گفت : خودت ترشیده ای

!حنان با لب های آویزان گفت : خب آره ، یعنی امیدی نیست به شوهر کردن من ؟

. نسترن اندکی فکر کرد و گفت : نمیدونم بعیدم میدونم شوهر کنی

. حنان با حرص گفت : خبه خبه حالا ، من صدتا خواستگار ریز و درشت دارم

!نسترن دست هایش را در هم گره کرد و گفت : ببینم اونا کیا هستن ؟

. حنان چینی بر پیشانیاش نشانده و گفت : تو که نمی دونی ببینشون آخه هرشب میان تو خواب من

197

نسترن دیگر نتوانست خود را کنترل کند و با صدای بلندی شروع به خندیدن کرد . حنان هم خودش به خنده

. افتاده بود . الهام با روی بشاش وارد اتاق شد و گفت : دخترا خونه رو گذاشتین رو سرتون ، یکم آرام تر

!! نسترن با کلافگی گفت : همش تقصیر حنان که منو می خندونه

حنان بر روی زمین نشست و نگاه را به سقف دوخت و گفت : ای بابا اومدم ثواب کنم ، مردم کلی پول میدن

. تا بخندونن شون انوقت من مفتی دارم می خندونمش تازه شاکي هم هست

. نسترن با الهام نگاهی انداخت و گفت : ببین همچین کارای می کنه که من خندم می گیره

. الهام با محبت گفت : عزیزم باید خدارا شکر کنی که کسی مثل حنان رو داری

!! حنان با سرعت برخاست ، پشت چشمی نازک کرد و گفت : الهام جون کیه که قدر بدونه

!نسترن آرام به کتف حنان زد و گفت : من کی قدر تو رو ندونستم ؟

حنان خواست جوابی به نسترن بدهد که الهام گفت : بس کنید ، حنان جان شما تو لباس پوشیدن نسترن یکم

. کمکش کن ، الاناست که مهمونا برسن

حنان با لبخند گفت : چشم

!نسترن با صدای آرامی به الهام گفت : نسرين هم اومه ؟

. الهام به درون هال نگاهی انداخت و گفت : آره بیا بهش سلام کن

نسترن جلوتر از الهام به راه افتاد به سمت میلی که نسرين بر روی آن نشسته بود ، رفت . نسرين که متوجه

. نسترن شده بود ، سعی کرد حضور وی را نادیده بگیرد

. نسترن لبخندی بر لب نشانده و گفت : سلام نسرين ، خوش اومدی

. نسرين خود را مشغول پوست کندن پرتقال کرد و با سردی پاسخ داد : سلام ، مرسی

!نسترن برای دلجویی بر روی دسته ای میل نشست و گفت : عزیز خاله چطوره ؟

. نسرين تکیه از پرتقال را در دهانش گذاشت و با بی تفاوتی گفت : خوبه

!نسترن از روی دسته ای میل برخاست و گفت : نسرين همیشه تو انتخاب لباس کمک کنی ؟

: نسرین حیرت زدن به نسترن نگاه کرد . نسترن وقتی نگاه متعجب زده ای خواهرش را دید ، با لبخند گفت :
چرا همچین نگاه می کنی ، پاشو بیا

. نسرین که دوست داشت کینه های قدیمی را فراموش کند با ذوق گفت : باشه میام

198

نسرین خوشحال از جایش برخاست و با نسترن به اتاقش رفتند . حنان در کمد نسترن را باز کرده بود و با دقت
. لباس های نسترن را نگاه می کرد

. با ورود نسرین و نسترن به سمت در برگشت

. نسرین لبخندی به حنان زد و گفت : سلام حنان خانم

حنان دست نسرین را گرفت و گفت : سلام ، خوبی ؟

!! نسرین به شکمش اشاره ای کرد و گفت : آگه این ورجک بذاره من خوب باشم ، خوریم

!نسترن با آشفتگی گفت : من چی بپوشم ؟

. نسرین و حنان هر دو به سمت کمد رفتند و یکی یکی لباس ها را پس و پیش کردند

. نسرین با دیدن لباس طلایی با شوق گفت : نسترن بنظرم این ماکسی طلایی خیلی قشنگه

!نسترن با تردید گفت : زیادی روشن نیست ؟

!حنان اخمی کرد و گفت : نه خیر لابد تو این موقعیت هم می خوای لباس مشکی بپوشی ؟

. نسترن لبخند کجی زد و گفت : خب راستش آره

. نسرین و حنان خشمگین به نسترن خیره شدند و هر دو همزمان گفتند : خیلی بی جا می کنی

نسترن خواست بهانه بیاورد که نسرین گفت : نسترن حق مخالفت نداری گفته باشم ، همین ماکسی طلایی رو

. می پوشی

. نسترن با بی میلی به سمت کمد رفت و گفت : باشه همین رو می پوشم

. حنان و نسرین از اتاق بیرون رفتند و نسترن ماکسی را پوشید

در آن سوی دیوار هم ثریا روسری مشکی رنگش را بر سر کرد و از جعبه ای جواهراتش یک پلاک بزرگ با

زنجیری بیرون آورد و بر گردنش آویزان کرد . بعد با لبخند برگشت اما با دیدن قیافه ای عبوس آقای حقی

!لبخندش را جمع کرد و گفت : محمد تو چرا حاضر نشدی ؟

!! آقای حقی با پوزخندی گفت : مگه پسرمد داره دوماه میشه

ثریا آهی کشید و گفت: بعد از این همه سال چرا بازم بهم زخم زبون میزنی، چیکار کنم خدا نخواست ما .
پسردار باشیم حالا هم الهی شکر سه تا دختر صحیح و سالم بهمون داده

199

آقای حقی با حرص گفت: این سه تا دخترها چه گلی به سرم زدن، یکی شون که اجاقش کوره و باید برای اینکه هوو سرش نیارن جور همه چیزشو بکشم، دومیت هم با شوهرش کنار نمیاد و هر روز دعوا دارن، آخ آخ ! این سومی که هزارتا بلا و بدبختی و زشتی روم گذاشت، دیگه هم بگم؟

: ثریا که ایستاده بود و اشک می ریخت، بر روی تختش نشست و آرام آرام دستي به زانوهایش کشید و گفت چیکار کنم محمد، آگه من چیزی نمیگم یعنی عین خیالم نیست، نه بخدا اما مجبورم توی خودم بریزم و چیزی نگم. فکر کردی من خوشحالم می خوام دخترم رو به کسی بدم که نمی شناسمش، چه میشه کرد دیدی با علی که پسر عموش بود، نساخت. گفت شماها زورم کردین حالا هم خودش این پسر رو می خواد، بذار برای یکبار هم شده به حرف بچه مون بشیم، انشالله که خوشبخت میشه

. آقای حقی که در فکر فرو رفته بود، اندکی بعد بی تفاوت گفت: خوشبختی این یکی برام اصلاً اهمیتی نداره !! ثریا اخمی کرد و گفت: این حرف ها رو نزن محمد، تو بزرگ تری نباید کینه به دل بگیری

..... : آقای حقی خشمگین گفت

!! آقای حقی خشمگین گفت: مگه اون حق بزرگ تری رو به جا آورد، دیدی جلوی همه سکه به پولم کرد ثریا از جایش برخاست و ملتسانه گفت: خواهش می کنم محمد، الان که مهمونا برسن داد و فریاد نکش، زشته بخدا

. آقای حقی با عصبانیت گفت: پس تو هم پا رو دم من نذار

. ثریا با لحن پشیمانی گفت: باشه من لال مونی می گیرم، پاشو لباستو بپوش

آقای حقی با غضب از جایش برخاست و لباسش را تعویض کرد. ثریا هم برای آنکه بحث دیگری پیش نیاید از اتاق بیرون رفت

نسترن با چشم های پر از اشک جلوی در اتاق آنها ایستاده بود. الهام و نسرين هم نگران به مادرشان زل زده بودند

. ثریا با کلافگی به دخترانش گفت: چرا بر بر منو نگاه می کنید، برین به کارها برسین

. الهام و نسرين به سوي آشپزخانه رفتند

ثريا با ديدن نسترن بغض كرد و گفت : حنان جان نسترن رو ببر داخل اتاق تا زماني كه صداتون نكردم بيرون
. نيابن

200

حنان چشمي گفت و نسترن را به اتاقش باز گرداند . نسترن براي خفه كردن صدائش ، دستش را جلوي دهانش
. گذاشت و اشك ريخت

!! حنان براي دلداريش گفت : نسترن لطفاً گريه نكن ، چيزي نشده كه

نسترن اشك هائيش را سترد و اندوهگين گفت : حنان خبر از درون من نداري ، نمي دوني ديشب بابام چه شرط
. سختي رو برام گذاشت

!حنان حيرت زده گفت : شرط برات گذاشت ؟

نسترن عاجزانه گفت : آره

!حنان آب دهانش را قورت داد و گفت : چه شرطي ؟

نسترن به حق افتاد و گفت : بعد از اينكه با بابك از دواج كردم ديگه حق ندارم تو اين خونه پا بذارم ، بابام
. گفت تو ديگه دختر من نيستي

حنان با تعجب داشت به حرف هاي نسترن گوش ميداد . باورش نمي شد آقاي حقي همچين شرطي گذاشته
!!باشد

. البته بعيد هم نمي دانست با آن اخلاق آقاي حقي به اين آساني تن به رضايت ازدواج نسترن و بابك بدهد
. حنان در آن لحظه فقط دلش به بابك عاشق خوش بود

با صداي زنگ خانه ، نسترن تند تند دست به صورتش كشيد . قطرات اشك را از روي صورتش پاك كرد . بيبي
. اش را بالا كشيد

حنان دماغ شده بود . ديگر حوصله اي شاد كردن نسترن را نداشت . در دل به حال نسترن زار مي زد . مي
. خواست اين چند ساعت زود بگذرد و به خانه برود تا مي تواند با صداي بلند گريه كند

. او بهتر از هر كسي مي دانست حق نسترن نيست مه اين همه رنج را تحمل كند

نسترن حال صغره اي از درد و رنج بود كه امواج دريا هم نمي توانست دردهائيش را بشورد و با خود به عمق دريا
. ببرد

. نسرين با لبخندي وارد اتاق شد . نسترن با دلهره و اضطراب از جايش برخاست و خيره به نسرين شد

نسرین به دو دختر نگاه کرد و گفت : حاضرین ؟

. حنان کنار نسترن ایستاد و گفت : نسترن برو بابک رو بیشتر از این منتظر نذار

. نسترن با آشفتگی گفت : حنان تو هم با من بیا

201

. حنان با شیطنت گفت : آگه الان اومدم باید بذاری شب عروسیت هم تا توی اتاق خوابت پیام

. نسرین شروع به خندیدن کرد

. نسترن با حرص گفت : خوشمزه من از استرس دارم میمیرم

لبخندی بر لب حنان آمد و گفت : آخه من پیام برای چی ؟

. نسترن چینی بر پیشانی‌اش نشانده و گفت : خب اونجوری یکم راحت ترم

حنان با مهربانی گفت : برو دوست من ، وقتی بابک رو دیدی منو هم از یاد می بری ، همچین ریلکس میشی

. که نگو

!! نسترن نگاهی به آینه انداخت و گفت : یکبار نشد چیزی رو جدی بگیری

!حنان ، نسترن را از پشت به سمت در هل داد و گفت : حرف مفت نزن بابا ، من نبودم تو چیکار می کردی ؟

. نسترن به همراه نسرین به سمت پذیرایی رفت

. حنان هم از پشت به وی نگاه کرد و گفت : امیدوارم خوشبخت بشی عزیز من

. با وارد شدن نسترن ، خانم لطفی لبخندی زد و گفت : به به عروس خانم ما هم تشریف آوردن

نسترن لبخند کوتاهی زد و به لعیا و بابک سلام کرد . بابک از جایش برخاست و با اشتیاق سر تا پای نسترن را

. در نظرش گذراند . نسترن همچو یک شمش طلا می درخشید

آقای حقی وقتی برخاستن بابک را دید ، اخمی کرد . خانم لطفی اخم آقای حقی را که دید ، آرام گوشه ای

. آستین کت بابک را کشید و زیر لب گفت : بشین بابک

بابک لبخندی تحویل نسترن داد و آرام برجای خود نشست . آقای حقی نگاه سرد و خشمگینش را از بابک

. گرفت و به نسترن زل زد

با اینکه چشم دیدن این دختر را نداشت اما با این پوشش زیبا در دل به خود بالید و او را تحسین کرد . لبخند

تلخی بر لب آورد . چقدر در رویای پدراشه برای دخترانش آرزو داشت . حتی برای خود که دوست داشت نوه

. هایش را بغل کند و با آنها بازی کند . برایشان اسباب بازی خریداری کند

برای نوه هایش نیز اسم انتخاب کرده بود. برای پسر الهام نام سامیار، برای پسر نسرین مازیار و برای پسر

نسترن آریو، در دل به خود پوزخندی زد

. با تکان دادن شانه اش توسط ثریا به خود آمد

202

. ثریا نگران گفت: آقا محمد حواست کجاست؟! خانم لطفی با شما بودند

!آقای حقی چند سرفه ی کوتاهی کرد و گفت: چی می فرمودین؟

خانم لطفی لبخندی زد و گفت: می خواستم آگه اجازه بدین بریم سر اصل مطلب، خب راستش در این موقعیت
ها پدر پسر صحبت می کنه اما خدا پدر بابک و رفتگان شما رو بیامرزه، چون اون خدا بیامرز حضور نداره من

!جاش می خواستم صحبت کنم، البته با اجازه ای شما؟

. آقای حقی اندکی در جایش جا به جا شد و گفت: بفرمایید

خانم لطفی زیر لب تشکری کرد و ادامه داد: خیلی خوشحالم و مسرورم که بابک جان دختر زیبا و متینی برای

همسری انتخاب کرده و من به این انتخاب بابک افتخار می کنم. بابک و نسترن جان از قبل همدیگه رو می

شناسند و تا حدودی با هم آشنا هستند. خدا را شکر که هر دو به این وصلت راغب هستند و هیچ مشکلی بین

شون نیست، همین طور هم که اطلاع دارین ما برای امرخیر خدمنتون رسیدیم، می خواستم با اجازه ای شما و

ثریا خانم نسترن رو ازتون خواستگاری کنم؟

آقای حقی نگاهی به ثریا و بعد به الهام و نسرین و دامادهاش انداخت. در چشمان همگی آنها نگرانی و

. اضطراب را می شد به وضوح دید

. نسترن در دل آیی؟ الکرسی خواند. دستانش می لرزید. قلبش تند تند می زد

. می ترسید که پدرش عصبانی شود و رفتار بدی از وی سر بزنند

آقای حقی نگاهش به نسترن رفت. از دخترش عصبانی بود. اتفاق شب گذشته را بیاد آورد. با حرص نفسی

. کشید

. دیگر چشم دیدن نسترن را نداشت. چه بهتر که شوهر می کرد و می رفت آن هم برای همیشه

لعیا نگاه کنجکاویش را به بابک دوخت. بابک هم همانند نسترن حال خوشی نداشت. او هم می هراسید که

. آقای حقی او را دست انداخته باشد و باز دعوا کند. خود را برای هر واکنشی حاضر کرد

لعیا هر لحظه نگران و نگران تر می شد. با شناختی که از پدر نسترن بدست آورده بود. او هم مضطرب شده

. بود

خانم لطفی می ترسید که باز پسرش توسط این مرد مورد بی احترامی قرار گیرد و غرورش را جلوی همگی بشکند .

203

بیاد شب قبل افتاد که نیمه های شب بابک با بکشن زدن ، وارد خانه شده بود . او که تعجب کرده بود از آمدن بابک ، با چشم های خابالود به پذیرای رفته بود تا ببیند چرا بابک انقدر خوشحال است . بابک با دیدن مادرش ، او را از شوق بغل کرده بود و در هوا چرخانده بود .
!! خانم لطفی که با خنده گفته بود ؛ چی شده بابک؟! منو بذار زمین
بابک او را پایین آورده بود و با صدای بلند گفت بود ؛ مامان بالاخره تونستم نسترن رو مال خودم کنم ، فردا شب باید بریم خواستگاریش

!! لعیا با دهن باز ایستاده بود و گفته بود ؛ چرا فردا شب ، ما که آمادگی شو نداریم
بابک با بی خیالی گفته بود ؛ آخه مادر من آمادگی چیو نداریم ، به دسته گل و یه جعبه شیرینی که آمادگی نمی
. خواد

لعیا آرام صندلی میز ناهار خوری را عقب کشید بود و بر روی آن نشسته بود ؛
. درسته اما خب بالاخره باید براش به نشونی هم ببریم -

بابک به سمت اتاقش رفته بود و با یک جعبه ای کوچک در دستانش بیرون آمده بود و گفته بود ؛ معذرت
. میخوام مامان من قبلاً با شما درمیون نداشتم اما من یک حلقه برای نسترن خریدم
!لعیا گله مند گفته بود ؛ دستت درد نکنه دیگه ، من غریبه شده بودم ؟

بابک برای دلجویی از مادرش ، بوسه ای نثار دستان خانم لطفی کرده بود و با ندامت گفته بود ؛ نه مادر مهربونم
اما یکبار که به دیدن یکی از دوستان دروان دانشگاهم رفته بودم توی مسیر راهم به یک طلا فروشی رسیدم
که این حلقه به چشم خیلی زیبا اومد و صورت نسترن و دست های ظریفش باعث شد بدون معطلی برم و
. بخرم ولی هیچ وقت موقعیتش پیش نیومد بهتون نشون بدم تا امشب

. لعیا با لبخندی گفته بود ؛ خوب کاری کردی پسر ، پس فردا شب پیش به سوی عروس گلم
لعیا با محبت به نسترن نگاه کرد . می دانست که نسترن ، بابک را خوشبخت می کند و اگر چه خانواده ای وی
. با خانواده ای خودش خیلی فاصله ای فرهنگی داشتند اما می شد تا حدودی کوتاه آمد

الهام که نگاه لعیا را بر روی نسترن دید . با لبخند زیرگوش نسترن زمزمه کرد : ببین مامان بابک چچوری
!نگات می کنه ؟

. نسترن که تا آن لحظه نگران بود . آرام سر بلند کرد و نگاهی به خانم لطفی انداخت و لبخندی تحویل وی داد

204

ثریا که دیگر امیدی به حرف زدن آقای حقی نداشت ، با صدای لرزانی گفت : نسترن جان پاشو به حاج خانم و
. آقا بابک چای تعارف کن

خانم لطفی لبخند سپاسگزارانه به ثریا زد و گفت : آقای حقی صحبتی ندارین ، البته چون پدر عروس هستین
. شاید کمی دلواپس باشین اما بدونید نسترن هم مثل بابک برای من عزیز و جاش تو قلب و روی چشم ماست
ثریا نگاه شاکیهانه اش به آقای حقی دوخت و زیر لب گفت ؛ محمد حرفی بزنی تورو خدا، به روح عمو قسمت
. میدم آبروریزی نکن

!! آقای حقی اخمی کرد و گفت : چی بگم زن ، میدونی که از این لوس بازی خوشم نمیاد

ثریا که در اثر استرس عرق سردی بر پیشانی اش نشسته بود را آرام با دستمالی پاک کرد و به لعیا گفت : شما
خیلی محبت دارین به نسترن ، من و محمد هم خیلی خوشحالیم که پسری مثل آقا بابک قرار دامادمون شه ،
. مبارک باشه انشالله

خانم لطفی لبخندی زد و گفت : متشکرم از شما

. ثریا با اشاره ی ابرو به نسترن فهماند که چای به مهمان ها تعارف کند

نسترن آرام از جایش برخاست و سینی چای را به سمت خانم لطفی گرفت . خانم لطفی با مهربانی لبخندی بر
لب آورد و یک فنجان چای از سینی برداشت و تشکری کرد . نسترن هم با گفتن خواهش می کنم سینی را
. جلوی بابک گرفت

. بابک نگاهی تب دار به نسترن انداخت و زیر لب که فقط خود وی بشنود ، نجوا کرد : خیلی دوستت دارم
نسترن با شرم و حیا به بابک نگاه کرد و لبخندی زیبایی بر لب نشان داد . بابک در برداشتن فنجان چای اندکی
. تعلل کرد تا نسترن را بیشتر نظاره کند . نسترن هم در همان لحظه توانست خوب بابک را نگاه کند
کت و شلوار مشکی او بسیار زیبا و خوش دوخت بود . موهایش بطور قشنگی درست کرده بود و سمت چپ
. پیشانی اش ریخته بود

لبخند بر لب نسترن ، اندکی پهن تر شد . بابک دست به سمت سینی برد و کمی خودش را به نسترن نزدیک تر

. کرد و گفت : امشب خیلی زیبا شدی

صورت نسترن با شنیدن تعریف بابک ، گل انداخت و پوست سبزه اش صورتی شد . هر دو چشم در چشم هم شده بودند و فارغ از اطرفیانشان بودند

205

با سرفه ای بلند آقای حقی بابک سریع فنجان چای اش را برداشت . نسترن نیز سر به زیر افکند و سینی را به سمت دیگری چرخاند

. آقای حقی نگاه خشمگینی به نسترن انداخت و فنجان چای اش را برداشت

. نسترن لبخند تلخی زد و سریع کنار الهام نشست . الهام دست نسترن را به گرمی فشرد

خانم لطفی که چای اش به نیمه رسیده بود ، فنجانش را روی میز گذاشت و گفت : ثریا خانم من اجازه دارم به !نشونی به نسترن جون هدیه بدم ؟

. ثریا مکث کوتاهی کرد و به آقای حقی نگاهی انداخت و با تردید گفت : بله البته

!لعیا نگاهش را به نسترن دوخت و با مهربانی گفت : عزیزم میشه بیای کنار من بشینی ؟

. نسترن به ثریا زل زد . ثریا با پلک زدن اجازه ای برخاستن را به نسترن داد

نسترن وسط لعیا و بابک نشست . خانم لطفی جعبه ای حلقه را از درون کیف خود بیرون آورد و در جعبه را سمت نسترن باز کرد

. حلقه را به نسترن نشان داد و گفت : انتخاب بابک هستش امیدوارم خوشت بیاد

. نسترن نگاهی به حلقه انداخت و گفت : ممنونم ، خیلی قشنگه

. خانم لطفی حلقه را در انگشت نسترن کرد و بعد صورت وی را بوسید . نسترن باز هم تشکر کرد

آقای حقی که حوصه اش سر رفته بود ، با صاف کردن صدایش رو به خانم لطفی گفت : منم چند دقیقه ای می خوام صحبت کنم

. خانم لطفی لبخند کوتاهی زد و گفت : بفرمایید

آقای حقی دستی به شقیقه اش کشید و با کنایه گفت : ماشالله این دوتا جوون خودشون همه چی رو بردین و

دوختن ، کاری به کار ما هم نداشتن ، من رسم و رسومات خانواده گی شما رو نمی دونم اما بنده میخوام رسم و

. رسوم خانواده گیم رو براتون توضیح بدم ، مطمئنم دختر کم عقل من براتون نگفته

نسترن با کنایه پدرش ، بغض کرد . الهام و نسرین هم از پدرشان دلخور شدند . یونس از روی تأسف سر تکان

. داد و پوزخندي زد

. ثريا هم با ترس به لب هاي آقاي حقي زل زده بود . نمي دانست شوهرش چه قرارست بگويد . بابک که از شنيدن حرف آقاي حقي درباره ي نسترن ، عصباني شده بود از حرص کتتش را باز و بسته کرد

206

. لعيا هم سعي کرد ظاهرش را حفظ کند و آشفتگي اش را بروز ندهد

آقاي حقي که زهرش را ريخته بود ، لبخندي زد و ادامه داد : عرضم به حضورتون که داشتم مي گفتم ، ما رسم نداريم دوران نامزدي زياد طول بکشه ، البته با آبروريزي که پسر شما جلوي در خونه اي ما کردن صلاح ميدونم که هر چه زودتر اين دو تا مرغ عشق با هم ازدواج کنن

!و اينکه پسر شما زياد تو اين دوران نبايد با اين دختر جاي بره ، مي فهميد که چي ميگم ؟

لعيا به اجبار لبخندي زد و سرش را براي تأييد تکان داد . شايد اگر بخاطر بابک نبود ، مهماني را بدون گفتن . سخني ترک مي کرد . اين مرد به همگي آنها بي احترامي مي کرد . زير چشمي به نسترن نگاهی انداخت

. بغض نسترن به اشک تبديل شده بود

. در دل به خود گفت ؛ حيف اين دختر که پدري مثل تو داره

. دستش را دور کمر نسترن کرد . نسترن به زور لبخندي زد

بابک که کلافه شده بود ، با جديت گفت : آقاي حقي من هم موافقم که هر چه زودتر ازدواج کنيم آخه دو تا

!! عاشق نبايد زير دو تا سقف باشن

آقاي حقي با صداي بلندي شروع به خنديدن کرد . بعد که خنده اش تمام شد ، گفت : خب ببينم تو سقف آماده

!داري ؟

بابک نگاهی به مادرش انداخت و گفت : بله در حال حاضر با مادرم زندگي مي کنم اگر نسترن راضي نباشه که

. با مادرم زندگي کنيم من پول اجاره يک آپارتمان رو دارم که اونجا زندگي کنيم

آقاي حقي ابرو بالا انداخت و گفت : خب رسم ديگه اي ما اينکه مراسم عروسي رو خيلي ساده برگزار مي کنيم

. نسترن در کمال ناباوري به پدرش زل زد . او داشت دروغ مي گفت . مراسم عروسي خواهرانش بسيار مجلل

. گرفته بودند

خانم لطفی با مخالفت گفت : آقا حقي حرف شما درست اما بابک تنها فرزند من هستش ، من آرزو دارم

. عروسیش رو به بهترین نحوه برگزار کنم

آقای حقی با بی تفاوتی گفت : اما ما رسم نداریم ، شما هم آگه مشکلی دارید ، می تونید برین برای پسر تون زن دیگه ای بگیرید

. نسترن دیگه نتوانست خود را کنترل کند و اشک هایش سرازیر شدند

207

. بابک با عصبانیت گفت : آقای حقی ما برای سر گرمی نیومدیم اینجا

!! آقای حقی با تمسخر گفت : ا؟ پس من اشتباه می کردم ؟

. بابک لعنتی بر شیطان فرستاد و با دید حال نسترن گفت : باشه قبول ، ما مراسم بزرگی نمی گیریم

آقای حقی سیبی را از جا میوه ای برداشت و در دستانش چرخ داد و گفت : آفرین پسر ، کم کم داره ازت خوشم !! میاد ، بچه ای حرف گوش کنی هستی ولی باید مادرت تأیید کنه

بابک چشم به خانم لطفی دوخت . لعیا از چشمان وی خواند که موافقت کند . او که از دست آقای حقی کفری شده بود ، پا روی خواسته ای دل خود گذاشت و برای اینکه ضربه ای به آقای حقی بزند ، گفت : هر چی بابک جان بگه من تأیید می کنم

. بابک پیروزمندانه به آقای حقی زل زد

آقای حقی کمی عصبی شد اما به روی خود نیاورد و گفت : خب این مسئله هم حل شد ، حالا نوبت مهریه ست

. خانم لطفی با کلافگی گفت : بفرمایید

. آقای حقی گازی به سیب زد و گفت : یه میوه ای ، چیزی حداقل بخورین تا من بگم

. بابک با بی حوصلگی دستی به میان موهایش کشید و گفت : شما ادامه بدین ، قبلاً صرف شده

آقای حقی به صورت برافروخته ای ثریا نگاهی انداخت و گفت : باشه هر جور میل تون ، از اونجایی که دو دختر من قبلاً ازدواج کردن و هر دو هم زن اقوام شدند ، مهریه اونا صد سکه ست ولی چون شما غریبه هستین و امکان داره از این ازدواج روزی پشیمون بشین منم برای تضمین این ازدواج میخوام مهریه نسترن هزار تا سکه تمام بهار آزادی باشه

الهام و نسرين از خواسته ای پدرشان حیرت زده شدند . حال یونس و مصطفی هم از این همه سکه تعجب

. کرده بودند

. ثریا شرمگین سر به زیر انداخته بود

. خانم لطفی با دلخوری دستی به چادرش کشید و کمی مرتب کرد

. بابک از اینکه آقای حقی سنگ جلوی پای آنها می انداخت ، خشمگین شد

. نسترن با صدای گرفته ای گفت : بابا من این همه سکه نمی خوام ، بابک خودش تضمینی برای ازدواج منه

. آقای حقی غضبناک به نسترن نگاه کرد . نسترن نفسی کشید و ار ترس سر به زیر انداخت

208

بابک از جسارت نسترن و حمایتش نسبت به وی لبخندی بر لب آورد و گفت : لیاقت نسترن بیشتر از هزار تا

. سکه ست آقای حقی اما چون شما به من اطمینان ندارین ، چشم من مهریه نسترن رو هزار و صدتا می کنم

. لعیبا خواست مخالفت کند ، پسرش داشت زیادی کوتاه می آمد . این مرد در نظرش حریص تر می آمد

!آقای حقی با بی خیالی گفت : خانم لطفی شما با نظر پسرتون موافقید ؟

لعیبا با طمأنینه گفت : نمی دونم چرا برای پسرم انقدر سخت گیری می کنید ، مطمئنم بابک فقط بخاطر نسترن

!! عزیز کوتاه میاد و اگر نه محال بود تن به خواسته های نامقبول شما بده

!آقای حقی اندکی فکر کرد و گفت : یعنی موافق نیستید ؟

. نسترن عاجزانه به مادرش نگاهی انداخت . ثریا که می دانست شوهرش فقط دارد تلافی شب قبل را می کند

. با آسفتگی گفت : مهریه کی داده ، کی گرفته !! خانم لطفی جان شیرینی میل کنید

!! آقای حقی از حرف بی جای ثریا اخم کرد و گفت : دو کلام هم از مادر عروس

. نسترن که دیگر توان نشستن در آنجا را نداشت با یک عذرخواهی از خانم لطفی به درون هال رفت

حنان را با دیدگان پر از اشک دید . او هم مثل همه ی آنهاي که در مجلس بودند ، شوکه شد بود و از رفتار

. آقای حقی حرص خورده بود

. نسترن با سرعت به دستشویی رفت و آب سرد به صورتش زد . تمام بدنش از شدت استرس و خشم می لرزید

پدرش آبرویش را جلوی خانم لطفی برده بود . می ترسید که خانم لطفی دیگر او را برای بابک نخواهد و رد کند

. صورتش خیس از اشک شد .

!آقای حقی بی توجه به رفتن نسترن ، مصرانه گفت : خانم شما با این مهریه موافقید یا نه ؟

خانم لطفی میان دو راهی مانده بود . او کسی نبود که زیر سلطه ای افرادی مثل آقای حقی برود . امثال حقی را

خوب میشناخت . کینه ای که حقی از بابک به دل گرفته بود به آسانی بر طرف نمی شد . می دانست که در

. زندگي آنها دخالت مي کند و خوشي را از بابک سلب مي کند
او حاضر نبود خوشبختي را از بابک بگيرد . نسترن دختر خوب و زيباي بود اما پدرش مرد منطقي نبود . در
نظرش اين مرد مشکل رواني داشت . در آينده مي توانست مشکلاتي براي بابک ايجاد کند
. مردد بابک را نگاه کرد . بابک هم شرم زده به مادرش زل زد . هيچ وقت انقدر جلوي مادرش تحقير نشده بود
. کم کم غرورش داشت جريحه دار مي شد . اگر سکوت کرده بود فقط بخاطر نسترن بود
. آقاي حقي رژه وار بر اعصاب خانم لطفي و بابک راه مي رفت

209

!آقاي حقي از سکوت مادر و پسر سوء استفاده کرد و گفت : من منتظر جواب شما هستم ؟
خانم لطفي از دست اين مرد خودبين سرسام گرفته بود . کمی با دستش پيشانيش را ماساژ داد و گفت : آقاي
حقي يکم فرصت بدین ، شايد ما مشکل مالي نداشته باشيم اما انقدر هم مرفه نيستيم که همچين مهریه اي
. سنگيني براي عروسمون قبول کنيم
!! آقاي حقي پايش را رو پاي ديگرش گذاشت و گفت : مي تونيد قبول نکنيد ، کسي شما رو مجبور نکرده
بابک دستانش را بهم کرده کرد و گفت : آقاي حقي فکر نمي کنيد ديگه دارين زيادروي مي کنيد ، من که
. قبول کردم حتي صدتا سکه هم اضافه کردم
آقاي حقي چشمانش را ريز کرد و با خونسردي گفت : ميدوني چيه پسر جان ، من به تو اعتماد ندارم ، حرف
. بايد حرف بزرگترت باشه البته ميدونم خيلي بلد نيستي به بزرگترت احترام بذاري
خانم لطفي عصبی شد و گفت : آقاي حقي ديگه دارين کم کم حرمت شکنی مي کنيد ، بابک به طور صحيحي
تربيت شده ، اون ياد گرفته احترام هر شخص رو به اندازه اي اون شخص بذاره ، فکر کنم يادتون رفته بابک
. معلم هستش وبه کلي دانش آموز درس ميده
.....: آقاي حقي از جواب خانم لطفي به خشم آمد و گفت
آقاي حقي از جواب خانم لطفي به خشم آمد و گفت : خانم اگه پسر شما احترام سرش مي شد که ديشب آبروي
. منو پيش چشم همسايه هام نمي برد
خانم لطفي لبخند کجی زد وگفت : مقصر شما هستين ، چرا اجازه ندادين اين پسر و دختر با هم باشن ، پسر
من براي خواستگاري هم اومده بود اما شما دخترتون رو مجبور کردين که بر خلاف ميل باطنيش صحبت کنه ،
. وقتي جلوي دو آدم بالغ گرفته بشه اونا هم دست به کار هاي ميزنن که امثال شما خوششون نمياد

. آقاي حقي نفسي پر از حرص بيرون داد . جواب خانم لطفي به اندازه اي كافي دندان شکن بود .
ثريا ناميدانه به آقاي حقي نگاه كرد . مي ترسيد باز دهان باز كند و شوهرش به او كنايه بزند .
خانم لطفي كيفش را از روي زمين برداشت . بابك وقتي دلخوري را در صورت مادرش ديد ، از جايش برخاست
در همان حين نسترن با چشم هاي قرمز وارد پذيراي شد . بابك اندوهگين به نسترن زل زد . نگاه ها به .
سمت نسترن چرخيد .
نسترن بغض اش را فرو داد و گفت : خانم لطفي من از شما خيلي عذر ميخوام

210

بعد به بابك نگاه كرد با ديدگان پر از اشك گفت : از شما هم معذرت ميخوام ، متأسفم بخاطر اينكه شب تون با
حرف هاي پدرم خراب شد ، پدرم فقط قصدش كوچيك كردن من پيش شما بود كه خدا را شكر موفق هم شد
صورت نسترن خيس از اشك شد . با سرعت اشك هایش را سترد و با دست لرزان حلقه را از دستش خارج كرد
. و غمگين گفت : ممنونم از كادوي بسيار زيباتون اما من لايق اين حلقه و شما آقاي لطفي نيستم
!الهام با ناراحتي گفت : نسترن چي داري ميگي ؟
نسترن اندوهگين گفت : مگه دروغ ميگم ، كسي كه پدرش بر اش ارزش قائل نيست چرا ديگران بايد بهش بها
بدن؟! پدري كه احساسات دخترش رو نادیده مي گيره و جلوي خواستگارش ميگه كم عقل چرا بايد براي اين
!!دختر مهریه سنگين در نظر گرفته بشه ؟
خانم لطفي با نگراني گفت : نسترن جان تو ارزشت خيلي بيشتري از اينهاست ، من شرمنده اي تو هستم اما آقاي
!! حقي از وقتي ما اومديم تكيه انداختن و كنايه زدن ، صبر هم تا حدي
نسترن سرش را تكان داد و گفت : نه من شرمنده اي شما هستم ، حق باشماست پدر من فقط خودش بايد
. حرف بزنه و فكر مي كنه درست ميگه ، ديگران همه حرف هاي پوچ مي زنن
. آقاي حقي غضبناك گفت : حرف دهند رو بفهم دختر
نسترن مودبانه گفت : چشم
بابك در بهت ايستاده بود . او ، نسترن را مي خواست ، امکان نداشت بخاطر حرف هاي آقاي حقي از وي دست
بكشد .
بابك به سمت آقاي حقي برگشت و مصمم گفت : من همه ي شرط هاي شما رو قبول دارم آقا ، تا آخر اين ماه

. هم مراسم عروسي مون رو مي گيرم

!خانم لطفي حيرت زده گفت : بابک ؟

بابک به خانم لطفي نگاهي انداخت و گفت : مامان شما مي دونيد که من چقدر نسترن رو دوست دارم ، حاضر

. نيستم بخاطر مال دنيا ، عشقم رو از دست بدم

. خانم لطفي به ناچار گفت : باشه هر چي تو بگي پسرم

. بابک منتظر پاسخ از جانب آقاي حقي شد . آقاي حقي فقط براي بابک سر تکان داد

!بابک لبخندي زد و رو به روي نسترن ايستاد و گفت : نسترن با من ازدواج مي کني ؟

211

. نسترن با ترديد گفت : بابک خوب فکر کن لطفاً

. بابک با اطمينان گفت : من خيلي فکر کردم که الان اينجام ، لطفاً جواب سوالم رو بده

نسترن از اينکه بابک بخاطر وي حاضر بود همه کاري را انجام دهد ، حتي زيربار زور حرف هاي پدرش هم

. برود . از اين همه فداکاري بابک خوشحال شد و لبخندي زد

. الهام با محبت گفت : عزيزم آقا بابک رو معطل نکن حرف دلت رو بزن

نسترن در چشمان بابک زل زد و گفت : بله

. بابک با شادي به خانم لطفي نگاه کرد . لعيا هم لبخندي به او زد

. ثريا نگاه نگرانش را به سمت آقاي حقي چرخاند . آقاي حقي سر به زير بر روي مبل نشسته بود

نسرین و الهام دست زدند . آقاي حقي سر بلند کرد . مي شد در چشمانش حلقه هاي اشک راديد . آرام از

. جايش برخاست . به سمت نسترن و بابک رفت

. نگاه گذراي به آنها انداخت و گفت : فردا برين آزمايش خون

. همگي با تعجب به وي نگاه کردند

. آقاي حقي از پذيراي خارج شد و رفت

. وارد اتاقش شد و در را قفل کرد . بي صدا شروع به گريستن کرد

. چقدر براي نسترن آروز داشت . او را هميشه عروس برادر خود مي دانست

. مي خواست فاميلش با فرزند نسترن باقي بماند

. شانه هایش از شدت گريه ، مي لرزيدند

. از بابک متنفر گشت . نمی دانست این پسر سمج از کجا سایه اش رو بر روی زندگی آنها انداخته بود

. بابک دخترش را دزدیده بود

. در آن سوی خانه همگی می خندیدند و شیرینی بهم دیگر تعارف می کردند

فردای آن شب ، نسترن با لبی خندان از خواب بیدار شد . نگاهی به حلقه ی درون انگشتش انداخت . نگین های ریز رنگی حلقه به زیبایی می درخشیدند . نسترن از سلیقه ی بابک ذوق کرده بود . هیچ وقت فکرش را نمی کرد حلقه ای نامزدیش به این زیبایی باشد

212

بوسه ای کوتاهی به حلقه زد و گفت : به هیچ عنوان دیگه از دستم درت نمیارم ، آگه بابک روزی ازم خسته شه . و ترکم کنه باز مال من میمونی ، تو راه قلب من و بابک هستی

. حنان که به درخواست خود نسترن در خانه ی آنها خوابیده بود . با صدای نسترن بیدار شده بود

. با شیطنت از زیر پتو به نسترن گفت : منم هیچ وقت ازت جدا نمی شم عشقم

!نسترن با صورتی سرخ شده از خجالت ، شرمگین گفت : تو بیداری ؟

حنان پتو را پس زد و گفت : با نجوای عاشقانه تو مگه میشه خوابید؟! خوبه اعلام حضور کردم و اگر نه معلوم !نبود باز چیا می خواستی تقدیم بابک خان بکنی ؟

نسترن سعی کرد جلوی خنده اش را بگیرد . حنان راست می گفت شاید اگر وی حرف نمی زد باز به حرف . هایش ادامه می داد و بیشتر نزد او خجالت می کشید

نسترن آرام از تخت بیرون آمد و جلوی آینه ایستاد . از امروز دیگر بدون هیچ مانعی بابک را ملاقات می کرد و بدون هیچ ترسی با وی بیرون قرار می گذاشت

روز های خوش و وصف نشدنی را در آینده پیش خود تجسم کرد . صدای خنده های که از ته دلش می کرد را شنید

. صدای زمزمه های عاشقانه ای بابک گوشش را نوازش می کرد

. خود را در آغوش گرم و پر از امنیت بابک حس کرد

. رویای طعم بوسه ای گس و شیرین بر روی لبانش احساس کرد

. خود را در رژفای عمیق عشق غرق کرد

. عطر بابک همه ی اتاقش را در بر گرفته بود . هر لحظه با این بو مست و مست تر می شد

. بوسه اي بر روي موهاي آشفته و بهم ريخته اش زده شد . سر چرخاند . بابک را ديد .
چند بار پلک زد تا شايد از اين خواب شيرين بيدار شود . اما هر بار که پلک مي زد ، لبخند بر لب بابک پهن تر
. مي شد

!! آرام نجوا کرد : بگو که اين خواب نيست و توي بيداري دارم کنارم مي بينميت
بابک با مهرباني گفت : خانم مهربونم تو كاملاً بيداري ، من اومدم از امروز تا ابد كنارت باشم
!نسترن معصومانه گفت : بابک قول ميدي هيچ وقت ترکم نکني ؟
. بابک صورت نسترن را ميآن دستانش گرفت و گفت : قول ميدم عشقم

213

. نسترن با شنيدن کلمه ي عشقم به ياد حنان افتاد و هراسان گفت : بابک ، حنان اينجاست
. بابک صورت نسترن را نوازش کرد و گفت : خانم مدرس خيلي وقته رفته نسترن
!نسترن گيج و مبهوت بابک را نگاه کرد . وي سر به زير افکند و گفت : تو کي اومدي ؟
. بابک با لبخند گفت : ده دقيقه اي ميشه
!نسترن با پريشاني گفت : پس چرا من متوجه اي اومدنت نشدم ؟
بابک با شيطنت گفت : آخه تو ، تو يک عالم ديگه اي سير مي کردي و منم دوست داشتم بي صدا بهت خيره
. بشم

. نسترن با صورتي گل انداخته ، لبخندي زد
. با تک سرفه اي ثريا هر دو سر بلند کردند و به در خيره شدند
. ثريا با مهرباني گفت : بيابن صبحانه بخورين
. بابک نگاهی به نسترن انداخت و گفت : خانم حقي من صبحانه خوردم ولي نسترن مياد
!نسترن با نگراني گفت : مامان ، بابا کجاست ؟
. ثريا با اطمينان خاطر گفت : صبح زود از خونه زد بيرون
. نسترن نفعي از آسودگي کشيد
. ثريا لبخندي به هر دو زد و از اتاق بيرون رفت
. نسترن دستي به موهاي پريشانش کشيد و خجالت زده گفت : واي موهام
. بابک خنديد و گفت : مشکلي نيست خانمي

!! نسترن اخمي تصنعي زد و گفت : موهام خيلي پریشون شده اونوقت ميگي مشكلي نيست
بابک چندتار موي نسترن را در دستش گرفت و گفت : تو همه جوره براي من زيبايي ، كي ميشه كه با نوازش
. اين موها بخوابم

. نسترن كه از حرف هاي بابک خجالت كشيده بود ، سر به زير انداخت و زير چشمي به بابک نگاه كرد
بابک از شرم و حياي نسترن به ذوق آمد . حال نسترن را بيشتتر از قبل دوست داشت . آن خانمي و متانتي كه
. نسترن به خرج مي داد ، دلش را به لرزه مي انداخت
. بابک آرام صورت نسترن را نوازش كرد و زمزمه وار گفت : خيلي دوست دارم
. نسترن با دست لرزان دستي بر دست بابک كشيده و گفت : منم قد دنيا دوستت دارم

214

. بابک چشمكي زد و گفت : حالا برو صبحانه بخور ، وقت واسه اين حرفا هست
!نسترن با شيطنت گفت : يعني بعد از ازدواج هم همين طور عاشق ميموني و حرف هاي عاشقانه بهم ميزني ؟
. بابک با تعجب گفت : اين چه سؤاليه؟! معلوم نسترن ، من هر روز از روز قبل عاشق ترتم ميشم
نسترن با صورتي درهم گفت : پس چيه كه همه ي مردها بعد از عروسي پشيمون ميشن و ميگن كاش زن
!نگرفته بوديم ؟
. بابک لبخندي زد و گفت : خب مردها خالي بندي مي كنن تا شما زن ها بيشتتر قدرشون رو بدونيد
. نسترن اندوهگين گفت : بابک تو هيچ وقت خالي بندي نكن چون من بدون تو ميميرم
بابک اخمي كرد و گفت : نسترن از مرگ حرف نزن اصلاً خوشم نمياد ، تازه اگه من نباشم هم حق نداري به
!! م?ردن فكر كني

... نسترن براي دلجويي گفت : ا? چرا ناراحت شدي؟! من فقط گفتم كه بدوني من بدون تو
. بابک با عصبانيت به ميانه حرف نسترن آمد و گفت : بس كن ديگه نمي خوام بشنوم
. بابک با صورتي درهم و خشمگين از اتاق بيرون رفت . نسترن در بهت رفتن بابک را نظاره كرد
!! او قصدش اين بود كه عشقش را به بابک ثابت كند . اما نمي دانست چرا بابک عصباني شده بود
نسترن نيش خندي زد و با بغض گفت : بابک اگه روزي تركم كني من تو اين دنيا ديگه كسي رو ندارم و بايد
. بميرم

سعي كرد جلوي ريختن اشك هایش را بگيرد . امروز روز او بود و دوست داشت تا آخر شب فقط بخند . همه ي

. افکار منفي اش را پس زد و سريع حاضر شد تا به آزمایشگاه برود
بابک بر روي صندلي اتومبيلش خوابیده بود . نسترن آرام در اتومبيل را باز کرد و کنار بابک نشست . بابک با
. بسته شدن در ، چشم گشود و با دلخوري نگاهی به نسترن انداخت
. نسترن با ندامت گفت : اينجوري نگاه نکن ، حالا حرفي زدم معذرت ميخوام
. بابک صاف نشست و با جدیت گفت : لطفاً ديگه از اين حرفا نزن
. نسترن با شیطنت گفت : باشه چشم حالا بخند
. بابک لبخند دلریايي به نسترن زد
. نسترن با خنده گفت : هان حالا شد

215

. بابک با زدن استارتي سريع ماشين را حرکت داد . حدود نيم ساعت طول کشید که به آزمایشگاه رسیدند
. هر دو لبخند زنان وارد شدند . هر کدامشان حس عجيبی داشتند . بعد از گرفتن نوبت کنار همديگر نشستند
بابک از اینکه توانسته بود بعد از اين همه در دسر نسترن را مال خود کند ، خيلي خوشحال بود . نسترن نیز از
. اینکه ديگر مي توانست همسر بابک شود ، شاد بود و در پوست خود نمي گنجید
دوست داشت همانند کبوترها در آسمان پرواز کند و صدای ضربان قلب عاشقش مانند موسيقي بي کلامي به
. گوش ابرها و ستاره ها برساند
هر دو را با نام فاميل صدا زدند . شانه به شانه وارد اتاقی شدند . اين اولین قدمي براي آغاز زندگي مشترکشان
بود .
پرستار جواني از نسترن خواست تا بر روي صندلي چوبي بنشیند . نسترن نگاهی به بابک انداخت و بر روي
صندلي نشست . با دیدن سوزن در دستان پرستار کمی صورتش را از احساس درد جمع کرد . طبق خواسته اي
. پرستار آستين مانتويش را بالا زد . دستش را بر روي ميزکوچکي که به صندلي وصل بود ، گذاشت
چشم هایش را برهم فشرد . بابک از دیدن ترس نسترن اندکي دلواپس شده بود . دست ديگر نسترن را به
. گرمي گرفت و زمزمه کرد : نترس عزيزم
نسترن خواست جوابي به بابک بدهد که با فرو رفتن سوزن به دستش ناله اي کرد . با خارج شدن سوزن از
. پوستش چشم گشود . بابک خندان به او زل زده بود . درد را فراموش کرد و به بابک لبخندي زد
. اندکي بعد جایش را با بابک عوض کرد . بابک در کمال خونسردی نشسته بود ، نسترن با تعجب به او لبخند زد

. براي لحظه اي لبخند بر لب هاي نسترن خشک شد و چشمانش پر از حلقه هاي اشک شد .
. با حسرت به بابک نگاه کرد .
. روزي را يادش آمد که به عشق آلوده آمده بود و تا خون بدهد . لبهايش را گزید و پشت به بابک ايستاد .
. قطره اشکي از چشمانش چکید . با سرعت اشک هايش را پاک کرد .
. نمي خواست بابک متوجه دگرگوني اش شود .
. دستي بر روي شانه اش گذاشته شد . سراسيمه برگشت . بابک با نگراني به او نگاه مي کرد . نسترن لبخند .
. تلخي به بابک زد .
!بابک با تعجب گفت : نسترن اتفاقي افتاده ؟
. نسترن بريده بريده گفت : نه ، فقط يکم احساساتي شدم ، بريم

216

. نسترن قبل از آنکه بابک پاسخي به او بدهد ، زودتر از آزمایشگاه بيرون رفت .
مدام در ذهنش کلمه ي طلاق و دختر طلاقي رژه مي رفت . اين کلمات ، طعنه ها و پيچ پيچ هاي ديگران .
. مثل خوره مغزش را مي خوردند . سرش همچو بازار مسگرها صدا مي داد . سرسام گرفت .
. با کلافگي سرش را ميان دستانش گرفت و ناله کرد : دست از سرم بردارين .
!بابک شتابان به سوي نسترن رفت و گفت : کي داشت اذيتت مي کرد ؟
. نسترن به هق هق افتاد . نمي توانست حرفي بزند . اصلاً چه داشت که به او بگويب .
اگر لب باز مي کرد و از سه سال پيش بر ايش مي گفت ، بابک هم او را رها مي کرد و مثل ديگران به وي .
کنايه مي زد .
. مطمئن بود به وي يقين نمي کرد و او هم همانند مردم فکر هاي نا به جا مي کرد .
بابک با آشفتگي نگاهی به اطرافشان انداخت . هيچ کسي نبود که بخوهد نسترن را اذيت کند !! نسترن را تکان داد و گفت : با توام ، نسترن چرا يکدفعه اين جوري شدي ؟
نسترن به چشمان نگران بابک زل زد . به خود تليقن کرد که بابک او را دوست دارد . اگر هم روزي بفهمد .
. غيرممکن است وي را رها کند و برود . عشق بينشان مانع جدانشان مي شد .
او که دختر بود و دست علي به وي نخورده بود ، پس بابک با فهميدن اين ها ، فرقي به حالش نمي کرد . او .
. هم داشت با دختری پاک دامن ازدواج مي کرد ، فقط بر پيشاني اين دختر مهرطلاق حک شده بود

. مگر بابک روشن فکر نبود ، پس او را درك مي كرد و به وي حق مي داد .
مقصر كه او نبود ، بلکه پدر و مادرش بودند . بابک كه پدر و مادرش را خوب مي شناخت و با اخلاق آنها آشناي
داشت . ديگر مشكي نبود ، پس چرا انقدر نگران و مضطرب بود ؟
. آن اتفاق ها مال گذشته بود و بايد فراموش شان مي كرد . بايد يك زندگي تازه اي با بابک شروع مي كرد
حرف هاي مردم هم بي اهميت بود . نبايد تحت تأثير حرف هاي مردم قرار بگيرد و زندگي را به كام خود زهر
كند .
. نسترن به خود آمد . بابک با پريشاني قدم مي زد
نسترن آرام گفت : بابک ؟
بابک رو به رويش ايستاد و گفت : بله ؟

217

. نسترن با پشيماني گفت : معذرت ميخوام ، يكم فشار عصبي بهم وارد شد و حالم رو خراب كرد .
بابک اندوهگين گفت : عزيزم چرا بايد به خودت فشار بباري؟! اين روزها ، روزهاي طلايي نبايد از دستش
بديم .
. نسترن لبخندي بر لب نشانده و گفت : بله درست مي گي ، پس بيا از اين روزهاي طلايي لذت ببريم
. بابک لبخندي تحويل نسترن داد و دزدگير اتومبيلش را زد . هر دو سوار ماشين شدند
. بابک پخش ماشين را روشن كرد و يك آهنگ عاشقانه گذاشت
. به نسترن نگاهي انداخت و گفت : نسترن اين آهنگ تقديم به تو
نسترن اندكي به آهنگ گوش فرا داد و گفت : مرسي ، اين قشنگ ترين آهنگي هستش كه از اين به بعد
شنيدم .
بابک با سرعت رانندگي مي كرد . نسترن هم چند بار آهنگ را از اول گذاشت . هر بار كه مي شنيد ، احساس
قشنگي به او دست مي داد .
. بابک جلوي يك مزون لباس عروس توقف كرد . نسترن حيرت زده به بابک نگاه كرد
بابک با لبخند كنج ليش گفت : چيه؟! چرا انقدر تعجب كردي؟! مگه نبايد لباس عروس انتخاب كني ، پس
. چه بهتر كه امروز باشه
نسترن كه شوکه شده بود ، گفت : خب آره ولي بنظرت زود نيست ؟

. بابک ابروهایش را بالا و پایین کرد و گفت : خیر خانمی ، پیاده شو که بعدم باید بریم برای بنده خرید کنیم .
نسترن به خنده افتاد و از ماشین پیاده شد . با محبت لبخندی به بابک زد .
چقدر این مرد خوب بود . چقدر به زن احترام می گذاشت . سعی کرد بابک را با پدرش مقایسه کند ، آن دو زمین تا آسمان فرق داشتند . پدرش هیچ از محبت و احترام به زن سرش نمی شد . اصلاً به زن جماعت بها نمی داد . آنها را موجودی ضعیف و بی خودی می دانست .
نگاه های نگران مادرش را به یاد آورد . مادرش هم قربانی خانواده شان بود . اما خدا صبري به مادرش داده بود که در برابر ظلم های پدرش سکوت می کرد و با مشکلاتش کنار می آمد . پدرش نه برای مادرش همسری !! کرده بود و نه برای دخترانش پدری
پدرش همانند سنگ سخت و بی احساس بود . هیچ وقت خنده ای پدرش را در خانه شان ندیده بود . اخلاق خوب پدرش فقط به بیرونی ها تعلق داشت .

218

!! حتی خنده هایش

ولی بابک مهربان بود . قدر زن را می دانست . بارها دیده بود که چقدر به خانم لطفی وابسته است و او را به اندازه ای تمام دنیا دوست دارد .
با صدای بابک از فکر کردن جدا شد و به خود آمد .
بابک با لبخند در مزون را باز گذاشته بود تا نسترن وارد شود . نسترن زیر لب تشکری کرد و وارد شد . بابک هم پشت وی وارد شد . مزون بسیار بزرگی بود . لباس های عروس و نامزدی بسیار شیکي گذاشته بودند . نسترن با شوق به لباس های عروس نگاه می کرد ، به بعضی از لباس ها هم دست می کشید .
خانمی نسبتاً مسنی به طرفشان آمد و با خوشرویی سلام کرد . نسترن و بابک هم با لبخند جوابش را دادند .
لبخند بر لب آن خانم آمد و گفت : فرحی هستم ، چه کمکی از من ساخته ست ؟
نسترن که نمی دانست چه بگوید ، به بابک زل زد .
بابک با اشتیاق نگاهی به نسترن انداخت و گفت : می خواستم برای زن آینده ام یک لباس عروس زیبا انتخاب کنیم و از شما تقاضا دارم که بهترین لباس مزونتون رو بهمون نشون بدین .
خانم فرحی از لحن گفتار دلنشین بابک خندید و گفت : چشم در خدمتتون هستم .
نسترن شرمگین سر به زیر انداخته بود . خانم فرحی جلوتر از آنها به راه افتاد .

. بابک با شیطننت گفت : باز که قرمز شدي تو،بدو بریم

نسترن با لبخند پشت چشمي نازك كرد و گله مند گفت : چرا قرمز نشم ، خب مي گفتي نامزدم ، زن آینده ام !!
یه جورى بود

بابک دستهایش را بهم گرده کرد و گفت : خب زن آینده اي مني خانمي ، اصلاً از اینجا رفتيم بيرون تو خيابون . داد مي زنم و به همه ي مردم ميگم که قرار با تو ازدواج کنم

نسترن اخمي تصنعي کرد و گفت : اون وقت مي خواي من از خجالت آب بشم ؟

. بابک چشمکي زد و گفت : خير ميخواوم مردم بهم حسودي کنن که قلب تو رو نزديدم

!! نسترن خنديد و گفت : بابک

بابک با شادي گفت : جون بابک

نسترن زیر لب گفت : عاشقتم

219

بعد هم سريع خود را به خانم فرحي رساند . خانم فرحي مشغول صحبت با دختر جواني بود . دختر جوان با ديدن

. نسترن لبخندي به وي زد . نسترن هم لبخندي تحویل او داد

!خانم فرحي رو به نسترن کرد و گفت : ببخشيد شما خانم ؟

. نسترن خواست فاميلش را بگوويد که بابک کنار ش ايستاد و گفت: خانم نسترن لطفي

. نسترن متعجب زده به بابک نگاهی انداخت

. بابک آرام در گوش نسترن زمزمه کرد : لطفاً عصباني نشو ، خب از اين به بعد ميشي خانم لطفي

از اينکه شیطننت بابک تمامی نداشت ، نسترن لبخند کوتاهی زد و بعد لب هایش را گزید و نجوا کرد : باشه

. آقای لطفي

آن دختر جوان که زمزمه هاي بابک و نسترن را شنیده بود ، لبخند پهنی بر لبانش نقش بسته بود و با ذوق به

. آن دو نگاه مي کرد

خانم فرحي به يك لباس عروس که تن مانکني بود . اشاره کرد و گفت : اين لباس عروس جز جديدترين و

زيباترين لباس مزون هستش ، از بهترين پارچه براي دوخت استفاده شده ، نگين هاي به کار رفته همه اصل

. هستن ، طراحش هم مال کشور ايتالياست

. بابک و نسترن به سمت اشاره اي دست خانم فرحي چرخيدند و به لباس نگاه کردند

. یک لباس عروس دلکته ، پر از نگین های براق و ریز ، انتهای لباس هم از پارچه ای تور استفاده کرده بودند .
نسترن با بی میلی به بابک نگاه کرد .
بابک از چشمان نسترن نارضایتیش را خواند . او هم از این لباس خوش نیامده بود . بنظرش بسیار باز و زننده بود .

!خانم فرحی به نسترن زل زد و گفت : خانم لطفی نظرتون چیه ؟
نسترن اندکی تعلل کرد و گفت : زیباست اما خیلی از نگین استفاده شده ، من لباس ساده تر رو بیشتر دوست دارم .
خانم فرحی لبخندی تحویل نسترن داد و گفت : باشه عزیزم ، شما می خواین ژورنال عروس ما رو ببینید ی .
بین مدل ها یکی رو انتخاب کنید .
نسترن با مهربانی گفت : بله البته .
خانم فرحی به دختر جوان گفت : نگار جان لطفاً ژورنال رو بیار و به خانم و آقا نشون بده .

220

. نگار به سمت میز رفت و دو ژورنال عروس بدست گرفت و به سمت نسترن و بابک رفت .
هر دو ژورنال را به آن دو داد و گفت : برای دیدن ژورنال برید اونجا بشینید .
بابک تشکری کرد و همراه نسترن بر روی صندلی مخملي سفید رنگی کنار همدیگر نشستند .
بابک قبل از آنکه نسترن ژورنال را باز کند ، با تردید گفت : نسترن ، میدونم همه ی دخترها برای شب عروسیشون لباس های آنچانی دوست دارن بپوشند ولی من میخوام ازت خواهش کنم که لباس باز و دلکته انتخاب نکنی .
نسترن که همیشه عاشق لباس عروس دلکته و پفی بود و آرزو داشت شب عروسیش همچین لباسی بپوشد ، از حرف بابک اندکی دلخور شد و می خواست مخالفت کند .
او در رویاهایش اینگونه لباس ها را می پوشید . اما انگار واقعیت با رویاهای وی خیلی متفاوت بود .
لبخندی تصنعی زد و با صدای گرفته ای گفت : باشه بابک .
ساخته و منتشر شده است () این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا
بابک که متوجه دلخوری نسترن شد ، با کلافگی دستی میان موهایش کشید و گفت : نسترن من دوست ندارم . کسی تنت رو ببینه ، میدونم ازم ناراحت شدی .

نسترن اندوهگین گفت: نه بابک اشکالی نداره درکت می کنم، منم لباس های باز دوست ندارم راستش چون شب عروسی مون هستش و تکرار نشدنی، دوست داشتم لباس دلکنه بپوشم ولی بخاطر تو نمی پوشم

بابک غمگین گفت: یعنی از دستم دلخور نمی شی؟

نسترن لبخندی زد و گفت: نه اینو میذارم پای غیرت

بابک آرام دستان نسترن را بوسید و گفت: تو پاکترین و بهترینی دختر

نسترن با شیطنت گفت: مچکرم آقا، حالا اجازه هست نگاه کنم؟

بابک با لبخند گفت: بله خانم

نسترن ژورنال ها را یکی یکی ورق زد. از بین آن همه عکس تنها یک مدل لباس عروس مورد پسند هر دو واقع شد

221

نسترن با رضایت لبخندی به بابک زد و آرام خانم فرحی را صدا زد. خانم فرحی با روی گشاده به سمتشان آمد
او گفت: انتخاب کردین؟

نسترن با شوق کنار خانم فرحی ایستاد و ژورنال را رو به روی چشم خانم فرحی گرفت و گفت: من این مدل لباس عروس رو میخوام

خانم فرحی با دقت به عکس نگاه کرد و گفت: میشه بپرسم تاریخ عروسی تون کی هستش؟

نسترن که نمی دانست چه تاریخی قرار است عروسی کنند، نگاه پرسشگرش را به بابک دوخت
بابک از جایش برخاست و گفت: تا دو هفته ای آینده

نسترن حیرت زده به بابک نگاه کرد. او هنوز آماده گی هیچ چیز را نداشت. عجله ای بابک نیز کمی نامعقول بود. می دانست که سر چشمه ای این همه عجله کردن از کجاست. پدرش این شرط را برای بابک گذاشته بود.

نسترن با خود اندیشید و تاریخ امروز را به یاد آورد. تا آخر ماه سه هفته باقی مانده بود

نسترن باز از بابک دلخور گشت. بابک حتی با وی درمورد تاریخ عروسی ایشان هم مشورت نکرده بود. او دوست داشت حداقل در مورد تاریخ عروسی ایشان نظر بدهد. چون دیگر راه چاره ای نداشت و باید این تاریخ را قبول می کرد

با حرص چشم از بابک گرفت

. خانم فرحي گفت : باشه آقاي لطفي من سعي مي كنم تا وسطاي هفته اي آينده براتون آماده كنم .
. بعد به نسترن گفت : خانم لطفي شما هم بريد پيش نگار تا اندازه هاتون رو بطور دقيق بگيره .
. نسترن با صداي گرفته توام با اندوه گفت : چشم
. نسترن بي توجه به بابك چرخيد و به پيش نگار رفت
. نگار لبخندي بر لبان سرخ رنگش نشانده و گفت : مبارك باشه
. نسترن با مهرباني گفت : خيلي ممنونم
. نگار متر را برداشت و دور كمر نسترن را اندازه گرفت
. بعد نگاهي به پشت نسترن كرد و ديد بابك خيره به وي شده است
. نگار با شيطنت گفت : معلومه خيلي دوست داره

222

نسترن كه از دست بابك كفري بود و حوصله اي پرچانگي نگار را هم نداشت فقط لبخند كوتاهي به نگار زد و
. در سكوت ايستاد
. نگار وقتي بي ميلي در صحبت كردن نسترن را ديد ، او هم بي صدا شروع به اندازه گرفتن كرد
. نگار بعد از نوشتن اندازه ها و تاريخ تحويل لباس از نسترن خواست كه زير فاكترور را امضا كند
خانم فرحي در آن سوي مزون داشت درمورد قيمت لباس با بابك صحبت مي كرد . بابك بدون هيچ مخالفتي
قيمت لباس را قبول كرد و قرار شده بود نصف پول را همين امروز پرداخت كند و نصف ديگر را هم بعد از
. تحويل گرفتن لباس پرداخت كند
. بعد از صحبت هاي پاياني، نسترن با خانم فرحي و نگار خداحافظي كرد و همراه بابك از مزون خارج شد
. بابك با خوشحالي گفت : خب اينم از لباس شما عروس خانم حالا بريم براي خريد آقا داماد
نسترن با سر جواب بابك را داد و به سمت اتومبيل رفت . هر دو سوار ماشين شدند . بابك كه صورت گرفته اي
نسترن را ديد ، با كنجكاوي پرسيد : نسترن اتفاقي افتاده ؟
نسترن گفت :
. نسترن به علامت نفي سر تكان داد و به بيرون نگاه كرد
بابك كه از بي تفاوتي نسترن تعجب کرده بود ، گفت : پس چرا سر سنگين شدي ؟
. نسترن چشم به حلقه اي درون انگشتش دوخت و گفت : نه من خوبم

بابک چینی بر پیشانی‌اش نشان داد و گفت: اما مثل قبل خوشحال نیستی؟

نسترن اندوهگین گفت: نه خوشحالم

بابک مصرانه گفت: پس چرا سرد رفتار می‌کنی؟

نسترن حلقه اش را چرخانید و گفت: بابک میدونم که تو شرایط سختی هستی، این همه عجله هم بخاطر

خودم و خودت هستش اما دوست داشتم در مورد تاریخ عروسیمون با من مشورت می‌کردی؟

223

بابک دستان نسترن را گرفت و نوازش کرد. دلجویانه گفت: پس خانمی من، دلخور شده خب حقیقتش من

اصلاً به روز و تاریخ عروسی فکر نکرده بودم، وقتی خانم فرحی ازم پرسید از دهنم خارج شد تا دو هفته ای

. آینده، معذرت میخوام نسترن اما واقعاً یهویی شد

!! نسترن با حرص گفت: خب اصلاً امروز نباید می‌اومدیم واسه این کارها

. بابک با شیطنت چشمکی زد و گفت: خب من برای رسیدن به تو خیلی عجله دارم

نسترن لبخندی زد و گفت: منم دوست دارم هر چه زودتر با هم و کنار هم باشیم اما دوست هم ندارم بهانه

. دست بایام بدیم

بابک با آشفتگی گفت: حق داری اما چه میشه کرد، آقای حقی زیاد به من گیر داده منم میخوام هر چه زودتر

!! کارهامون رو بکنیم تا پدربت پشیمون نشده

نسترن غمگین گفت: بایام دیگه هیچ وقت پشیمون نمی‌شه بابک شاید تو طول این مدت سنگ جلو پامون

. بندازه اما دیگه کاری نمی‌کنه تا باهم نباشیم

بابک دستی میان موهایش کشید و گفت: امیدوارم، باشه من شب با مادر میام تا درمورد تاریخ عروسی صحبت

. کنیم

نسترن سراسیمه گفت: نه بابک، یعنی میدونی چیه، ببخشید که دارم این حرف رو می‌زنم اما آگه میشه

امشب نباشه و فردا عصر مادرت خودش تنها بیاد و با مادرم صحبت کنه، می‌ترسم با حضور بایام بازم خانم

. لطفی ناراحت و ازمون دلخور بشه

. بابک اندکی فکر کرد و بعد با لبخند گفت: نه عزیزم اتفاقاً فکر خوبی کردی، اینجوری بهتر

. نسترن آرام پلکی زد و گفت: خب حرکت کن تا بریم یه کت و شلوار شیک برای شما انتخاب کنیم

. بابک ماشین را روشن کرد و گفت: ای به چشم

بابک و نسترن بعد از پیاده شدن از ماشین هر دو وارد بوتیک شیک مردانه ای شدند . پسر جوان و خوش پوشی . از آن دو استقبال کرد

. بابک به مرد جوان سلامی داد و از او خواست که کت و شلوار مخصوص دامادی را به آن ها نشان دهد . آن پسر جوان اندکی به انتهای بوتیک رفت و قفسه ای کت و شلوارها را نشان بابک داد . بابک که سعی داشت دلخوری نسترن را بر طرف کند ، نگاهی به وی انداخت و گفت : همیشه به همسرم نشون . بدین ، میخوام به سلیقه ای خانم خرید کنم

224

. نسترن حیرت زده به بابک نگاه کرد . باورش نمی شد که بابک به او در انتخاب لباسش اختیار تام داده باشد . نگاهی پر از سیاست تحویل بابک داد

. بابک هم لبخند زیبایی به وی زد و گوشه ای ایستاد

. نسترن با دقت به کت و شلوارها نگاه می کرد

. فروشنده یک کت و شلوار سفید نشان نسترن داد

. نسترن نگاهی به کت انداخت و گفت : لطفا کت های مشکی نشونم بدین ، رنگی دوست ندارم

. پسر جوان لبخند کوتاهی زد و کت دیگری را از قفسه بیرون آورد

. نسترن مایوسانه به کت زل زد و گفت : این خیلی براقه ، یکم ساده تر باشه بهتر

. پسر جوان با اندکی تعلل یک کت ساده از قفسه بیرون آورد و نشان نسترن داد

!نسترن با دیدن کت با خوشحالی به طرف بابک برگشت و گفت : این خوبه ، نه ؟

. لبخندی بر لب بابک آمد و گفت : هر چی شما بگی

. نسترن باز به کت خیره شد و گفت : آره خوبه

. بابک نزدیک تر شد و از فروشنده خواست تا آن را پ?رو کند . فروشنده کت و شلوار را به بابک داد

. بابک به اتاق پرو رفت و نسترن نیز جلوی در اتاق منتظر ایستاد

. طولی نکشید که بابک در اتاق را باز کرد و جلوی دیدگان نسترن ظاهر شد

. نسترن با دیدن آن کت در تن بابک هیجان زده شد و گفت : وای چقدر بهت میاد بابک

نسترن نگاهش به بابک دقیق تر شد . شانه های بابک در کت جا خوش کرده بودند و بازوی ورزشی بابک

نمایان شده بود . کمر بابک اندکی لاغر تر نشان میداد . بابک همچون یک مدل رو به روی نسترن ایستاده بود

بابک که نگاه خیره ای نسترن را بر روی خود دید ، چرخي زد و گفت : این انتخاب شماسست خانمي ، مگه میشه بد باشه .

نسترن با شیطننت سرنگان داد و گفت : خیر

. هر دو آرام شروع به خندیدن کردند

!بابک با مهربانی گفت : نسترن بنظرت کرواتم چه رنگي باشه ؟

!نسترن با مردد گفت : میشه پاپیون بزني ؟

225

!بابک متعجب گفت : چرا پاپیون ؟

. نسترن به چشمان بابک زل زد و گفت : آخه پاپیون بنظرم قشنگ تر

. بابک برای دلخوشي نسترن گفت : باشه خانمم

. بعد لبخندي به نسترن زد

!نسترن از لبخند بي جاي بابک تعجب کرد و گفت : نکنه پاپیون زدن رو دوست نداری ؟

. بابک دستي به موهایش کشید و پاسخ داد : نه دوست دارم اما کلاً ترجیح مي دادم از کروات استفاده کنم

. نسترن مظلومانه گفت : حالا این یکبار رو بخاطر من پاپیون بزني

بابک دستان نسترن را به آرامي لمس کرد . در آن لحظه هوای شده بود تا نسترن را در آغوش گیرد و تا می

. تواند کل صورت وي را غرق بوسه کند

. نسترن بطور عجیبي احساسات مردانه اش را تحریک مي کرد . او فقط در برابر این دختر ضعف نشان مي داد

بابک گوشه لبش را میان دندان هایش قفل کرد . نسترن بدجوري با احساس و قلبش بازی مي کرد . لبش را

. رها کرد و دست بر روی لبان صورتی رنگ نسترن کشید

. نسترن از خجالت گر گرفت

!با غضب زیر لب گفت : بابک داری چیکار مي کنی ؟

. نسترن خود را پس کشید . بابک زیرلب عذرخواهي کرد و به اتاق پرو بازگشت

نسترن شرمگین سر به زیر انداخته بود . نمی دانست چرا بابک همچین رفتاری کرده بود . آن هم جلوی دو مرد

غریبه . زیر چشمی به فروشنده هانگاه کرد . هر دو مشغول صحبت بودند . نفسی از آسودگی کشید . می ترسید

. که یک وقت حرکت نابجاي بابک را دیده باشند

با دستپاچگي به اطرافش نگاه کرد . صدای باز شدن در اتاق باعث شد به در خیره شود . بابک سر به زیر از اتاق

. بیرون آمد و به سمت نسترن رفت

نسترن ابتدا اخمي کرد و به سمت ديگري سر چرخاند . بابک خود نیز از رفتارش خجالت زده بود و نمي دانست

. چطور آن را براي نسترن توجیه کند

آهسته قدم برداشت و به سمت فروشنده رفت . مرد جوان که متوجه اي بابک شد ، با لبخندي گفت : مورد

پسندتون بود ؟

. بابک به نسترن چشم دوخت . نسترن پشت به وي ايستاده بود

226

. بابک با بي حوصله گي دستي به گردنش کشيد و گفت : بله اين رو ميخوام

. فروشنده که از فروش جنسش خوشحال شده بود ، با رضاييت گفت : مبارکتون باشه

. بابک که همه ي حواسش به نسترن بود ، اصلاً صدای فروشنده را نشنيد و جوابي به او نداد

. نسترن وقتي قيمت کت و شلوار را از زبان فروشنده شنيد ، سريع از بوتیک بیرون آمد و در انتظار بابک ايستاد

بابک بعد از حساب کردن کت و شلوارش ، دزدگير ماشينش را زد تا قبل از بیرون آمدنش ، نسترن درون ماشين

بنشيند . خود نیز بعد از خداحافظي از مغازه خارج شد . بسته اي کتتش را بر روي صندلي عقب اتومبيلش گذاشت

. نسترن بعد از سوارشدنش گفت : مبارک باشه

. بابک شرمگين گفت : معذرت ميخوام نسترن ، دست خودم نبود

. نسترن براي آنکه بحث به وجود نيايد ، گفت : اشکالي نداره ، بهتر فراموش کنيم

. بابک سري تکان داد و حرکت کرد

!به اولين چراغ راهنماي که رسيدند ، نسترن با بي حوصله گي گفت : بابک ميشه منو برسوني خونه ؟

. بابک نگاهی به نسترن انداخت و گفت : چرا ؟ نزديک ظهر بيا بريم ناهار بخوريم بعد مي رسونمت خونه

. نسترن با بي حالي گفت : نه بابک امروز خيلي خسته شدم ، لطفاً منو ببر خونه

. بابک به سمت خانه اي آقاي حقي راند و گفت : باشه عزيزم

. نسترن پلک هایش را بر هم گذاشت و سرش را به صندلي تکیه داد . با صدای بابک چشم گشود

. لېځندي به بابک زد و از ماشين پياده شد . بابک در خداحافظي کردن پيش قدم شد و رفت .
نسترن اندوهگين زنگ خانه را زد . امروز هم روز خوبي برايش نبود . همه ي تصوراتش اشتباه بود . او فکر مي کرد کنار بابک بودن از ثانيه به ثانيه لذت مي برد و مي خندد اما انگار گاهي اوقات اين ثانيه ها هم نفس گير و تلخ مي شد .

. در خانه توسط آقاي حقي باز شد . نسترن از ترس چند قدم به عقب رفت

!آقاي حقي غضبناك گفت : كدوم گوري بودي ؟

نسترن بريده بريده گفت : آزمايشگاه

آقاي حقي خشمگين چنگي به شال نسترن زد و او را با سرعت به حياط خانه كشاند ، گفت : تو از صبح تا حالا

!تو آزمايشگاه چه غلطي مي كردي ؟

227

!نسترن با صداي لرزاني گفت : مگه خودتون نگفتين بريم آزمايش كنيم ؟

. آقاي حقي انگشتش را به حالت تهديد تكان داد و گفت : من گفتم اما نگفتم تا ظهر بري و برنگردي

. نسترن با ترس گفت : رفته بوديم لباس عروس بخريم

آقاي حقي با چشمان به خون نشسته از خشم گفت : تو با اجازه اي كي رفتي؟! مگه شما به هم محرم شدين

!كه با هم هر جا دلتون خواست برين ؟

. نسترن با بغض گفت : بابا بخدا منم خير نداشتم ، بابک يكدفعه منو برد

!آقاي حقي با صداي بلندي نعره زد و گفت : بابک غلط کرده ، تو لال شده بودي كه نگفتي نيام ؟

نسترن بغض اش را به سختي فرو داد . نمي دانست چه جوابي به پدرش بدهد . اگر هم هر گونه بهانه اي مي

. آورد باز آقاي حقي حرفش را باور نمي کرد و او را متهم مي کرد

آقاي حقي فریاد کشید و گفت : مگه با تو نيستم ؟

اشک از ديدگان نسترن سرازير شد . ثريا با عجله به سمت آقاي حقي رفت و گفت : بس کن محمد ، خونش رو

. تو شيشه كردي

. آقاي حقي با حرص گفت : من اگه سر اينو هم با چاقو ببازم كمه چه برسه خونش رو تو شيشه كنم

. ثريا با نگراني گفت : اين كينه اي شتري تو آخر بلاي سرمون مياره

. آقاي حقي با خشم گفت : بدرک

ثریابه سمت نسترن رفت و او را به خانه و اتاقش برد . آقای حقی هم به دنبال آنها رفت و گفت : هی به این
پسر بگو آخر این هفته ای که میاد باید عروسی بگیره

. نسترن ناباورانه به ثریا نگاه کرد . ثریا هم از سخن آقای حقی تعجب کرده بود

!آقای حقی وسط اتاق ایستاد و گفت : شنیدی چی گفتم ؟

ثریا رو به روی آقای حقی ایستاد و به آرامی گفت : محمد زشته ، همیشه که ما تاریخ تعیین کنیم یه وقت فکر
. می کنن از دخترمون سیر شدیم

آقای حقی با غضب گفت : مگه سیر نیستیم؟! کم برامون دردرس درست کرده ، کم آبرومون رو برده ، جلوی
دوست و فامیل خار و خفیفه ام کرده ، روم همیشه به کسی زنگ بزnm و دعوتشون کنم برای عروسی این دختر
. ای بی شرم و حیا

. ثریا با عصبانیت گفت : اصلاً هر غلطی کرده تو دیگه نمک رو زخم دل من و این نباش

228

آقای حقی مصمم گفت : همین که گفتم ، باید پنجشنبه ای دیگه عروسی بگیرن تا اون موقع هم این حق
نداره پاشو از تو خونه بیرون بذاره و اگر نه روزگارتون رو سیاه می کنم
. آقای حقی از اتاق بیرون رفت

. نسترن ملتسانه گفت : مامان خواهش می کنم یه کاری بکن ، نذار آبرو ریزی راه بندازه

!ثریا عاجزانه گفت : می گی چیکار کنم؟! تو چرا بهانه دستش دادی ؟

. نسترن گریه کرد و گفت : بجون خودم من خبر نداشتم و بابک منو برد

. ثریا آهی کشید و گفت : نسترن راه چاره ای نداریم باید به حرفش گوش بدیم

نسترن غمگین گفت : فردا قرار خانم لطفی بیاد خونه و در مورد تاریخ عروسی صحبت کنه ، بذارین اونا تاریخ
. تعیین کنن

. ثریا مکثی کرد و گفت : باشه

ثریا خواست از اتاق بیرون برود که نسترن گوشه ای آستین لباسش را گرفت و گفت : به بابا درباره ای اومدن

. فردای خانم لطفی چیزی نگو ، می ترسم باز طعنه و کنایه بزنه

. ثریا با اطمینان گفت : غصه نخور چیزی بهش نمی گم

. خانم لطفی ساعت پنج عصر آماده شد تا به خانه ای آقای حقی برود
نسترن در آشپزخانه مشغول شستن میوه بود . و هر لحظه به در اتاق پدرش نگاهی می انداخت که ببیند کی به
. مغازه اش می رود
. ثریا هم به بهانه های مختلف به اتاقش می رفت تا ببیند آقای حقی برای بیرون رفتن حاضر شده است یا نه
. اما انگار شوهرش قصد خارج شدن از خانه را نداشت
آقای حقی بر روی تخت دراز کشیده بود . دفعه ای آخر ثریا دیگر طاقت نیاورد و گفت : محمد مگه نمیری
!مغازه ؟

آقای حقی با چشمان بسته گفت : نه

229

!ثریا هراسان گفت : نه ، چرا ؟

!آقای حقی چشم باز کرد و گفت : چی چرا ؟ از خونه ای خودم بیرونم می کنی ؟

ثریا با پریشانی گفت : نه

. بعد با صورتی گرفته از اتاقش خارج شد

. آقای حقی نیشخندی به ثریا زد

. ثریا ناامید به آشپزخانه رفت

نسترن اندوهگین گفت : حتما . نمیخواد بره سرکارش ؟

. ثریا سری تکان داد و گفت : نه ، نمی خواد بره

!نسترن با نگرانی گفت : حالا چیکار کنیم ؟

ثریا با کلافگی گفت : هیچی

. نسترن چشم به ساعت آشپزخانه دوخت و گفت : الان دیگه خانم لطفی برسه

. صدای زنگ خانه بلند شد . نسترن و ثریا هر دو با دلوپسی بهم دیگر زل زدند

. آقای حقی از درون اتاق داد زد و گفت : ثریا دارن در می زنن

. ثریا با حرص گفت : کر نیستم

ثریا و نسترن هر دو به پیشواز خانم لطفی رفتند . ثریا با خوشرویی از خانم لطفی استقبال کرد و او را به پذیرایی

. برد

. نسترن و ثریا با دیدن آقای حقی بر روی مبل تک نفره ای پذیرای ، حیرت زده بهم نگاه کردند .
. خانم لطفی با احترام به آقای حقی سلام کرد
. آقای حقی با لبخند از روی مبل برخاست و گفت : سلام از بنده است ، خوش اومدین
. لعیا هم از رفتار آقای حقی تعجب کرده بود
. ?ثریا با ترس آب دهانش را قورت داد و گفت : خانم لطفی جان بفرمایید ، سر پا بد
. لعیا آهسته قدم برداشت و بر روی اولین مبل نشست
. ثریا چشم و ابروی برای آقای حقی آمد
!آقای حقی بی توجه بر حرکات ثریا بر جایش نشست و گفت : حال و احوال چطوره ؟

230

. لعیا سر به زیر انداخت و گفت : شکر خوبیم
. آقای حقی دست به آسمان بلند کرد و گفت : انشالله همیشه خوب باشین
لعیا با دهان نیمه باز به صورت آقای حقی چشم دوخت . این آقای حقی با آقای حقی دوشب گذشته بسیار فرق
می کرد . نسترن و ثریا هم با دلشوره به آقای حقی زل زده بودند . نمی دانستند باز چه نقشه ای در سر دارد که
. اینگونه رفتار می کند
. آقای حقی به نسترن نگاهی انداخت و گفت : برو برای خانم لطفی چای بیار ، اینجا بربر ما رو نگاه نکن
. نسترن نیم نگاهی به ثریا انداخت و سریع به سوی آشپزخانه رفت
ثریا هم با تنی لرزان از اضطراب ، لبخندی تصنعی بر لب آورد و بر روی مبل نشست . با وارد شدن نسترن
. سکوت بین شان شکسته شد و آقای حقی گفت : سریع تر دختر
نسترن شتابان سینی چای را به طرف خانم لطفی گرفت . خانم لطفی هم فنجان چای را برداشت و تشکری
کرد .
. نسترن چای را به مادر و پدرش نیز تعارف کرد و آنها هم فنجان های خودشان را برداشتند
نسترن خواست کنار مادرش بنشیند که آقای حقی با اخم گفت : دختر وقتی بزرگ تر ها نشستن تو از مجلس
. برو بیرون
. نسترن اندوهگین از پذیرای خارج شد اما پشت در ایستاد تا به حرف های پدرش گوش فرا دهد
!آقای حقی چایش را نوشید و گفت : خب خانم لطفی چه خبر که تا اینجا اومدین ؟

. لعيا با لبخند نگاهي به ثريا كرد و گفت : اومدم در مورد تاريخ عروسي صحبت كنم .
ثريا خواست حرفي بزند كه آقاي حقي به وي مهلت نداد و گفت : خانم شما بهتر روي حرفتون با من باشه نه
. ثريا

خانم لطفي كه اصلاً دوست نداشت با آقاي حقي حرفي بزند ، با لحن سردي گفت : پوزش ميخوام قصد
. جسارت نداشتم

. آقاي حقي با ابروهاي در هم گره كرده گفت : ولي متأسفانه جسارت كردين

. لعيا خجالت زده سر به زير افكند . اين مرد باز به جلد خودش برگشته بود

. آقاي حقي پوزخندي به خانم لطفي زد و گفت : اشكالي نداره شما هم مادر همون پسر هستين

231

. لعيا خشمگين سر بلند كرد . بي احترامي به بابك براي دشوار بود . اين مرد حق نداشت به آنها كنايه بزند
. خودش از هر بي ادبي ، بي ادب تر بود

. خانم لطفي خود را كنترل كرد تا بيشتر از اين عصباني نشود . دوست نداشت قاصد خير بد براي بابك باشد
وي به آرامي گفت : آقاي حقي بهتر يكم مراعات احوال بنده هم بكنيد ، من بدون غرضي با شما هم كلام
. شدم

. ثريا با آشفتگي گفت : خانم لطفي شما به بزرگواري خودتون ببخشيد ، محمد گاهي اوقات زيادي تند ميرد
!آقاي حقي با غضب رو به ثريا كرد و گفت : ميشه تو حرف نزني ؟

. ثريا با عصبانيت از جايش برخاست و گفت : ميشه تو هم چند لحظه بيبي بيرون

!آقاي حقي چشم هاش را تنگ كرد و گفت : آخه زن مي گه كوري ، نمي بيني مهمون تو خونه مون نشسته ؟
. ثريا با حرص گفت : محمد بيا كارت دارم ، خانم لطفي ما رو درك مي كنه

لعيا كهديد بين زن و مرد جدال است ، با صورتي تاسف بار گفت : آقاي حقي بهتر به خواست ثريا خانم عمل
. كنيد ، من در خدمتون هستم

. آقاي حقي به ناچار از جايش برخاست و همراه ثريا از پذيراي بيرون آمد

. نسترن سراسيمه به اتاقش رفت

. ثريا و آقاي حقي نيز به اتاقشان رفتند

آقاي حقي با خشم گفت : چيه؟! چيكارم داري ؟

ثریا ملتمسانه گفت : محمد تورو خدا کوتاه بیا ، انقدر خوب لا چرخ اینا نکن ، بذار این مسئله هم ختم به خیر
باشه ، اصلاً تو هدفیت چیه ؟

آقای حقی با عصبانیت فریاد زد و گفت : من کی خوب لا چرخشون گذاشتم ، چرا حرف مفت میزنی زن ، بذار
!! من حرف بزیم اگه مخالف میل تو و دخترات بود بعد بیا گیسای منو بکش
. آقای حقی با سرعت از اتاق بیرون رفت

ثریا آهی کشید و زیر لب گفت : خدایا خودت به خیر کن
. نسترن با رد شدن آقای حقی ، از اتاقش بیرون آمد و ثریا را دید . نگاه نگرانش را به ثریا دوخت
. ثریا غمگین گفت : نمی دونم بابات چه نقشه ای تو سرش ، دعا کن به خیر بگذره
. نسترن با چشمانی پر از اشک گفت : نذارین به خانم لطفی بی احترامی کنه

232

!! ثریا با حرص گفت : مردك مگه اجازه میده دهن باز کنم
. نسترن میان گریه کردن ، گفت : من بدون بابک میمیرم مامان
ثریا اخمی کرد و گفت : می گی چیکار کنم؟! اگه دنبال پسر مردم نیفتاده بودی الان اینم انقدر بیچارمون نمی
!! کرد
. ثریا خشمگین به پذیرای رفت اما ندانست که چگونه قلب دخترش را شکست
نسترن با صورتی خیس از اشک به اتاقش بازگشت . زبان مادرش مثل نیش مار زهرآلود بود . آخر چه زمانی
معنی محبت کردن را یاد می گرفتند . از مادرش بعد از این هم سختی انتظار نداشت با او اینگونه رفتار کند و
طعنه بزند
. اشک هایش را سترد و اندوهگین گفت : خدایا منو از این زندگی خلاص کن

سه روز از آن عصری که خانم لطفی به خانه ای آقای حقی آمده بود تا تاریخ عروسی را معین کند ، می گذشت

آقای حقی بعد از کلی کنایه و بی احترامی حرفش را به کرسی نشانده بود و برای پنجشنبه ی هفته ای دیگر
. تاریخ را تعیین کرده بود . خانم لطفی هم آن تاریخ را پذیرفته بود

بابک و خانم لطفی هر دو مشغول تدارکات سفره ای عقد و عروسی بودند . آنها از آقای حقی خواهش کرده

بودند تا نسترن هم با آن دو همکاری و همراهی کند اما آقای حقی مخالفت کرده بود و یونس را به جایی
. نسترن فرستاده بود .

نسترن نیز روز به روز اندوهگین تر می شد . پدرش هیچگونه اجازه ای به او نمی داد . حتی برای خرید وسایل
. مورد نیاز خودش هم الهام و نسرين از خانه بیرون می رفتند و طبق لیست نسترن خرید می کردند
حنان هم در خانه کنار نسترن می ماند و او را دلداري می داد . گاهی اوقات نسترن دور از چشم آقای حقی با
. بابک تلفنی صحبت می کرد . آن هم بطور مختصر و در عرض پنج دقیقه
. در آن روزها ثریا هم سخت گیر شده بود و نسترن را تحت نظر داشت
. آقای حقی هم بد اخلاق تر از قبل شده بود و سر هر مسئله ای دعوا می کرد و فریاد می کشید

233

حنان وقتی ناراحتی و صورت غمگین نسترن را می دید ، عصبانی می شد و به زمین و زمان ناسزا می گفت . او
دیگر رابط مسقیم بابک و نسترن شده بود . هر حرف یا نظری بود ، بابک وی را خیر می کرد . حنان نیز خیر را
. به نسترن می رساند

. ثریا آن پنج دقیقه را هم از نسترن منع کرده بود

. چهارشنبه شب بود که همگی در خانه جمع شده بودند و داشتم با تلفن فامیل های نزدیک را دعوت می کردند
. الهام لیست اسامی را گرفته بود و یونس و ثریا زنگ می زدند
. نسترن هم کنارشان نشسته بود

. آخرین تماس هم طبق لیست اسامی زده شد

آقای حقی که تا آن لحظه بی تفاوت داشت اخبار نگاه می کرد ، گفت : فکر کنم یکی یادتون رفته دعوت کنید

. ثریا حیرت زده گفت : نه محمد ما به همه زنگ زدیم

آقای حقی کنترل تلویزیون را بر روی مبل انداخت و گفت : پس حتما به داداش و زن داداشم زنگ زدن ولی

!! من نشنیدم

. نسترن با شنیدن اسم عمو و زن عموی قبض روح شد . آنها دیگر چرا باید دعوت می شدند

!خواست از دعوت کردن آنها امتناع کند که الهام گفت : بابا اونا که با ما قهر هستن ، چرا باید دعوتشون کنیم ؟

. آقای حقی خشمگین شد و گفت : یعنی چی ، خب حق دارن قهر باشن بعد سه سال بهشون جواب نه دادیم

. ثريا بي حوصله گفـت : محمد بهتر بحث هاي قديمي رو پيش نكشيم .
. آقاي از كوره در رفت و با عصبانيت گفـت : حرف اضافي نباشه ، اگه داداشم تو اين عروسي نباشه منم نيام .
. ثريا از جايش برخاست و گفـت : مگه ميشه تو نباشي ، ناسلامتي پدر عروس هستي .
. آقاي حقي با غضب گفـت : تا عموي عروس نباشه منم نيستم .
ثريا با كلافگي گفـت : لـبـجـازي رو بذار كنار ، اونا اگه دعوت هم بشن ، نميان !! هنوز كه هنوز پشت من و دخترا
!! كلي بد و بيراه مي گن
. آقاي حقي با بي تفاوتـي گفـت : به من چه ، بايد دعوتشون كني .
. بعد نگاه پر از خشمش به نسترن دوخت و ادامه داد : تو هم بايد زنگ بزني و التماسشون كني كه حتماً بيان

234

. نسترن با ناباوري به پدرش زل زد . آخر چطور مي توانست آنها را به عروسيش دعوت كند .
هنوز حرف هاي تلخ زن عمويش را از ياد نبرده بود . هنوز آن زخم هاي كه به روح و روانش لطمه زده بودند ،
. بهبود نيافته بود .
مي دانست كه عمو و زن عمويش چشم ديدن او را نداشتند . حال چطور مي توانست آنها را راضي كند كه به
جشن عروسيش بيايند . اگر هم مي آمدند ، مطمئن بود كه زن عمويش سكوت نمي كند و او را نزد بابك و
. مادرش رسوا مي كند . زن عمويش حتماً از اين فرصت دست نيافتني استفاده مي كرد
. اشك از ديدگانش جاري شد . عاجزانه به پدرش نگاه كرد
. لب هاي لرزانش را از هم گشود و ملتسانه گفـت : بابا خواهش مي كنم از اين خواسته صرف نظر كنيد
. آقاي حقي بر سر نسترن داد كشيـد و گفـت : پس تو هم از اين پسر صرف نظر كن
. نسترن با شنيدن سخن آقاي حقي تمام تنش لرزيد . بهت زده به آقاي حقي خيره شد
. بغض سنگيني به گلويش چنگ زد و داشت وي را خفه مي كرد
. اين چه خواسته اي بود كه از پدرش مي شنيد
. چرا انقدر اين مرد بي رحم بود . چرا به غم دروني فرزندش پي نمي برد و او را تحت فشار قرار مي داد
الهام كه اشك هاي نسترن را ديد ، غمگين گفـت : بابا چرا همچين مي كنيد ، يكـم ديدگـاهـتون به اين پسر تغيير
. بدين ، والا پسر بدـي نيست
. آقاي حقي اخم كرد و گفـت : الهام تو دخالت نكن

. الهام خواست پدرش را متقاعد کند که یونس گفت : الهام این قضیه به ما ربطی نداره

. الهام چشم غره ای به یونس رفت

. نسترن بغض اش را فرو داد و مصمم گفت : من از بابک دست نمی کشم ، به عمو اینا هم زنگ نمی زوم

. آقای حقی از گستاخی یکباره ای نسترن به خشم آمد و سیلی محکمی به زیر گوش نسترن زد

. ثریا جیغ کشید . الهام و یونس هم هراسان از جای خود برخاستند

. نسترن دستی به زیر گوشش کشید . گوشش زنگ می زد اما درد این سیلی در برابر درد قلبش هیچ نبود

. با نفرت به آقای حقی زل زد

. آقای حقی با عصبانیت گفت : این بار آخرت باشه رو حرف من حرف میزنی

. نسترن با لجبازی گفت : من به عمو زنگ نمی زوم

235

آقای حقی غضبناک به سوی نسترن خیز برداشت و موهای سیاه رنگ وی را از زیر شال قهوه ای رنگش کشید

!و گفت : تو غلط می کنی ، هر چی هیچی نگفتم ، فکر کردی واسه خودت آدم شدی ؟

آقای حقی ، نسترن را بر روی زمین انداخت و موهای کوتاه و بلند نسترن را در چنگ هایش گرفت و تا می

. توانست بی رحمانه می کشید

. نسترن با صدای بلندی ناله می کرد و برای خلاصی از الهام و ثریا طلب کمک می کرد

الهام و ثریا هم آقای حقی را به سمت دیگری می کشیدند تا موهای نسترن را رها کند اما آن دو زن حریف این

. مرد پر قدرت نمی شدند

. الهام با صدای بلندی یونس را فرا خواند

یونس به کمک ثریا و الهام رفت . یونس بازوی آقای حقی را گرفت و کشید . آقای حقی یک مشت تارموی

. نسترن را با حرص و خشم کشید و از سر وی کند

. نسترن جیغ بلندی کشید

. چشمش سیاهی رفت

. فقط صدای گریه ای الهام و ثریا را می شنید

. داشت از هوش می رفت

. چند بار پلک زد

. پدرش را دید که موهایش را میام انگشتانش گرفته بود
. دیگر توان نداشت چشمش را باز نگه دارد و از حال رفت
. چند قطره آب را بر روی صورتش احساس کرد
. هر بار تعداد چکیدن قطرها زیادتر می شد . اما نای چشم باز کردن را نداشت . سرش به شدت درد می کرد
!صدای نگران نسرین را شنید که می گفت : الهام چرا به هوش نمیاد ؟
. الهام مضطرب شده بود . دستش را تند تند در لیوان آب می کرد و بعد به صورت نسترن می پاشید
!یونس وارد اتاق شد ، گفت : هنوز به هوش نیومده ؟
. الهام با نگرانی گفت : نه کاش می بردیمش بیمارستان
. یونس نگاهی به درون هال انداخت . آقای حقی در سکوت نشسته بود

236

. یونس از آقای حقی چشم گرفت و گفت : نمی دونم آگه بخوابین می بریمش
. الهام لیوان را به دست نسرین داد و گفت : باشه من الان حاضرش می کنم
. یونس باشه ای گف و از اتاق بیرون رفت
. الهام برخاست که تریا با صدای گرفته ای گفت : هیچ جا نمی برینش
!! نسرین حیرت زده گفت : چرا مامان ، من از وقتی اومدم نسترن بی هوش بوده الان یک ساعته که میگذره
تریا با حالت زار و چشم های گریان گفت : به هوش بباد که چی بشه؟! باز از دست اون ظالم کتک بخوره ،
. کاش من به دنیا نیومده بودم که شما سه تا رو هم بدبخت نمی کردم
. الهام به سمت مادرش رفت و با بغض گفت : خدا نکنه مامان ، ما اومدیم که بدبختی بکشیم
!! تریا زانوهایش را بغل کرد و گفت : نمی دونم کجای کارم اشتباه بوده که تاوانش رو شماها پس میدین
. الهام با صدای بلندی گریه سر داد و تریا را به آغوش کشید
. نسرین هم بی صدا اشک می ریخت
. نسترن همه ی حرف های مادرش و خواهرانش را شنیده بود . او هم همچون آنها غمگین و ناراحت بود
. الهام راست می گفت . آنها به دنیا آمده بودند تا اسیر دست های موجودی بنام مرد شوند و بدبختی بکشند
. هر چهار نفرشان ظلم و ستم دیده بودند

. حال که یکی شان قصد داشت زندگی خوشی را شروع کند هم مانع بزرگی بنام پدر بود

غروب هر جمعه غمگین و کسل کننده است اما غروب این جمعه برای نسترن یک فاجعه ای بزرگی رقم زده

. شده بود

. یک فاجعه ای که خوشبختی و آرامش را برای همیشه از وی گرفته شد

. آقای حقی تلفن دستی را برداشت و به اتاق نسترن رفت

. نسترن با چشم های پر از اشک بر روی تختش نشسته بود

237

. با دیدن آقای حقی اشک هایش سرازیر شدند . تلفن را در دستان پدرش دید

. آقای حقی تلفن را به طرفش گرفت و گفت : به عموت و زن عموت زنگ بزن و اونارو دعوت کن

نسترن که دیگر راه چاره ای نداشت . با دست های لرزان تلفن را گرفت و با مکثی طولانی شماره ای خانه ای

. عمویش را رد کرد

. بعد از چند بوق صدای الوی زن عمویش در گوش هایش پیچید

. نمی دانست چه بگوید و از کجا شروع کند . دلش به این کار راضی نبود . سکوتش طولانی شد

!زن عمویش از پشت خط بی حوصله گفت : الو چرا حرف نمی زنی ؟

. بغض کرد . به آقای حقی زل زد . آقای حقی چشم غره ای نثار کرد

. از ترس با صدای لرزانی گفت : الو ، سلام

. صدای نسترن برای زن آشنا آمد اما درست نمی دانست صاحب این صدا کیست

. پس به آرامی گفت : سلام ، بفرمایید

نسترن از لحن آرام زن عمویش فهمید که او را نشناخته است . با صدای که فقط خودش شنید ، گفت : زن عمو

. من نسترن هستم

زن باشنیدن اسم نسترن کمی شوکه شد . اخم هایش را درهم کشید . خواست تلفن را قطع کند که حس

. کنجکاویش به وی اجازه ای قطع کردن را نداد

!شاکبانه گفت : چیه ؟ چیکار داری ؟

. نسترن اندوهگین به آقای حقی نگاهی انداخت

. آقای حقی از میان دندان های قفل شده اش گفت : حرف بز

. نسترن سراسیمه گفت : زن عمو می خواستم برای عروسیم شما رو دعوت کنم

. دیگر اشک مجال صحبت کردن را به نسترن را نداد

صدای زن عمویش را از پشت خط شنید که می گفت : دختر پررو خجالت نمی کشی ، فکر کردی ما مغز خر خوردیم که بیایم عروسی توی عفریته ، هنوز یادم نرفته که چیکار با ما کردی ، پسرم بخاطر تو آواره ای کوچه . و خیابون شد ، تف تو روت بیاد بی شرم و حیا

. صدای بوق با هق هق بلند نسترن در هم پیچید . تلفن از دست وی بر روی تخت افتاد

238

. صورتش را با دستانش پوشاند و گریه کرد

آقای حقی با عصبانیت گفت : برای چی قطع کردی ؟

. شانه های نسترن از شدت گریه به لرزش افتادند . پدرش باز او را مقصر می دانست و متهم می کرد

. آقای حقی خشمگین گفت : هوی با توام ، صدات رو بب؟ر و باز زنگ بز

. نسترن صدایش اوج گرفت . دیگر محال بود که زنگ بزند . اصلاً پدرش دیگر برایش مهم نبود

آقای حقی وقتی دید نسترن به حرف هایش را گوش نمی دهد . با صدای بلندی گفت : ببین اگه زنگ نزنی داغ

. اون پسرو رو دلت میدارم

دست های نسترن در کمال ناباوری پایین آمد . پدرش چرا اینگونه با وی طی می کرد . شاید اگه بابک را

. دوست نداشت هیچ وقت به پدرش گوش فرا نمی داد و جوابش را هم نمی داد

لب های خشکیده اش را از هم باز کرد و با بغض گفت : دیدین که زنگ زدم ، زن عمو هر چی از دهنش در

!می اومد بهم گفت و قطع کرد ، دیگه چیکار کنم ؟

. آقای حقی با بی خیالی گفت : بازم زنگ بز ، اونا باید بیان عروسی

. نسترن ملتسمانه گفت : بابا اگه اونا بیان عروسی رو بهم می زنی

!! آقای حقی یک تایی از ابروهایش را بالا داد و گفت : همچین کاری نمی کنن ، مگه مثل تو بی آبرو هستن

نسترن با صورتی درهم چشم از پدرش گرفت . آخر پدرش از کدام بی آبروی دم می زد . مگر او اولین و آخرین

بود

. آقای حقی مصرانه گفت : د؟ یا لا زنگ بز

!! نسترن خودش را مجاله کرد . باز زنگ می زد و طعنه می شنید ، مگر بیمار بود

!! در دل گفت : خدایا چرا دست از سرم بر نمیداره

. آقای حقی باز بر روی مغزش رژه رفت و گفت : نسترن معطل نکن ، زنگ بزنی

: نسترن با بی میلی تلفن را در دست گرفت و شماره را برگرداند . قبل از اینکه زن عمویش حرفی بزند ، گفت

زن عمو خواهش می کنم این پنجشنبه بیان عروسی ، گذشته ها رو هم فراموش کنید ، بذارین دعای خیرتون

. پست سرم باشه

زن عمویش خشمگین گفت : برای چی پیام ، خیلی دوست دارم ریخت نحست رو ببینم ، دعا من همیشه اینکه

. بری زیر گ؟! ، جوون مرگ بشی انشالله

239

. تلفن باز توسط زن قطع شد

نسترن دیگر طاقت نیاورد و با عصبانیت گفت : بیا اینم از داداش و زن داداشت ، همین رو می خواستی ، دیگه

. آگه چاقو هم زیر گلووم بذاری زنگ نمی زنی

. آقای حقی که نزد نسترن شرمسار بود ، با آشفته گی گفت : صداتو رو من نبر بالا

نسترن از مرد روبه رویش متنفر گشت . دیگر او را پدر خود نمی دانست . می خواست برای همیشه این مرد را

. در زندگی اش به فراموشی بسپارد

. دیگر ارزش و احترامی برایش قائل نبود

. ثریا با نگرانی به اتاق آمد و گفت : محمد ما رو بکش و خلاصمون کن

. آقای حقی غضبناک به ثریا نگاهی انداخت و از اتاق بیرون رفت

موهایش توسط آرایشگرش مرتب و ژل زده شد . به کمک دستیار آرایشگرش کتکش را هم بر تن کرد . صدای

زنگ گوشی اش بلند شد . به شماره نگاهی انداخت . باز همان شماره ای ناشناس بود . تماس را رد کرد و به

. خودش در آینه ای قدی آرایشگاه زل زد . همه چیز خوب و زیبا بنظر می رسید

امشب شب وصالش با نسترن بود بعد از کلی دردسر کشیدن . به ساعت مچی اش نگاهی انداخت . باید می

. رفت تا نسترن را از آرایشگاه می آورد

. از آرایشگر و دستیارش خداحافظی کرد و به سمت ماشین گل زده اش رفت

. گل عروس را بر روی صندلی عقب گذاشت

. خود نیز پشت فرمان نشست . استارت را زد که حرکت کند . در همان حین صدای پیام گوشی اش بلند شد

. پیام هم از طرف ناشناس بود . با اندکی تعلل پیام را باز کرد و خواند

(. آگه نیای پارک بدون خیلی گول خوردی ، برای آیندت که شده حتماً بیا)

. چند بار پیام را از اول خواند . نمی دانست هدف این ناشناس چی بود

240

یک هفته می شد که شب و روز این فرد به بابک زنگ می زد . هر بار حرف های نامفهومی می گفت و قطع

. می کرد . بابک هم او را جدی نمی گرفت و دیگر به تماس هایش جواب نمی داد

متن پیام بطور عجیبی او را کنجکاو کرده بود . باز به ساعتش نگاه کرد . هنوز وقت داشت که به سراغ نسترن

. برود . خود را به محل قرار رساند

. بر روی یکی از نیمکت های آهنی منتظر نشست

. مردی نسبتاً کوتاه قدی را دید که به سمت وی می آمد . از جایش برخاست

!! آن مرد به سر تاپای او نگاه کرد و گفت : نه نسترن خوب پسری رو تور زده

. بابک با شنیدن نام نسترن از زبان آن مرد خشمگین شد و گفت : بهتر بری سر اصل مطلب

. آن مرد گفت : اصل مطلب هم به نسترن ربط داره

بابک عصبانی شد و گفت : تو کی هستی که اسم نسترن رو بدون هیچ پسوندی و پیشوندی به اون زبونت

! میاری

. مرد خندید و گفت : والا نسترن خانم شما ، قبلاً زن بنده بود

. بابک بهت زده به مرد نگاه کرد

! این مرد کجا و نسترن کجا ؟

. سن این مرد خیلی بیشتر از این ها بود که بخواد شوهر نسترن باشد

. بابک از شد خشم دندان قروچه ای کرد و گفت : دروغ نگو آشغال

. مرد گردنش را خاراند و گفت : دروغم چیه ؟ من علی پسر عموی نسترن هستم ، ما قبلاً زن و شوهر بودیم

!بابک با عصبانیت گفت : چرا باید حرفت رو باور کنم ؟

!علی پوزخندی زد و گفت : چرا باور نکنی ، می خوای بهت مدرک نشون بدم ؟

. بابک که از راست گفتن این مرد شک داشت ، گفت : اره نشون بده مدرکت رو .
. علي از جيب کت چرمي اش کپي شناسنامه اي خود و نسترن را بيرون آورد و به دست بابک داد .
. بابک حيرت زده به برگه ها نگاه کرد . باورش نمي شد که اين ها راست باشد .
. پاهایش سست شدند . چهره اي نسترن را بياد آورد . آن خنده ها ، اشک ها ، حرف هاي عاشقانه اش .
. زير لب با بغض گفت : پس همه اش دروغ بود نسترن .
. سرش را ميان دستانش قفل کرد . خشم و ضعف هر دو به او غلبه کرده بودند .

241

. غرورش به دست دختری جریحه دار شده بود . آن هم به دست کسی که عاشقانه او را می پرستید .
. لعنتی زير لب فرستاد . باورش نمي شد نسترن اين حقيقت مهم را از وي پنهان کرده باشد .
. علي خوشحال بود از اينکه بابک را خرد و عصباني کرده بود .
. در دل پيروزمندانه گفت : نسترن خانم تو فقط مال مني نه کس ديگه اي .
. بابک سر بلند کرد .
. لبخند بر لبان علي راديد . خشمگين شد .
. !باغصب گفت : تو چرا امروز پيدات شده ، چندماه پيش کجا بودي ؟
. علي با حرص گفت : من نمي دونستم نسترن با کسي ارتباط داره تا اينکه خودش زنگ زده بود خونه اي بابام و .
. براي عروسي دعوتشون کرده بود .
. ... بعد اندوهگين ادامه داد : من نسترن رو خيلي دوست داشتم ، ما هر شب با هم خوش مي گذرونديم اما .
. بابک از شنيدن کلمه اي خوش گذراني ، خونس به جوش آمد و با عصبانيت از جايش برخاست . يقه اي علي را .
. گرفت و گفت : خفه شو مرتيکه ، تو داري دروغ مي گي ، نسترن من از برگ گل هم پاك تر .
. علي که يکه خورده بود . با خشم گفت : چرا بايد دروغ بگم اصلاً برو از خودش پپرس حتماً بهت مي گه که شبا .
. رو با من سر مي کرده اما وقتي عشق و حالش رو کرد ، بعد بهانه آورد و از من طلاق گرفت .
. بابک ديگر تحمل شنيدن حرف هاي اين مرد را نداشت . مشت محکمي به زير چشمان وي زد . علي برروي .
. زمين افتاد .
. بابک به سمتش رفت و او را بلند کرد . خشمگين گفت : اين بار آخري باشه که در مورد نسترن همچين چرت .
. هاي به زبونت مياري .

علي هم عصباني شد و بچه اي كت بابك را گرفت و گفت : ابله من واسه خودت گفتم ، امشب كه باهات سر كردي ، فردا مي فهمي كه نسترن يك دروغگو بيشتي نيست .
بابك از حرص و عصبانيت ضربه اي به سر علي زد و نعره كشيد : خفه شو عوضي .
علي با كف دستش پيشانيش را فشار داد و سريع به سمت بابك خيز برداشت . لگدي به زير شكم بابك زد .
بابك از درد خم شد .
علي او را بر روي زمين انداخت و به چانه اش مشتني زد . گوشه اي لب بابك ترك خورد و پر از خون شد .

242

. هر دو مرد بر روي زمين خوابيده بودند و همدیگر را كتك مي زند .
كت و شلوار دامادي بابك كثيف و خاكي شده بود . بعد از كلي جدال هر دو خسته شدند و يكدیگر را رها كردند .

بابك نفسي تازه كرد و از روي زمين برخاست . با حرص لگدي به پهلو علي زد و با تهديد گفت : اين بار .
آخرت باشه كه مزاحم زندگي من ميشي .
بعد دستي به گوشه لب خوني اش كشيد و به سمت ماشينش رفت .
علي با پريشاني گفت : خواهيم ديد زندگيت رو .
بعد با صداي بلندي همچون ديوانه ها خنديد .

. نيم تاج بر سرش گذاشته شد . تور را هم وصل كردند . لبخند زنان از روي صندلي برخاست .
صورتش خيلي تغيير کرده بود . ابرو هایش نازك شده بودند . لبان سرخ رنگش همچو يك رز بر روي صورتش .
خودنماي مي كرد . سايه اي سپاه و سفیده اش همانند شبي پر از ستاره مي درخشيد .
حنان ذوق زده از وي عكس مي گرفت .

نسترن كه از عكس گرفتن هاي حنان خسته شده بود ، گله مند گفت : حنان خواهش مي كنم بس كن ، ديونه .
ام كردي

. حنان با اخم گفت : ا؟ خب دارم عكس مي گيرم

!!نسترن بي حوصله گفت : خب يكي ، دو ، سه تا الان صدتا عكس گرفتي

. حنان با لب هاي آويزان گفت : خب خيلي خوشگل شدي

نسترن لباس پفی اش را کمی تاب داد و گفت : چشمات خوشگل می بینه اما بذار وقتی بابک اومد ، عکس بگیر .

. حنان پشت چشمی نازک کرد و با سردی گفت : باشه

243

. نسترن با آوردن نام بابک به ساعت دیواری آرایشگاه نگاه کرد . عقربه ای ساعت پنج عصر را نشان می داد

. قرار وی با بابک یک ربع به پنج بود

. دیر کردنش را به پای ترافیک گذاشت . برای گذشت زمان ، خود را مشغول صحبت کردن با حنان کرد

. با خوشحالی به حنان گفت : الان خیلی راحت و سبک بال شدم

!حنان همه ی حواسش به دیدن عکس های که گرفته بود ، حیرت زده گفت : برای چی اون وقت ؟

نسترن با حرص دوربین را از دست حنان کشید و گفت : از اینکه اون نامه ها رو برای بابک نوشتم ، الان چند

روز که میگذره ، مطمئنم بدستش رسیده و خوانده با این حال بابک اصلاً به روم نیاورد ، خدا رو شاکرم که

. همچین مردی قرار شوهرم بشه

. حنان با دیدن لبخند بر لب نسترن ، او هم لبخند تصنعی زد و گفت : بابک مرد فهمیده ای هستش

بعد از جایش برخاست و به سمت دیگری از آرایشگر پشت به نسترن ایستاد . عرق سردی بر پیشانی نشسته

!بود . هنوز مردد بود که کار درستی کردن است یا نه ؟

او فقط و فقط خوشی نسترن را می خواست . شاید اگر بابک از متن آن نامه ها باخبر می شد ، پا پس می کشید

و نسترن باز شکست می خورد . او نمی خواست نسترن دیگر در زندگی اش ناراحت و غمگین شود . سعی

. داشت به خود بقولاند که کار درستی انجام داده است

. عرق را از پیشانی پاک کرد و لبخند زنان به سمت نسترن رفت

!نسترن برخاست و با نگرانی گفت : حنان چرا بابک نیومد ؟

. حنان با کلافگی گفت : نمی دونم ، بذار بهش زنگ بزنم

. حنان موبایلش را از درون کیفش بیرون آورد و شماره ای بابک را گرفت . چند بوق خورد و تماس قطع شد

!! حنان با صورتی درهم گفت : برنمیداره

. نسترن با پریشانی گفت : یعنی کجا مونده ، یکبار دیگه زنگ بزن

. حنان بار دیگر تماس گرفت اما اینبار هم تلفنش بی پاسخ ماند

بابک با عصبانیت رانندگی می کرد . از همه ی ماشین ها سبقت می گرفت . حرف های علی لحظه ای ذهنش را رها نمی کرد و مدام تکرار می شد . سعی می کرد خود را قانع کند که آن مرد یک دروغگو و حقه باز است . شاید هم از طرف آقای حقی مأمور شده بود با این حرف ها عروسیشان را بهم بزند .

می دانست که آقای حقی لجاجت و مرد کینه ای ست ، پس به طور حتم کار آقای حقی بود . نسترن هیچ وقت نمی توانست به او دروغ بگوید . او خودش شناسنامه ای نسترن را دیده بود . هیچ اسمی در آن نبود . حتماً آن کپی ها هم جعلی بودند .

. با حرص به فرمان کوبید و گفت : آقای حقی برات متأسفم که به اهداف شومت نرسیدی

به کت و شلوار کثیفش نگاه کرد . ناراحت شد . این انتخاب نسترن بود برای امشب اما آن پست فطرت کتتش را خاکی کرده بود . به سمت خانه شان راند تا لباسش را تعویض کند . به خانه که رسید ، با عجله به حمام رفت و دوشی گرفت . تکه یخی هم بر روی لب ورم کرده اش گذاشت

سریع به سمت کمدهش رفت و یک کت و شلوار سورمه ای رنگی را بیرون آورد و پوشید . کرواتش به همان رنگ هم زد . موهایش را درست کرد ، کفش هایش را نیز تغییر داد و از خانه خارج شد . به سمت آرایشگاه حرکت کرد . وقتی به نزدیکی آرایشگاه رسید

گوشی اش را از درون داشبورد اتومبیلش بیرون آورد . به صفحه ای موبایلش نگاهی انداخت . چهار تماس بی پاسخ از طرف حنان داشت

با پریشانی شماره ای حنان را گرفت ، می دانست که خیلی دیر کرده است . صدای الوی حنان در گوشی پیچید

. بابک با آشفتگی گفت : شرمنده خانم مدرس من کاری برام پیش اومده بود ، نتونستم خودم رو سریع برسونم تا پنج دقیقه ای دیگه جلو آرایشگاه هستم

. حنان لبخندی به صورت نگران نسترن زد و گفت : باشه آقای لطفی

. حنان تماس را قطع کرد و با خوشحالی گفت : بیا اینم از داماد گمشده

نسترن مضطرب گفت : حالش خوب بود ؟

حنان با لبخند گفت : بله ، بله ، بله

. نسترن نفسي از آسوده گي کشيد و گفت : خب خدا را شکر

245

. حنان چشمکي زد و خنديد

. نسترن اندوهگين گفت : حنان خيلي دلشوره دارم

. حنان با شيطنت گفت : خب طبيعي هستش ، مثلاً داري عروس ميشي

... نسترن با پريشاني گفت : نه، بخاطر عروس شدنم نيست اما مي ترسم

!حنان چيني بر پيشانيش نشاند و گفت : از چي مي ترسي ؟

... نسترن غمگين گفت : مي ترسم يه وقت

خان براي اينکه نسترن را آرام کند ، دستانش را گرفت و گفت : از هيچ چيزي نترس ، اتفاقي هم قرار نيست

. بي افته

. نسترن سر به زير انداخت و گفت : اميدوارم که همه چيز به خوشي بگنره

. صدای بوق ماشين بابک از درون کوچه شنیده شد

. نسترن به حنان نگاه کرد و گفت : بابک اومد

نسترن پشت در شيشه اي آرايشگاه ايستاد ، تور را جلوي صورتش انداخت . حنان آرام پرده را کنار زد ر در را باز

. کرد

نسترن که سر به زير انداخته بود ، حيرت زده به کفش و پاچه سورمه اي شلوار بابک خيره شد . با صورتي

. برافروخته و متعجب زده سر بلند کرد و به چشمان بابک زل زد

. بابک لبخندي تحويل نسترن داد و گفت : عروس خانم خوشگل اينجوري نگام نکن ، بعداً برات توضيح ميدم

نسترن با نگراني چشم از بابک گرفت و به حنان نگاه کرد . حنان هم از رنگ کت و شلوار بابک تعجب کرده

. بود

صدای فيلمبردا را شنيدند که مي گفت : آقا داماد لطفاً تور رو از روي صورت عروس خانم بردارين و پيشونيش

. رو ببويسن

. بابک لخندي بر لب آورد و آرام به سمت نسترن قدم برداشت . تور را کنار زد و پيشاني نسترن را بوسيد

. نسترن لبخند دلنشيني به بابک زد

. باز صدای فيلمبردار آمد که گفت : خب حالا گل رو بدست عروس خانم بدين

بابک گل های سفید و صورتی پیچیده در هم را به دست نسترن داد . نسترن با ناز لبخندش را پهن تر کرد و گل را گرفت . به خواست فیلمبردار هر دو سوار ماشین شدند

246

حنان هم سوار اتومبیل خودش شد . بابک جلوتر از همه به سمت خانه ای آقای حقی راند . در بین راه هم اندکی فیلمبرداری کردند

نسترن وقتی از ماشین فیلمبردار فاصله گرفتند ، رو به بابک کرد و گفت : بابک چرا کت و شلواری که خریدیم ! رو نپوشیدی ؟

. بابک به آرامی پاسخ داد : پوشیدم اما اتفاقی برام افتاد که مجبور شدم برم عوض کنم

!نسترن حیرت زده گفت : چه اتفاقی ؟

. بابک اندکی مکث کرد و گفت : با یکی درگیر شدم

!نسترن با نگرانی گفت : برای چی ؟

بابک با یادآوری حرف های مزخرف علی اخم کرد و گفت : یه آدم بی خودی بود که چرت و پرت می گفت ، منم باهاش دعوا کردم و لباسم خاکی شد

!نسترن با آشفتگی گفت : یعنی چی چرت و پرت می گفت ؟

. بابک بی حوصله گفت : ای بابا نسترن گیر دادیا ، امروز و روز من و توست ، بذار لذت ببریم

!نسترن اندوهگین گفت : درست اما من نباید بدونم چه اتفاقی افتاده ؟

. بابک لبخندی زد و گفت : نه بعداً برات تعریف می کنم

نسترن زیر لب باشه ای گفت و خودش را مشغول بازی کردن با گل دستش کرد . استرس و اضطراب تمام بدنش را احاطه کرده بود . دلش ندای بدی میداد . نگاهی به بابک انداخت ، متوجه ای گوشه لب بابک شد

!هراسان دستش را به طرف لب بابک برد و گفت : وای تو زخمی شدی ؟

!! بابک با شیطننت گفت : نسترن همچین میگی ، انگار تیر خوردم ، یک ترک خوردگی که همیشه زخم

!نسترن با بغض گفت : حتماً علت اینو هم نمی خوای بگی ؟

بابک ابرو بالا انداخت و به سرعت ماشینش افزود . او قصد داشت ذهن نسترن را به سمت دیگری معطوف کند

. تا کمتر جوابی اتفاق های پیش آمده شود . او نمی خواست نسترن چیزی از علی و حرف های علی بوی ببرد

می دانست آن مرد فرستاده ای آقای حقی است . زیر چشمی به نسترن نگاه کرد . نسترن همانند یک فرشته

. بود . آقاي حقي چطور مي توانست همچين دروغ هاي زشتي را پشت سر دخترش بگويد .
آن مرد بازيگر خوبي براي ايفاي نقشش بود . شايد اگر نسترن را به درستي نمي شناخت ، حرف هاي آن را باور
. مي کرد و نزد همه نسترن را باز خواست مي کرد و دليل پنهان کاريش را مي پرسيد

247

با صداي ک؟ل الهام و لعيا ، عروس و داماد پا به حياض گذاشتند . مهمان هاي مرد در حياض نشسته بودند و مهمان
. هاي زن هم در هال و پذيرايي

نسرين با يک سيني اسپند و زغال از هال بيرون آمد و جلوي نسترن گرفت . نسترن کمي از اسپند را برداشت و
دور سر بابک چرخاند و بعد بر روي زغال ريخت . بابک هم کار نسترن را تکرار کرد . نسترن و بابک با قدم هاي
. آهسته وارد هال شدند

نسترن با لبخند و آرام به مهمانان زن سلام کرد تا اينکه با ديدن صورت خشمگين زن عمويش لبخند بر لبانش
. خشکيد و با ترس به وي نگاه کرد

. با صداي لزراني گفت : سلام زن عمو خوش اومدين

زن نگاهي پر از حقارت به بابک انداخت و گفت : سلام

نسترن منتظر ماند تا زن عمويش برآيش آرزوي خوشبختي کند اما با سکوت زن عمويش روبه روشد و با صداي
. گرفته اي به بابک گفت : بريم

بابک حيرت زده به زن عموي نسترن نگاه کرد . لحن کلام و نگاه اين زن پر از نفرت و خشم بود . ياد علي

. افتاد . بابک به صورت رنگ باخته اي نسترن زل زد

از صورت نسترن ترس را مي شد به وضوح ديد . بابک با کلافگي کرواتش را شل کرد . در آن سرما عرق کرده
. بود . لحظه اي ترسيد که نکند حرف هاي آن مرد درست باشيد و نسترن يک زن طلاقي باشد

خشمگين به نسترن نگاه کرد . الهام که اخم بابک را ديد ، آشفته شد . او هم ترسيد که نکند بابک بوي برده
باشد . زير لب لعنت به زن عمويش فرستادو با لبخندي تصعني گفت : نسترن جان ، آقا بابک بريد ، بشينيد
. پشت سفره عقد ، عاقد الان مياد

. نسترن از اينکه الهام به موقع فريادرسش شده بود ، خدا را شکر کرد و با عجله به پذيرايي رفت

. سفره اي عقدشان نصف پذيرايي را گرفته بود . بسيار زيبا و شيک چيده بودند

نسترن بر روی صندلی نشست ، بابک هم کنار وی نشست . بابک خواست علت سردی رفتار رفتار زن عمویش جویا شود که ، حنان با شیطننت گفت : یک ، دو ، سه

248

بعد هم صدای فلش دوربین پیچید . حنان چندین عکس گرفت و مهلت به بابک و نسترن نمی داد . با شنیدن صدای خانم لطفی ، حنان دست از عکس گرفتن برداشت و به سمت خانم لطفی برگشت

. لعیا با مهربانی گفت : عاقد داره میاد تا خطبه رو بخونه

. حنان قند را از سفره عقد برداشت و گفت : پس من قند می سابم

. لعیا از ذوق حنان خندید و گفت : باشه عزیزم

. الهام و نسرين هم دو طرف پارچه ای ساتن سفید رنگ را گرفتند و کنار عروس و داماد ایستادند

. به خواست ثریا بزرگ تر های فامیل وارد پذیرای شدند . بین آن زن ها ، زن عموی نسترن هم بود

خانم ها دور تا دور سفره ای عقد ایستادند . گروهی فامیل بابک بودند و گروهی فامیل نسترن . بابک نگاهی به

اطرافشان انداخت . همه منتظر ورود عاقد بودند ، او هم از این وقت کوتاه استفاده کرد

! آرام زیر گوش نسترن گفت : نسترن چرا زن عموت شاکي به نظر می رسيد ؟

نسترن متعجب زده به بابک نگاه کرد . او که برایش همه چیز نوشته بود ، پس چرا بابک علت رفتار سرد زن

!! عمویش را نمی دانست

. نسترن خواست حرفی از نامه ها بزند که صدای تعارف یونس برای وارد شدن عاقد ، مانع حرف زدن وی شد

. سر به زیر انداخت . عاقد با گفتن سلام و علیکم بر روی صندلی نشست

یونس با صدای بلندی گفت : خانم ها لطفاً ساکت باشن تا صدای حاج آقا به عروس خانم برسه . عاقد لبخندی

. به یونس زد . زن های مجلس هم در سکوت ایستادند

عاقد با گفتن بسم الله الرحمن الرحيم باقي حرفش در دهانش ماند . صدای زن عموی نسترن بلند شد که با آه

و حسرت گفت : خدایا مگه پسر من چیش کمتر از این پسر بود ، یعنی پسر عموت رو به یه پسر غربیه فروختی

!؟

. الهام هراسان به سمت زن عمویش رفت و گفت : زن عمو خواهش می کنم ساکت باشین

زن با عصبانیت گفت : چرا ساکت باشم ، مگه حرف حق هم گله داره ، علی من مثل دسته ای گل بود اما

خواهر چشم سفید تو بعد از سه سال زندگیش رو بهم ریخت ، منکه می دونستم کسی رو زیر سرش داره اما

علي ساده اي من مي گفتم ، نسترن دختر نجیبي هستش حالا كو نجابتش؟! معلوم نيست اين پسر رو از كجا
!! پيدا كرده

249

!خانم لطفی در کمال ناباوری ، معترض گفتم : خانم محترم بفهمید که چي دارين ميگين ؟
. زن به سمت لعيا خيز برداشت و گفتم : چي دارم ميگم ، از داغ دل خودم و بچه ام ميگم
زن اشاره اي به نسترن كرد و ادامه داد : سه سال وقت بچه ام رو تلف كرد ، با روح و روانش بازي كرد ، آخر
. سرم گفتم طلاق ميخوام

!! لعيا حيرت زده گفتم : چي؟! طلاق

. زن با چشمانی اشکبار گفتم : آره ، نگو که خير نداري
لعيا با چشم هاي گرد شده به نسترن و بعد به بابک خيره شد . بابک با غضب از جایش برخاست . رو به نسترن
!کرد و گفتم : نسترن اين خانم چي ميگه ؟

نسترن که بغض کرده بود از آبروريزي زن عمويش ، با صدای بابک بغض اش را به سختي فرو داد و صورتش
. خيس از اشک شد

!بابک با صدای بلندتري گفتم : با تو هستم ، اين حرف ها راسته ؟

نسترن خنثي شده بود . نمي توانست حرفي بزند . با خود انديشيد در اين چند روز چقدر خوش خيال بوده است
. که فکر مي کرده نامه ها به دست بابک رسیده و آنها را خوانده است

. دلش از تنها ريفتش گرفت . دانست که حنان نامه ها را به دست بابک نرسانده است

. دست هایش بي جان شدند ، دسته گلش بر روي زمين افتاد

. بابک خشمگين فرياد کشيد و گفتم : حرف بزن نسترن

نسترن از ترس به خود لرزيد . چه جوابي داشت که به بابک بدهد . آدمي که راز به اين بزرگي را پنهان کرده
. بود ، براي تيرئه کردن خود چه توجهي اي داشت . خجالت زده سر به زير افکند و به حق حق افتاد

زن عمويش با نفرت گفتم : هي پسر به من گوش بده ، اين دختر سه سال پسر رو علاف خودش كرد و بعد

دست رد به سينه اش زد ، پسر آواره اي كوچه و خيابون شد ، كارش رو از دست داد ، اين يك قدر نشناسي

!! ?هستش که هر چي بهش بدی ، آخر دستت رو گاز ميگيره ، معلوم نيست واسه تو چه نقشه هاي کشيد

بابک با بغض به نسترن نگاه كرد و گفتم : اين حرف ها حقيقت داره ؟

. نسترن لب هایش را گزید . سکوتش مهري تايبید بر حرف هاي آن زن بود

. ثريا از شدت اين رسواي بر ديوار تکیه داده بود

. نسرین با چشمانی پر از اشک گفت : مامان یه کاری بکن

250

. ثريا اندوهگین گفت : چه کاری بکنم ، مگه زن عموت دروغ میگه

. نسرین با بغض گفت : حداقل می تونید جلوش رو بگیرین

. ثريا که داغ دلش تازه شده بود ، اشک ریخت و از پذیرای خارج شد

بابک با نفرت به نسترن زل زد و گفت : هیچ وقت آدم به این دو روی ندیده بودم ، برای قلب عاشقم متأسفم

که تو رو تو خودش جا داد ، منو باش که حرف های اون شوهرت باور نکردم و با دلی خوش تو رو تا سر سفره

!! ای عقد آوردم !! نسترن ، منو خیلی بد جلو همه خرد کردی

. بابک رو به خانم لطفی کرد و گفت : مامان بریم اینجا دیگه جای ما نیست

خانم لطفی سری تکان داد و جلو تر از بابک خارج شد . نسترن صورتش را پوشاند و گریه کرد . شرم داشت که

از بابک خواهش کند تا بماند و با او حرف بزند . بابک خشمگین بود و به هیچ عنوان به حرف هایش گوش نمی

کرد . امروز بابک همان بابکی بود که در اولین روز با او برخورد کرده بود . عصبانی و جدی شده بود اما باید

. کاری می کرد

خواست بلند شود و بابک را از رفتن منصرف کند که چشم در چشم آقای حقی شد . آقای حقی غضبناک

. ایستاده بود . الهام و نسرین هر دو گریه می کردند

ثريا با صورتی رنگ باخته وارد پذیرای شد ، در همان حین جاریش با پیروزی رو وی کرد و گفت : ماه هیچ

. وقت پشت ابر نمیمونه ثريا ، آه من و بچه ام دامن گیرتون شد

نسترن از شدت خشم و عصبانیت دامن لباسش را در دستانش گرفته بود و فشار می داد . نگاه پر از نفرتش را به

زن عمویش دوخت . این کلاغ شوم بابک و خوشبختیش را در یک لحظه از وی گرفت . مگر چه می شد که

. سکوت می کرد ، این همه کینه چطور در دل او ریشه کرده بود و خارهایش را در چشمان نسترن فرو برده بود

او از کدام آه حرف می زد . مگر پسر او نبود که با آن همه اختلاف سنی به خود جرات داده بود تا به

خواستگاری نسترن برود . مگر پسر او نبود که ناجوانی را به کام این دختر زهر کرده بود . پس چرا این زن آنقدر

بی انصافی می کرد و آه می کشید . ضربه ها را که نسترن خورده بود ، کنایه ها را که نسترن شنیده بود . علی

یکی آواره شده بود ، اوی که بعد از یک سال ازدواج کرده بود . مادرش چرا ادعای ناراحتی می کرد ؟
شدت ریختن اشک های نسترن بیشتر شد . صورتش سیاه شده بود . چشم از زن عمویش گرفت و به چشمان
. آقای حقی زل زد

251

. با صدای گرفته ای توام با بغض گفت : دستت درد نکنه ، بابا نداشتی یک ساعت طعم خوشبختی رو بچشم
نسترن دامنش را گرفت و سریع به اتاق رفت . در را از پشت قفل کرد. خود را به وسط اتاق بهم ریخته اش
. انداخت و زار زار گریه کرد

از شانس بدش ، از بخت سیاهش ، از بی وفای روزگار حتی از بی وفای یارش نالید . بابک چطور توانسته بود به
. آسانی او را بر سر سفره عقد رها کند

.بابک را برای همیشه از دست داده بود . صدای شکسته شدن قلبش هر لحظه بلند و بلند تر می شد

. زیر لب نجوا کرد : برای همیشه. ، بابک برای همیشه رفت

. اندوهگین سر چرخاند . به آینه ای کمدش نگاه کرد

با چانه لرزانی گفت : دیدی تو طلاق بودی ، تو بدیمن بودی ، یادته می گفتن طلاق ها و بیوه ها پیش
عروس نباش ، نباید تو همچین مجلس های می بودی حالا بد یمنیت هم دچار خودت شد و سیاه بختت کرد ،
طلاق ها میوه ای گندیده ای هستند ، نباید بین میوه های سالم باشن تو هم نباید عاشق می شدی و عقد می
کردی آخه رو پیشونی تو مهر طلاق زده شده ، کدوم پسری حاضر توی دسته دومی رو بگیره؟! تو باید زن
. پیرمرد و مردای زن مرده بشی ، چون تو طلاق هستی ، بابک هم بخاطر همین مهر ترک کرد

. قطرات اشک به تندی از دیدگان نسترن سرازیر می شدند

با عصبانیت برخاست . او بار ها گفته بود که بدون بابک میمیرد ، حال که قلب و روحش مرده بود پس چه بهتر
. که جسمش هم می مرد

به سمت کشوی میز آرایشی اش رفت. دو تیغ را یافت ، یکی از تیغ ها را برداشت و بدون معطلی با خشم به
دست سمت راستش کشید و رگ های را برید . سوزش دستش باعث شد ناله ی خفیفی بکند . دستش غرق
خون شد . تیغ را در دستانش جا به جا کرد و رگ دست دیگرش را برید . دستانش می سوختند . لباسش خونی
. شده بود

کیف الهام را دید ، می دانست که الهام از قرص های اعصاب استفاده می کند . محتویات درون کیف را بر روی

زمین ریخت . از بین وسایل های الهام دو نوع قرص پیدا کرد . بدون اینکه به اسم آنها نگاه کند ، قرص ها را یکی یکی در دستانش ریخت و بعد با عجله در دهانش برد و به سختی قورت داد . خون زیادی از دستانش رفته بود . کم کم داشت بی حال می شد . سرش گیج می رفت .

252

. دراز کش بر روی زمین افتاد

صدای یونس و حنان را می شنید که اصرار داشتند تا در را باز کند . پلک هایش داشت سنگین می شد اما . مصرانه سعی داشت چشمانش را باز نگه دارد تا شاید بابک را در چارچوب در اتاق ببیند . در این آخرین لحظات فقط دوست داشت بار دیگر بابک به وی لبخند بزند و بگوید : نسترن من هنوزم تو رو . دوست دارم

حنان -

. حنان هراسان به سمت صدا برگشت . سیما با نگرانی به او چشم دوخته بود

حنان با صدای گرفته ای گفت : جانم مامان

. سیما نگاهی به شیشه ای مربع در آی سی یو انداخت و گفت : بیا بروم بیرون کارت دارم

. حنان با بغض گفت : مامان میشه بعداً کارت رو بگی ، میخوام اینجا باشم

سیما با مهربانی گفت : دختر قشنگم چه اینجا و ایسی چه بیرون ، هیچ فرقی به حال نسترن نمی کنه ، کار من مهمه .

حنان که رغبتی به بیرون رفتن نداشت ، بی حوصله گفت : مامان هر چقدر به نسترن نزدیک تر باشم ، قلبم . آرام تر ، شما کارتون رو همینجا بگین

سیما که راه چاره ای نداشت ، موبایل حنان را به طرف وی گرفت و گفت : بیا برو بیرون یعنی دور از چشم . خانواده ای نسترن به آقای لطفی زنگ بزن

!حنان حیرت زده با خشم فریاد زد و گفت : چیکار کنم ؟

ثریا و الهام و یونس و آقای حقی همه به سمت صدای حنان سر چرخاندند . سیما با آشفتگی آن چهار نفر را نظاره کرد . از دست حنان عصبانی بود که بی فکر فریاد می کشید . سیما برای توجیه کردن کار حنان بریده

. بریده گفت : شرمنده

. ثریا با دیدگان پر از اشک گفت : دشمنت شرمنده سیما جان ، حنان هم دیگه خسته شده

. سیما خجالت زده گفت : نه این چه حرفیه ، حنان داره وظیفه اش رو به عنوان یک دوست انجام میده

253

. سیما بازوی حنان را گرفت و گفت : با اجازه ای شما من و حنان چند دقیقه ای بریم بیرون

. ثریا آرام پلک بر روی هم نهاد و باز کرد

!سیما با حرص حنان را کشان کشان از ساختمان بیمارستان بیرون آورد و با اخم گفت : چه خیرته ؟

. حنان با غضب گفت : از دست حرف های شما باید جیغ کشید

. سیما با جدیت گفت : بس کن

. حنان عصبانی شد و گفت : بس نمی کنم مامان ، برای چی منو کشوندین بیرون ؟

. سیما به آرامی گفت : حنان تو باید به بابک زنگ بزنی و از احوالات نسترن برایش بگی

!! حنان باکلافگی گفت : چرا باید همچین کاری بکنم ، مگه مغز خر خوردم به اون عوضی زنگ بزنی

سیما با پریشانی گفت : در مورد دیگران درست حرف بزنی ، در ضمن اون نامزد نسترن بوده ، حق داره بفهمه

!! ?که نسترن چه بلای سر خودش آورد

. حنان با حرص گفت : اون به قول خودتون نامزد؟ نسترن بوده ، الان که نیست ، فکر نکنم یادتون رفته که اون

. باعث این بلا شد

. سیما چینی به پیشانیش داد و گفت : نسترن خودش خودکشی کرد ، بابک اصلاً تو این کار دخیل نبوده ، تو که

دیدي زن عموي نسترن چقدر به بابک و مادرش توهین کرد و حرفی که بابک باید از زبون نسترن می شنید از

زبون یک کسی دیگه ای تو اون شرایط شنید ، بابک تو اون موقع چه کاری می تونست بکنه جز اینکه از اونجا

. بره ، من نمیگم کار درستی کرده اما تا حدودی هم بهش حق میدم ، حنان لطفاً بهش زنگ بزنی

. حنان با بغض گفت : ولی اون نباید نسترن رو ترک می کرد ، نسترن بخاطر بابک از همه کسش حتی مادرش

. هم گذشته بود

. سیما دستی به صورت دخترش کشید و گفت : حتماً بابک خبرنگاره که نسترن همچین از خود گذشتگی واسش

. کرده و اگر نه بابک هم به این راحتی نسترن رو تنها نمی گذاشت

. حنان با لجبازی گفت : زنگ نمی زنی مامان ، بذار نسترن خوب بشه خودم میدوم چطوری حال این بابک رو

. بگیرم

سیما غمگین گفت : حنان ، حال نسترن اصلاً خوش نیست اون فقط با یک معجزه خوب میشه ، حسرت ندیدن
. نسترن رو به دل بابک نذار دخترم

254

اشک از چشمان حنان سرازیر شد . مادرش راست می گفت ، نسترن حال خوشی نداشت . سیما ، حنان را در
. آغوش کشید و گفت : عزیز دلم شاید معجزه ای عشق بتونه حال نسترن رو بهتر کنه
. حنان زار زد و گفت : آقای حقی سفارش کرده که به بابک حرفی زده نشه
سیما ، حنان را از خود جدا کرد و گفت : به حرف آقای حقی توجه نکن ، اون از بابک کینه به دل داره و یه چیزی
. گفته تو که نباید گوش بدی

!حنان اشک هایش را پاک کرد و گفت : یعنی میگین به بابک زنگ بزنم ؟

. سیما با تکان داد سر ، زنگ زدن حنان را تأیید کرد

!! حنان اندکی دودل بود . نمی دانست چه کار کند

شاید مادرش راست میگفت . شاید با آمدن بابک معجزه ای عشق کار خودش را می کرد و دوستش از مرگ
. نجات می یافت . به ساعت موبایلش نگاه کرد . ساعت شش ونیم بود

!حنان آرام گفت : مامان شاید این موقع خواب باشه ؟

. سیما لبخندی زد و گفت : خب بیدارش کن

. حنان شماره ای بابک را گرفت

بابک در اتاقش کلافه نشسته بود . از قضاوت زودهنگامش بسیار نادم و پشیمان شده بود . بعد از خواندن نماز
صبح دیگر آرام و قرار نداشت ، از روی عسلی اش یک نخ سیگار برداشت و روشن کرد . حال فقط با کشیدن
. سیگار آرام می گرفت

قلبش مثل همیشه بی تاب نسترن شده بود ، با خود عهد کرده بود که امروز در اولین فرصت به دیدن نسترن
. برود و جلوی همه از وی عذرخواهی کند

حالا با خواندن نامه ها می دانست که در حق نسترن اندکی بی انصافی کرده است . با پریشانی از جایش بلند
. شد و سیگار نیمه تمامش را از پنجره به بیرون پرتاب کرد

هوا کم داشت روشن می شد. سوز سرما به اتاق نفوذ کرد، با عجله پنجره را بست ، از پشت شیشه به چند رهگذر نگاه کرد . او هم دلش خواست کمی در این هوا قدم بزند . به سمت چوب لباسی اتاقش رفت تا ژاکتش را بردارد با زنگ خوردن گوشی اش دست در هوا به سمت عسلی کنار تختش خیره شد

255

با قدم های آرام به سمت عسلی رفت ، به صفحه ای موبایلش چشم دوخت . با دیدن نام حنان مدرس تعجب کرد .

!با خود گفت : این موقع چه کاری می تونه داشته باشه ؟

. دکمه ای سبز رنگ را زد و گفت : بله بفرمایید

. حنان که هنوز هم دلش به گفتن حقیقت راضی نبود ، با طمانینه گفت: سلام آقای لطفی

!بابک که حیرت زده بود ، گفت : سلام ، اتفاقی افتاده ؟

حنان از سوال یکباره بابک اندکی جا خورد . نمی دانست چگونه او را از حال نسترن و اتفاق های پیش آمده حرفی بزند ، به چشمان سیما نگاه کرد

. سیما لبخندی به وی زد و گفت : عجله کن ، نذار دیر بشه

حنان آب دهانش را قورت داد و اندوهگین گفت : شاید اگر مجبور نبودم ، هیچ وقت زنگ نمی زدم اما ترس از عذاب وجدان بیشتر مانع اینکارم شد و بهتون زنگ زدم

بابک شاکیهانه گفت : باز چی از من پنهان کردین؟

. حنان با بغض گفت : نسترن خودکشی کرده ، اصلا حالش خوش نیست ، خودت رو سریع برسون بیمارستان

. بابک همانند نا شنوایان گفت : چی گفتی؟! بلند تر بگو

. حنان با هق هق گفت : نسترن داره میمیره

!بابک از شنیدن حرف های حنان آشفته شد ، ناباورانه گفت : خانم مدرس اچنانا قصد شوخی ندارین ؟

!حنان فریاد کشید و گفت : مگه من با شما شوخی دارم ؟

بابک با فریاد حنان گوشی اش را بر روی زمین انداخت . سرش را میان دستانش گرفت . این دختر چه می

!گفت . نسترن خودکشی کرده بود ؟ آخر چرا ؟

!اشک در چشمان بابک جمع شد . زیرلب با بغض گفت : خودکشی ، نسترن خودکشی کرده ؟

. بابک سعی داشت با تکان دادن سرش ، گفته های حنان را فراموش کند

!! با صدای بلندی توام با خشم گفت: نه، نسترن اینکار رو نکرده، نسترن من زنده ست
خانم لطفی که تازه از خواب بیدار شده بود، با شنیدن صدای بابک هراسان در اتاق وی را باز کرد و
با ترس گفت: بابک چه اتفاقی برای نسترن افتاده؟

256

!! بابک به سر خود زد و گفت: مامان بدبخت شدم، نسترن خودکشی کرده
. خانم لطفی جیغی کشید و به صورت خود سیلی زد
با لبانی لرزان گفت: کی بهت خبر داد؟
. بابک با پریشانی گفت: حنان دوستش، الآن هم تو بیمارستان بستریه
خانم لطفی حیرت زده گفت: کی همچین کاری کرده؟
. بابک با آشفتگی گفت: نمیدونم
. بابک بهت زده از جایش یرخاست و گفت: من باید برم پیشش
. لعیبا با نگرانی گفت: باشه بذار من هم آماده بشم و دوتای بریم
بابک بدون جواب دادن به سمت کمدش رفت و شلوار جین آبی با یک پیرهن سفید بیرون آورد و پوشید. پلیور
. سیاه رنگش را هم بر تن کرد
. خانم لطفی هم با عجله چادرش را بر سر کرد و گفت: بریم پسر

. بابک در خیابان خلوت با سرعت رانندگی می کرد. خانه شان تا بیمارستان فاصله ای زیادی داشت
خانم لطفی با نگرانی به بابک گفت: بابک آرام تر
بابک که اصلاً صدای مادرش را نمی شنید، برعکس سرعتش را زیاد تر می کرد. به بیمارستان رسیدند
. اتومبیلش را پارک کرد و زودتر از خانم لطفی پیاده شد
. گوشی اش را از درون جیبش بیرون آورد و شماره ای حنان را گرفت
: قبل از اینکه صدای حنان را بشنود، صدای شیون های ثریا را شنید که بلند فریاد می زد و ملتمسانه می گفت
. دکتر بچه ام رو نجات بدین
. بابک گوشی را قطع کرد و سراسیمه وارد ساختمان بیمارستان شد
از بخش اطلاعات پرسید: ببخشید، بیماری بنام نسترن حقی کدوم بخش بستری شده؟ مردی که پشت میز

اطلاعات نشسته بود ، به مانیتور کامپیوترش نگاهی انداخت و گفت : این خانم تو بخش آی سی یو بستری هستن .

بابک زیر لب اندوهگین گفت : یا خدا

257

وی با قدم های تند به سمت آی سی یو رفت . در اول راهرو سیما را دید . سیما با چشمانی گریان به بابک نگاه کرد .

بابک حیرت زده به انتهای راهرو چشم دوخت . ثریا و الهام و نسرين را دید که بر روی زمین نشسته بودند و زجه میزدند .

. پاهایش توان جلو رفتن را نداشتند ، بر جای خود میخکوب ایستاده بود

. نگاه حیرت انگیزه یونس و مصطفي را بر روی خود دید

. آقای حقی هم بر روی صندلی نشسته بودو سر در گریبان بود

. حنان هم جلوی در ایستاده بود و بی صدا اشک می ریخت

بابک که تا آن لحظه بغض کرده بود ، به سختی بغض اش را شکست و همانند کسی که عزیزش را برای همیشه از دست داده بود ، گریه کرد

، فقط چند متر با نسترن فاصله داشت . زجه های ثریا ، اشک های الهام و نسرين ، چشمان قرمز رنگ حنان . خیر خوشی را به دنبال نداشتند

. آنها مانند یک عزادار ، برای نسترن عزاداری و بی تابی می کردند

. با خود اندیشید که نکند نسترن مرده باشد

!! برای خود دلیل آورد که اگر نسترن مرده بود ، باید در سردخانه باشد نه آی سی یو

پس هنوز نسترن نفس می کشید . قدمی به جلو برداشت . امید داشت که نسترن حالش خوب است و خوب تر . نیز می شود

سلانه سلانه به سمت ثریا رفت . ثریا با دیدن بابک از جایش برخاست و غافلگرا نه یقه ای وی را چسبید و

عاجزانه گفت : بالاخره اومدی ، دستت درد نکنه دخترم رو خیلی خوشبخت کردی ، این بود قولت؟! مردونگیست !این بود ؟

. بابک خجالت زده سر به زیر انداخت

!ثريا با صدای بلندی گریه کرد و ناله کنان گفت : اومدی جنازه اش رو کولت بندازی و بیریش قبرستون ؟

!! حالات نمی کنم , دخترم بخاطر تو همچین کاری کرد , داغدارم کردی

. آقای حقی که خشمگین بود , گفت : الهام این زن کم عقل رو بکش کنار

258

الهام به سمت ثریا رفت و او را به طرف خود کشید . آقای حقی رو به روی بابک ایستاد و گفت : تف تو روت

. بیاد

بابک باپریشانی و بغض گفت : شما دیگه روی منوسفید کردین , انگار یادتون رفته که مقصر اصلی شما بودین

!؟

آقای حقی که می دانست خود مقصر است , حال که میدید نسترن در وضعیت بدی به سر می برد و وی از رفتارهایش پشیمان شده بود , درکمال ناباوری و حیرت اطرافیان اشک ریخت و با ندامت گفت : آره مقصر من بودم که برای دخترم پدر خوبی نبودم , حالا که نفس کشیدنش هر ثانیه داره کم و کم تر میشه , می فهمم که درحقی ظلم کردم , بدترین ظلم این بود که مراقبش نبودم

آقای حقی بر روی زمین زانو زد و ملتمسانه چشم به سقف دوخت و گفت : خدایا منو ببخش , پشیمونم , بجای نسترن جون منو بگیر , یه عمر خودم رو به حرف های مردم سپردم و چشم رو زن و بچه ام بستم اما نمی !! دونستم چی قرار بود سرم بیاد

. آقای حقی با صدای بلند شروع به گریستن کرد

بابک با آشفستگی گفت : می خوام نسترن رو ببینم ؟

!حنان با خشم به سمت بابک آمد و گفت : برو ببین چه بلای سرش آوردی ؟

خانم لطفی که تا آن لحظه فقط تماشاگر بود , گله مند گفت : اشتباه از همگی شما بوده که از گذشته ی نسترن

. چیزی به ما نگفتین , لطفا بابک رو مقصر ندونین , هر کسی جای ما بود هم عقد رو بهم میزد و می رفت

. حنان شرمگین به سمت سیما رفت

!لعیا پشت بابک ایستاد و گفت : برو در بزن ببین میذارن بری داخل ؟

. بابک با چشمانی به رنگ خون به سمت آی سی یو رفت

. در آن سوی در هم دکترها و پرستارها در تلاش بودند تا نسترن را از رفتن به کما نجات دهند

. بابک آرام در سفید رنگ را باز کرد , وارد راهروی کوچکی شد . پشت شیشه ای بزرگ اتاق ایستاد

. جسم ضعيف و رنگ باخته اي نسر ن را ديد .
. دکترا و پرستارها دور تا دور تخت نستر ن ایستاده بودند .
. بابک دستي میان موهاي ژولیده اش کشید و اشک هایش سرازير شدند .

259

دست را بر روي شیشه اي اتاق گذاشت و گفت : نستر ن آگه تو بميري من هم ميميرم , خواهش مي کنم .
. چشمات رو باز کن و بگو که سالم هستي عشقم .
. شانه هاي مردانه اي بابک آرام مي لرزیدند . وي سرش را به شیشه تکیه داد و چشم برهم نهاد .
. لبخند نستر ن با چال کوچک روي گونه هایش را ديد .
. شدت لرزش شانه اش بیشتر شد .
. چقدر براي به آغوش کشیدنش دلنتگ شده بود .
. صدای پر از اضطراب دکتری را شنید که مي گفت : مريض رفت تو کما .
. بابک هراسان چشم گشود . آن مريض نستر ن بود . با سرعت وارد آي سي يو شد .
پرستار جواني گفت : کي به شما اجازه داده وارد شين؟
بابک بي توجه به اعتراض پرستار , به سمت تخت نستر ن پا خيز کرد و با دلهره گفت : آقاي دکتر نستر ن من
چش شده ؟
. دکتر نستر ن عصباني گفت : آقا لطفا بيرون باشين .
!بابک با عصبانیت گفت : من ميگم نستر ن حالش چگونه ؟
دکتر سري از روي ناسف تکان داد و گفت : خانم يوسفی زنگ بزني ننگهباني تا بيان اين آقا رو از اينجا بيرون
کنن .
دکتر ديگري به دستگاه ضربان قلب نستر ن نگاه کرد و گفت : قلبش داره کند مي زنه , دستگاه شوک رو آماده
کنيد .
. بابک سر در گم و پریشان گفت : تورو خدا کاري نکنيد , نذارين اتفاقي بر اش بي افته .
. خانم يوسفی با خشم گفت : آقاي محترم برين بيرون , شما حق نذارين اينجا باشين .
بابک ملتسانه گفت : خانم خواهش مي کنم بذارين اينجا باشم , من آگه صداش کنم مطمئنم چشم باز مي
کنه .

بابک با صدای بلندی فریاد کشید : نسترن ، نسترن ببین من اومدم ، نسترن عزیزم ، خانمی چشمت روباز کن . دارن من و تو رو از هم جدا می کنن، نسترن نذار سهم من از تو یک سنگ قبر بشه عشقم . خانم یوسفی با بی حوصلگی گفت : برید بیرون . بابک با بی میلی عقب عقب رفت .

260

دکترها هم داشتند به نسترن شوک وارد می کردند . نسترن کمی از تخت فاصله می گرفت و با ضرب بر روی تخت می افتاد .

هر قدر درجه دستگاه شوک را بالا می بردند ، هیچ اثری در ضربان قلب نسترن نداشت . بابک بی تاب پشت شیشه ایستاده بود . ثریا و حنان و آقای حقی هم وارد شدند . ثریا با دیدن نسترن در آن وضع از حال رفت و بی هوش شد . آقای حقی با دستپاچگی الهام را صدا زد و از وی طلب کمک کرد . ثریا توسط الهام و آقای حقی به اتاقی برده شد ، نسرین هم به دنبال دکتر شیف رفت . لعیا و سیما هم کنار همدیگر ایستاده بودند و برای بهبودی حال نسترن دعا می کردند . حنان با صدای بلندی گریه می کرد و غمگین نجوا کرد : نسترن چشمات رو باز کن . دکتر بالاترین درجه ای شوک را به نسترن وارد کرد . نسترن چشمانش را باز کرد و بر روی تخت افتاد . حنان با جیغ زدن گفت : بابک بابک، نسترن به هوش اومد . بابک حیرت زده به نسترن چشم دوخت . چشمان قهوه ای رنگ نسترن باز شده بود . لبان صورتی اش لبخند بر لب داشت .

بابک با گفتن خدایا شکر خندان به شیشه تکیه داد . حنان رفت به مادرش خبر دهد که نسترن به هوش آمده است تا خواست قدمی بر دارد ، همه ی دستگاه های . که به نسترن وصل شده بودند ، یک صدا شدند و سمفونی مرگ وی را اجاز کردند . حنان سراسیمه به عقب برگشت .

بابک به سر خود زد و بر روی زمین سر خورد . حنان به درون اتاق زل زد . نسترن با چشمانی باز و لبی خندان به خواب ابدی رفت .

حنان با جیغ بلندی گفت : نه

دکترها با ناراحتی برای همدیگر سر تکان دادند . پرستاری آرام چشمان نسترن را بست و ملافه ای سفید رنگی

بر روی صورتش کشید

. نسترن به ابدیت رفت

. خیلی ها با اعضای بدنش به این دنیای فانی بازگردانده شدند

..... خود رفت و دیگری را از سایه مرگ نجات داد

261

...تنها قلبش را با خود برد

..... قلبی که عاشق بابک بود هنوز

. نسترن میان آن همه حسرت و غم برای همیشه خاک شد

پایان